



کاوشنی در طنز ایران - جلد اول

□ سید ابراهیم نبوی

□ طنز ایران - ۱

● طرح جلد: رضا عابدینی

● ویرایش: سیما سعیدی

● چاپ اول: بهار ۱۳۷۹

● تیراز: ۵۰۰۰ نسخه

● چاپ و صحافی: معراج

● شابک: ۹۶۴-۵۹۲۵-۰۹۹

● آدرس: خیابان انقلاب - خیابان وصال - کوچه شفیعی، پلاک ۳۲ طبقه اول

● تلفن: ۰۲۱۱۷۳۲-۲

○ کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

نبوی، ابراهیم ۱۳۳۷. گردآورنده.

کاوشنی در طنز ایران

ابراهیم نبوی. - تهران: جامعه ایرانیان ۱۳۷۸ -

ج. ۱

ISBN 964-5925-16-9: (ج.)

چاپ سوم: ۱۳۷۸

فهرستنويسي براساس اطلاعات فيها.

۱. طنز فارسي -- مجموعه ها. ۲. طنزنويسان ايراني

سرگذشتname. الف. عنوان.

۸۰۰۸/۷۰۰۸

PIR۴۳۱۳/۲۷۸

۱۷۳۳۱-۷۸-۷۸

كتابخانه ملي ايران

کاوشی در طنز ایران

التحقيق في حقائق الدقيق

من باب الهزل والهجو والطنز و
المطابعه والاشارات العميق

من عهد العتيق الى عهد القامبيوتر والمنجنيق

یا

آنانکه مسخرگی پیشه کردند و مطربی آموختند
تا داد خود از مهتر و کهتر بستانند.

جلد اول

سید ابراهیم نبوی



طنز ایران - ۱

فهرست

۱۳	مقدمه
۱۷	سید محمد اجتهادی
۲۰	نفت و فتیله
۲۰	من هست شاعر
۲۲	مرگ بر...
۲۳	محمد علی افراشته
۲۶	خوک
۲۷	مالیاتی

۳۰	پالتو چهارده ساله
۳۳	ایرج میرزا
۳۶	انقلاب
۴۰	انتقاد از مستشاران
۴۱	پسر بی هنر
۴۲	خر عیسی
۴۳	محمد پورثانی
۵۱	لیخند
۵۹	میرزا آقا تبریزی
۶۱	مجلس دوم
۷۷	فریدون تنکابنی
۸۱	در ستایش تنبلی
۹۳	محمد صادق تفکری پرچانه
۹۵	بد لعابی می کند!
۹۶	لغ لغ می کند
۹۷	سید محمد علی جمال زاده
۱۰۲	فارسی شکر است
۱۱۵	ابوالقاسم حالت
۱۱۹	مطبوعات ایران در نیم قرن پیش
۱۲۴	اشتباه
۱۲۴	شرایط کرسی نشین
۱۲۴	مرام احزاب
۱۲۵	گزند حضرات
۱۲۵	همکار
۱۲۶	حرکت لاک پشتی
۱۲۶	میانجی گری
۱۲۷	سید حسن حسینی
۱۲۹	براده ها

۱۳۱	خنده
۱۳۱	پیوستگی
۱۳۱	اسلوب فحیم
۱۳۲	نامه
۱۳۲	برکت
۱۳۲	ذوق
۱۳۲	قصه
۱۳۳	اثبات
۱۳۳	جستجو
۱۳۳	منزل اول
۱۳۳	کرامات
۱۳۴	خداو خرما
۱۳۴	انحناء
۱۳۴	فستیوال خنجر
۱۳۵	آقا جمال خوانساری
۱۳۸	بخشی از کتاب «عقاید النساء»
۱۴۳	نجف دریا بندری
۱۴۵	بندر حالا و بندر زیری
۱۶۵	سرگذشت عبرت آموز ساونارولا
۱۷۹	علی اکبر دهخدا
۱۸۲	چرند و پرند
۱۸۴	مکتوب یکی از مخدرات
۱۸۵	جواب مکتوب
۱۸۶	روس او دولت
۱۸۹	ابوالفضل زردی نصرآباد
۱۹۴	تذکره المقامات سید عطاءالله مهاجرانی
۱۹۵	تذکره المقامات حسین محلوجی
۱۹۷	تذکره المقامات علی اکبر ولایتی

۱۹۸	تذکره المقامات خلخالی
۲۰۰	حکایت آن مردکی تأسی از دولت کرد
۲۰۲	پاره‌ترین قسمت دنیا!
۲۰۵	وقایع اتفاقیه
۲۰۷	فرخ سرآمد
۲۰۹	دریاره شاهان «داریوش»
۲۲۶	روزنامه خاطرات السلطنه
۲۳۵	پرویز شاپور
۲۴۹	خسرو شاهانی
۲۵۴	مهمانی
۲۶۹	کیومرت صابری
۲۷۴	کیومرت صابری و گل آقا
۲۷۸	ویژگی‌های نشر و شیوه‌های نگارش
۲۸۴	کیومرت صابری و مجله گل آقا
۲۸۶	معرفه الاعضاء!
۲۸۹	ایدون باد... ایدون باد!!
۲۹۰	تولید زمین!!
۲۹۰	همایون!!
۲۹۲	مطبوعات و مویز
۲۹۴	متنوی معنوی
۲۹۶	بخش خصوصی کجا بود؟
۲۹۹	عمران صلاحی
۳۰۲	از یادداشت‌های پرنده سرگردان
۳۰۴	از قصه‌های پیش پا افتاده
۳۰۵	خیابان ناصر خسرو
۳۰۶	عصر جدید!
۳۰۷	میرزا علی اکبر خان طاهرزاده صابری
۳۱۰	نه جان خواب بودم، خواب دیدم

۳۱۰	اولدی اولمادی؟
۳۱۱	از هوب هوب نامه صابر
۳۱۵	سیامک ظریفی
۳۲۰	زندگینامه سیامک ظریفی به قلم خودش
۳۲۲	از شاعر شهیر معاصر «ن. شلغم»!
۳۲۴	کمدچال...!
۳۲۶	دمپایی!
۳۲۸	تفاصیل الاباطیل، آزادی حلیم!
۳۳۱	ابوالقاسم عارف قزوینی
۳۳۷	هیئت کایینه دولت
۳۳۹	دلایه
۳۴۱	سید محمد رضا میرزاده عشقی
۳۴۵	آهن پرنده
۳۴۵	نوحه جمهوری
۴۴۹	آبروی دولت
۴۵۱	خر تو خر
۴۵۲	باور مکن
۴۵۵	مرتضی فرجیان
۴۵۸	ای شرکت خیط و پیط واحد
۴۵۹	کارمند
۴۶۱	داریوش کاردان
۴۶۴	طرح خواب تودرتو
۴۶۹	مسعود کیمیاگر
۴۷۲	بیمارستان آموزشی
۴۷۷	سید اشرف الدین گیلانی (نیم شمال)
۴۸۳	تازیانه
۴۸۳	فعله
۴۸۴	صبرکن، آرام جانم، صبرکن!

۳۸۶	وفات یک دختر فقیر از شدت سرما
۳۸۹	رضائگنجهای (بابا شامل)
۳۹۲	نشریه بابا شامل
۳۹۵	درد دل بابا شامل
۳۹۸	لولوسرخر من
۳۹۸	علی بابا پسر لوطی
۴۰۱	جلیل محمد قلی زاده و ملانصرالدین
۴۰۵	زین العابدین مراغه‌ای
۴۰۹	سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ
۴۱۲	داستان سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ
۴۱۵	دور باش
۴۱۶	ایهام
۴۱۷	شیخ شیپور
۴۱۹	حسن مقدم
۴۲۴	جعفرخان از فرنگ برگشته
۴۲۷	سید ابراهیم نبوی
۴۳۲	دو سنگر انفرادی
۴۴۱	دادخواست
۴۴۴	گردال
۴۴۶	وحدت و آره برقی
۴۴۷	حاله سوسکه و جامعه مدنی
۴۵۰	در احوال شیخنا و مولانا مصطفی میرسلیم
۴۵۳	صادق هدایت
۴۵۸	قضیه تیارت « توفان عشق خون آلود »
۴۶۲	شیوه‌های نوین در شعر فارسی

مقدمه

بدیهی است که بی مقدمه وارد کتاب شدن مثل این است که آدم در نزده وارد خانه بشود. خوب، یک وقت خانه، خانه خود آدم است، کلید توی جیب است و قرار نیست دربزنی و کسی به داخل خانه دعوت کند، اما گاهی قضیه اینطور نیست، یکی باید جلو بیاید، در را باز کند، راه را نشان بدهد، طوری نشود که یک دفعه خواننده اول فصل چهارم را بخواند، بعد فصل دوم و بعد فصل نهم. یا اینکه مثلاً یک داستان نوشته‌اند که خنده دار است و بعد طرف آن را بخواند و زارزار گریه کند. بعله،

مقدمه خیلی مهم است. ولذا موارد زیر را خدمت خواننده محترم معرفوض می دارد:

۱- طنزنویسی در ایران مثل لطیفه گفتن است، همه از آن خوششان می آید، اما کسی به آن رسمیت نمی دهد. کتابش را یواشکی چاپ می کنند، یواشکی می خرنند، یواشکی حمل می کنند، یواشکی می خوانند و یواشکی می خندند و بعد نگاههای خشن و سرد است که به خواننده خندان خیره می شود.

۲- طنز نویسی در ایران اگر برای عامة مردم صورت گرفته آنقدر سبک و سطحی و غیر ماندگار بوده که عمرش به ماندگاری در تاریخ و ادبیات کاف نداده و اگر در قلمرو روشنفکری بوده که تیراژش از حد ۳۰۰۰ نسخه و یک چاپ و دو چاپ فراتر نرفته و به همین دلیل است که سالهای سال طنزنویسی ایران از معرض رشد و گسترش برکنار مانده است. بدین ترتیب کار ما دشوار شده است، خصوصاً اینکه من تلاش کرده ام تا آثار ماندگار و تولیدکنندگان ماندگار آن را گردآورم.

۳- فکر کردم که عمران صلاحی در دو مجموعه اش «طنزآوران امروز ایران» و «یک لب و هزار خنده» بیشتر به چاپ اثر پرداخته است و در «طنزسرایان ایران از مشروطه تا انقلاب» نجف زاده بارفروش و مرحوم مرتضی فرجیان علاوه بر چاپ اثر، به معرفی نویسنده یا شاعر پرداخته اند. من قصد داشتم بیشتر از آنکه متوجه اثر باشم به تحلیل آثار و اثرسازان پردازم، به همین دلیل بود که متوجه تحلیل آثار شدم. کتابی که می خوانید بیشتر به این دلیل آماده شده، البته بدیهی است از هر کس اثری یا آثاری گذاشتیم.

۴- در نظر دارم این مجموعه را تا ۴ جلد گشترش دهم. اگر اسم بسیاری طنزسرایان و طنزنویسان را در کتاب نمی بینید، به این دلیل است.

شاید علت چاپ جلد به جلد مجموعه، تبلی من است و اینکه فکر می‌کنم چاپ اول راهگشا می‌شود و کارگشایی می‌کند برای بقیه کار.

۵- دوست دارم نظر خواننده را بدانم. و بسی شک آن نظرات را در چاپ‌های بعد دخالت دهم. مرا از نظرات خود بی‌نصیب نگذارید.

سید ابراهیم نبوی

سید محمد اجتهادی

سید محمد اجتهادی، معروف به ناصر در سال ۱۳۰۹ ه.ش. در شهر «کازرون» استان فارس پا به عرصه گشته نهاد. یکی از نام‌های مستعار او «شبیه‌الشعرای کازرونی» بود.

«اجتهادی» بسیار لا غراندام و بلند قامت بود. چشمانش حالتی خاص داشت. پلک‌هایش افتاده بود و به چشمانش حالتی خمارگونه می‌داد. تکیه کلامش «عمو» بود که با لهجه شیرازی این کلمه را «عامو» تلفظ می‌کرد. او در تمام عمر خود با فقر و تنگدستی دست به گریبان بود. و

همین امر باعث شده بود که همواره تنها و مجرد بماند. این تجرد تا پایان عمر او حفظ شد. زن در شعر ناصر جای والای دارد. او به هر مناسبتی از زیبایی و جاذبه زن سخن می‌گفت و گاه چنان پیش می‌رفت که خود رازن می‌دید و از زبان «خودِ زن شده!» شعر می‌گفت و شوهر لابالی و بی‌قید را به باد انتقاد و تمسخر می‌گرفت. اشعاری که با امضای مستعار «پریچهر دلاور» سروده، همه مؤبد این نظر است.

گاه در عالم خیال خود را دارای همسر و فرزندان زیاد می‌دید و از دست زن و مادرزن بدخلق و خوی گله و شکایت می‌کرد.

اجتهادی طنزنویسی چیره دست بود و اشعاری زیبا و روان داشت. اشعاری که وی در قالب «شعر نو طنز» سروده گاه بسیار زیبا و پر از ارزش‌های طنز است.

آثار اجتهادی بسیار انتقادی و تند و تیز است. او به آداب و رفتار نامناسب انتقاد می‌کرد و در اشعارش به خصوص به نقد غربزدگی می‌پرداخت.

اسامی مستعار «ناصر اجتهادی» عبارت‌اند از: ناصر، جهانگرد، شبیه‌الشعراء کازرونی، میرزا هپل‌هپو، سيف‌القلم، هوچی، زالاس، هل‌هل قندي، جيرجيirk، ناشی‌باشی، آمنه ناشنگی، کاكو شيرازی، ابوالبلبل، ماما جيم جيم، لوطی شيرازی، نکبت‌الشعراء، اجتهادی، پریچهر دلاور، بدین، هندل‌الشعراء، اشتباهی، جيم جيمبو، زالو، مارگریت بیگم، الیزابت بیگم، میرزا قلمدوون، ملک مقوا، دیزی اشتهاردی، موسی‌وقندک، باباکرم و

اجتهادی بخش اعظم عمر ۵۳ ساله خود را صرف نویسنده‌گی در مطبوعات و رادیو و تلویزیون کرد. ولی در مدت عمر هنری اش موفق نشد به وضعیت مالی مناسبی دست یابد. تمام زندگی اش با ریاضت و

تنگدستی گذشت و سرانجام در روز بیست و ششم آبان ماه سال ۱۳۶۲
بر اثر سکته قلبی در مشهد درگذشت. جنازه او از شهر مشهد به شیراز
حمل و در گورستان «دارالرحمه» به خاک سپرده شد.

نفت و فتیله

در آن خیل کور و کچل، یک قیله سکینه، خدیجه، فریده، جمیله به پیشه روند این جماعت دفیله وار هلو دارد و شبلیله!
چرا مانده بر روی دستم دلیله؟!
ندارم به کف پول نفت و فتیله!
شده هیکلم خشک و لاخر چو میله
حوالج زیاد است و من بی وسیله
در این دوره، بی مکر و نیرنگ و حله
دورویی و نامردی و شیله پیله
کسه بیگانه ام از صفات رذیله

آبان ۱۳۴۴

مرا خانه‌ای هست، عیناً طویله!
تفی و نقی و جواد و محمد
پسی رخت و کفش زمستان آتسی
ز یک سوزن پرخور و باردارم
ز یک سو خورم غم که از بی جهیزی
چنان آس و پاسم که بهر چرا غم
ز بس خوردہ‌ام حسرت آب دیزی
مخارج گران است و من بی‌ریالم
چه سخت است تحصیل یک لقمه نان
شدم عاصی و ذله از بس که دیدم
به دنبی همین دلخوشی دارم و بس

مکتب قاتی پاتیسم!

آخرین اثر یک شاعر «موج نو» پرداز که یک ماه و اندی، مقیم خارج از کشور بوده است.

من هست شاعر!
یک شاعر بینش سر خود!
با فنده اشعارهای! آخرین مُد
من رفت، چندی در اروپا کرد تحقیق
بر روی مکتب‌های تحقیق!
از جمله مکتب‌جات!

کوییم و دادائیسم
 و شعر «موجنده!» که باشد قاطی پاتیسم
 من کرد در خارج بسی نطق و خطابه
 درباره مدام ریابه!
 و ارتباط «شاخ گاو» و «آفتایه»
 و در مباحثهای! حساس
 از جمله «سوراخ دعا» و «کله‌های تاس»
 و حرف‌ها، من زد به هر جا از پس و پیش
 و کرد «پرزانته» به دنیا ایده خویش
 من با «دماغوژی» مخالف هست در شعر
 و در «اکونومی» با «دینگ»
 و با «اپورتونیسم» در بطن ممالک‌های اگیتی
 آیا شما معنی این الفاظ فهمید؟
 و یافت بر مفهوم آن دست؟
 یعنی شما هم «کنیواسپیک انگلیش» هست؟!

□ □ □

من از طفویلت همیشه داشت عادت
 که هر کجا، حتی میان رختخواب و موقع خواب
 شعر تر و نمناک نو، ساخت!
 من در زوایای «دببل یوسی» بگویم شعر پر شور
 البته گاهی بازور!

□ □ □

من گشت اول، پیرو سبک «پیر آنجل»
 و بعد، کرد این سبک را، ول!

آنگاه شد هیپی و اگزیتانسیالیست
آیا شما هم می‌کند باور که من، کیست؟
من شاعرم، بس
فس فس فسافس!

شهریور ۱۳۴۹

مرگ بر ...
بلبل بختم به روی شاخه فلفل زند بالانس!
ای بخشکی شانس
مرگ بر بلبل
مرگ بر فلفل
مرگ بر ماشین بی‌هندل
شعر نو، بس گرم‌تر می‌باشد از کرسی و از منقل
شعر کهنه، ول معطل
مرگ بر دیوان شعر کهنه روی کاغذ کاهی!
مرگ بر دریای بی‌ماهی
مرگ بر نرخ برنج و مرغ و مرغابی
مرگ بر اجناس قلابی
غنچه خرچنگ عثقم پاک پژمرده
زیر بار زندگی شد گردهام مرحوم!
مرگ بر گرده
مرگ بر دنیای می‌خورده
مرگ بر شب‌های افسرده
مرگ بر مرده!

محمدعلی افراشته

«محمدعلی افراشته» فرزند حاج شیخ جواد مجتهد بازقلعه‌ای در سال ۱۲۸۷ خورشیدی در رشت به دنیا آمد. پدرش هم اهل علم بود و هم کم و بیش ثروتی داشت و خانه‌اش محل رفت‌وآمد مردم بود.

محمدعلی افراشته از ابتدای جوانی با فرهنگ بومی گیلان آشنا و با آن عجین شد و به دلیل ریشه‌دار بودن اندیشه‌های چپ‌گرا در منطقه گیلان به آن سمت و سوی فکری کشیده شد و به همین دلیل نیز با پدر قطع رابطه کرد.

دوره فشار دیکتاتوری رضاخانی دوره طبع آزمایی افراشته بود؛ دوره‌ای که شعرهای ساده انتقادی بر علیه وضعیت اجتماعی و دیکتاتوری سیاسی آن دوره، در تاریخ ادبیات ایران ماندگار است. با وقوع حوادث شهریور یست و تغییر حکومت، فعالیت سیاسی - ادبی افراشته نیز افزایش یافت. او به همراه بسیاری از جوانان پرشور دوران خود به حزب توده که به موازات تغییر حکومت تشکیل شده بود، پیوست و دامنه فعالیت خود را گسترد کرد.

شعر افراشته بسیار شیرین، ظریف و غیر مقید به اشکال سنتی در شعر موزون و مقفی است و از ترکیبات مختلف برای بیان اندیشه‌هایش سود می‌برد که مهم‌ترین ویژگی آن به کارگیری زبان مردم عامی است. اشعار اوی بدین لحاظ اهمیت فراوانی دارد.

افراشته در اسفند ۱۳۶۹ روزنامه چلنگر با شعار:

بشکنی ای قلم ای دست اگر پیچی از خدمت محرومان سر را در تهران بنیاد نهاد. او در این نشریه که نشریه‌ای سیاسی - اجتماعی - انتقادی و چپ‌گرا بود بر علیه شرایط سیاسی حاکم به فعالیت پرداخت و در آن، شرایط سخت زندگی مردم را عنوان می‌کرد.

روزنامه چلنگر در ابراز عقاید انتقادی زبان تندی داشت و همین باعث شد که بارها و بارها توقيف شود و یک بار هم دفتر روزنامه که محل زندگی خانواده افراشته نیز بود، مورد حمله مخالفان قرار گرفت، اما با این حال انتشار آن ادامه یافت.

با وقایع ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ انتشار چلنگر متوقف و افراشته متواری شد. و پس از مدتی، مانند بسیاری از روشنفکران سیاسی چپ به کشورهای بلوک شرق گریخت و سرانجام در ۱۵ اردیبهشت ۱۳۳۸ در بلغارستان درگذشت و در صوفیه به خاک سپرده شد.

اشعار افراشته - فارغ از ستمگری‌های سیاسی - از ارزش‌های فراوان اجتماعی برخوردار است که این امر در مورد اشعار گیلکی او بیشتر مشهود است. افراشته بی‌شک بزرگترین سراینده اشعار گیلکی است. ارزش‌های اخلاقی و حرفه‌ای افراشته در مقاطع مختلف زمانی، به دلیل وابستگی اش به حزب توده همیشه مهجور مانده است و وی جایگاه واقعی خود را در عرصه ادبیات ایران - مخصوصاً طنز - نیافته است.

خوک

شخصی و تاکسی را خلاف افتاد
یارودم گنده بود و اسمی بود
بترمگیده بود در کادیلاک
کرد آن را مثال بینده کلاه
خوکدونی باز و خوک پیدا شد
خورد، خوابیده، فربه و پروار
بله، بیگفت و گو، دو تن کالباس
تاتوانست ناسزا فرمود
با همان لهجه گفت «اینچه ساسون»
فحش هم می‌دهی؟ چه نامردي!
باز هم حرف می‌زنی دیوٹ»
یک چک آبدار زد توی گوش
متخصص به امتحان آمد
آجان و لنگه آجان جا خورد
دست را چمچه کرد بهر سلام
دو تا دختر، سه تا پسر داره
جیک و جیک می‌کنند در لانه
چشم در راه بینوا پدرند
گیر خوک و سگ و شغال افتاد
نگهی هم به تایرو تنه کرد
دوشك و جعبه و چمدون را
بعد از آن ترمز ^{مُثُل} را دید

«این حکایت شنو که در بند او»
روز عید و سلام رسمی بود
زده بود یک دو استکان کنیاک
زد به یک تاکسی شماره سیاه
در ماشین کادیلاک واشد
کله‌اش هاونی، کتش دم‌دار
ظرف در رفته، بی‌باط و لباس
روبه راننده فقیر نمود
شوفر تاکسی، ارمنی، هاراتون
اپدرم را آقا درآورده
تاکسی‌ام را نموده‌ای فانوس
خون عالی‌جناب آمد جوش
در همین گیرودار آجان آمد
خوکه کارت ویزیت برون آورد
آجانه پاشنه به هم زد: «گام!»
هاراتون بی‌پناه و بیچاره
بچه گنجشک‌ها پسی دانه
توی یک بالاخونه متظرند
که پدر بسی خبر تو چال افتاد
متخصص کمی معاينه کرد
کرد بویی دهان هاراتون را
پشت تاکسی نشست، رل را دید

گفت تصدیق را بیار بیرون
جرم از روی نمره معلوم است
شخصی کسی می‌گذارد آدم زیر
هست زندان مکان بی‌گناه
هاراتون، بزرقل، اردشیر و حسن
ت روی حلقوم اژدها هستند
همچه معلوم شد علی التحقیق
یکی از آن هزار خوک قدیم
صاحب شوکت و وقاری هست
ارمنی هست و آدم مجھول
عذرخواهی کند جسارت را
هاراتون شعبه رفت و خوکه سلام

خوب هم بود ترمز هاراتون
چون که در شهر بلغ مرسوم است
اتوبوس، تاکسی، می‌کند تقضیر
خوک هرگز نسمی رود زندان
رنجبرها، برادران وطن
زیر مهمیز خوک‌ها هستند
الفرض، از معاینات دقیق
حضرت خوک واجب التمعظیم
آدم اسم و رسم داری هست
میو هاراتون مقصراست و فضول
بدهد او لا خارت را
شده بتنین شعر بندۀ تمام

مالیاتی

«اصبح نتاییده هنوز آفتاب
وانشده دیده نرگس ز خواب»
مشتی حسن کاسب زیرگذر
خرج و مخارج کش هشت ده نفر
درب دکان را به دعا باز کرد
لعن به شیطان دغل باز کرد
گفت: خدایا، تو خودت جور کن
از خ طر نیه مرا دور کن

مُشتری نقد و صحیح النسب
 قسمت من باد الی نصف شب
 ای به فدائی کرمت، کردگار،
 مشتی حسن را تو سلامت بدار
 فوت به دست و به سرو روش زد
 بوسه زانگشت به ابروش زد
 داد تکانی به ترازو نخست
 گر سرکی داشته گردد درست
 خیر و شر و دشت نکرده هنوز
 دست توی دخل نبرده هنوز
 سبز شده دید یکی کیف دار
 پونه صفت بر در سوراخ مار
 گفت: تو هستی حسن آکریم؟
 گفت: بله. گفت: بفرما بمریم.
 گفت: کجا؟ گفت: همین حالیه
 آمده از طرف مالیه
 هیجده هزار و صد و هفده ریال
 مانده بدنه کاریت از پارسال
 حضرت آقای معاون خودش
 گفته اگر کرد تمد، بکش
 - ای ببابا، حتماً عوضی آمدی
 - نه خودتنی، یاوه نگو بی خودی
 - عرض مرا ... - حرف زیادی نزن
 - لعن به شیطان! - بله؟ توهین به من؟

گفتن شیطان به چو من رتبه دار
 خاصه در این موقع سرویس کار
 نوکر دولت، سر خدمت، عجب!
 این همه سوء ادب، ای بی ادب؟
 می برهمت پیش جناب رئیس
 می دهمت دست رئیس پلیس
 صورت مجلس که نوشته شود
 نان تو بـدجـنـس بـرـشـتـه شـود
 طبق فلان بـندـو فـلـانـ تـبـصـرـه
 بـنـدـرـعـباس روی بـکـرـه
 مشتی حسن، واله و مبهوت و مات،
 گفت: کجا لات و کجا مالیات؟
 گردنه بر تاجر بـسـیـ عـارـ وـ نـنـگـ
 مـحتـکـرـ وـ سـارـقـ اـیـامـ جـنـگـ
 خـمـرـهـ شـکـمـ کـرـدـهـ زـ خـونـ فـقـیرـ
 خـونـ زـنـ بـسـیـوـهـ وـ طـسـفـلـ صـفـیرـ
 آنـکـهـ اـگـرـ عـدـلـ شـوـدـ بـرـقـارـ،
 در سـرـ باـزارـ زـنـدـشـ بـهـ دـارـ
 بـاـکـمـکـ رـشـوـهـ نـمـایـدـ فـرـارـ
 مشـتـیـ حـسـنـهـاـ عـوـضـشـ درـ فـشارـ
 گـفـتـ: نـزـنـ نـسـقـهـ، نـگـوـ شـرـوـوـرـ،
 شـعـرـ نـبـافـ، اـیـ عـنـقـ مـنـکـرـ
 گـفـتـ: نـسـارـیـمـ وـ نـدـارـمـ بـدـمـ
 گـفـتـ: بـهـ دـوـلـتـ چـهـ، بـمـیرـ وـ بـدـمـ

هیبت چشم زل و بی نور تو
 هست گواه سر پر شور تو
 فعله و این طور زیان آوری؟!
 کاسب و آنس قدر سخن پروری؟!
 او، چه زبان بار وزبان دراز!
 تو دهای هتی تو یقین، حقه باز!
 حال که این قدر شدی خیره سر
 رحم به حال تو نباید دگر
 عصر همان روز دکان لای شد
 خرد حساب حنه پاک شد
 دار و ندارش به ازاء خراج
 طبق فوانین غلط شد حراج
 بعد کجا رفت و چه شد بسی نوا،
 بسی خرم بنده، خبر باشما
 تاکلک این است و چنین روزگار
 مثتی حسن‌ها دهمت صدهزار

پالتو چهارده ساله

ای چارده ساله پالتوی من	ای رفته سرآستین و دامن
ای آن که به پشت و رو رسیدی	جر خوردی و وصله پینه‌ایدی
هر چند که رنگ و رو نداری	وارفته‌ای و اطونداری
گشته یقه‌ات چو قاب دسمال	صد رحمت حق به لنگ بقال
پاره پوره، چو قلب مجرون	چل تکه، چو بقجه گلین جون

ای رفته به ناز و آمده باز
 خواهم ز تو از طریق یاری
 این بهمن و دی مرو تو از دست^۱
 صد بار گرو دکان رزان
 امساله مرانگه بسداری
 تا سال دگر، خدا بزرگ است

۱ - منع: محمد علی افراسته، برگزیده اشعار فارسی و گیلکی، گردآورنده: م. ا. بهاذین، انتشارات نیل، چاپ اول، ۱۳۵۸

ایرج میرزا

ایرج میرزا ملقب به «جلال الممالک» در رمضان ۱۲۹۰ هجری قمری در شهر تبریز به دنیا آمد. تحصیلات اولیه را نزد معلمی که پدر برایش مشخص کرده بود، گذراند و آنگاه وارد دارالفنون تبریز شد. در آنجا زبان فرانسه را آموخت و به تحصیل در معانی و منطق پرداخت. در چهارده سالگی به همت حسنعلی خان گروسی (امیرنظام) - که در اشعار بسیاری، ایرج او را ستوده و در واقع حق پدری برگردان شاعر دارد - نزد مسیو «لامپر» فرانسوی به تکمیل تحصیلات خود پرداخت. و در همین ایام شعر

نیز می سرود که عموماً مدیحه هایی در رئای درباریان بود. هنگامی که مدرسه مظفری به ریاست مسیو «الامپر» در تبریز افتتاح شد، ایرج سمت معاونت وی را بر عهده گرفت و پس از آن به مقام منشی خاص امین الدوله - که پیشکار آذربایجان بود - دست یافت و هنگامی که امین الدوله برای تصدی پست صدارت به تهران آمد، ایرج نیز همراه او بود.

در آن زمان قوام‌السلطنه برای معالجه عازم اروپا شد و ایرج نیز همراه او به فرنگ رفت و با فرهنگ غرب از تزدیک آشنا شد. در بازگشت به ریاست گمرکات کردستان منصوب شد و تا وقوع انقلاب مشروطه در آن سمت باقی بود. سپس راهی تهران شد و پس از چندی در معیت مخبر‌السلطنه که به حکومت آذربایجان منصوب شده بود، به آن دیار رفت و از آنجا سفری به روسیه و قفقاز کرد. در بازگشت ریاست محاکمات مالیه را بر عهده گرفت و پس از آن با همین سمت به خراسان متقل شد.

وی سرانجام در سال ۱۳۴۴ هجری قمری دچار سکته شد و درگذشت و جسدش در گورستان ظهیرالدوله به خاک سپرده شد. گروهی از آنان که ایرج را می‌شناستند، وی را مورد انتقاد قرار داده‌اند که تشخیصی ضد مذهبی دارد، در حالی که بسیاری از اشعار وی از ارادت او به دین ائمه اطهار(ع) حکایت می‌کند. گروهی دیگر به قضاوت پیرامون جنبه‌های اخلاقی «ایرج میرزا» نشته و او را از این جنبه‌ها آسیب‌پذیر و انتقاد‌پذیر قلمداد کرده‌اند، در حالی که هر کدام از ما در دوران‌های مختلف زندگی اشعار اخلاقی او را خوانده و یا مطالعه آنها را به فرزندانمان سفارش کرده‌ایم. گروهی نیز خشک سرانه خواسته‌اند مطابیات و هزلیات ایرج را ملاک قضاوت درباره ناسلامتی وجودی او

بدانند. این افراد قطعاً در قضاوت نسبت به بزرگانی چون سعدی و عبیدزادکانی و دیگر بزرگان طنزسرانیز با مشکل مواجه‌اند.

واقعیت این است که نگاه به شاعری چون ایرج می‌بایست تمام و کمال صورت پذیرد، بسیاری از اشعار اخلاقی و انسانی و ملی ایرج را باید فهمید و بیشتر از این باید سر در تاریخ او فروبرد و آنگاه در مورد او به قضاوت پرداخت.

ایرج شاعر و شاعرزاده است. او از شاهزادگان قاجار بود، ولی هرگز در تبلیغ خانه تاریخی قجر گرفتار نماندو به کار در ادارات دولتشی که در آن زمان ارزش اجتماعی خاصی داشتند،... پرداخت. ولی نمونه واقعی سردرگمی تجدیدطلبی در ایران است. او تمام مظاهر تجدد را می‌خواست، هم دانش و هم مناسبات اجتماعی و هم اصول اخلاقی آن را و اینها همه در اشعارش به چشم می‌خورد.

حتی مستهجن‌ترین اشعار ایرج نیز ذوق سرشار او را در سرودن شعر نشان می‌دهد و تأسف می‌خوریم که چگونه ذوق شاعری بزرگ گاه در لابه لای شوخی‌های ساده به هرز می‌رود.

انقلاب ادبی

نه طبیب و نه پرستار آمد
آن سر زلف بناگوش چو ماه
سوزش عشق ز حد بیرون است
بدتر از هر شب من امثب من
تلگرافات که بی سیم آمد
آخر ای شوخ بیا نصف شب است
عاشقم برتو، شنیدی یا نه؟
صرف جان، بذل بضاعت کردم
به یکی چون تو گرفتار کند
من که مردم ز فرات د بیا
 بشوی چشم برآه دگری
دست از کشتن نکشی
چاره دل ز که می جویم من
که چه خاکی به سر خویش کنم
یک طرف زحمت همکار بدم
یک طرف خرج فرنگ پرم
زائر و شاعر و مهمان دارم
صرف آسایش مردم کردم
نورکری، کیسه بری، ملایی
گه ندیم شه و گه یار وزیر
ناقه راحت خود پی کردن
بله قربان بله قربان گفتن

ای خدا باز شب تار آمد
باز یاد آمدم آن چشم سیاه
دردم از هر شب پیش افزون است
تندتر گشته ز هر شب تب من
بردلم دائم از او بیم آمد
ساعت ده شد و جانم به لب است
گر نیایی تو شوم دیوانه
هرچه گفتی تو اطاعت کردم
حق، تو را نیز چو من خوار کند
دوری و بی مزگی باز چرا
بکشی همچو من آه دگری
تا تو هم لذت دوری نسچشی
این سخنها به که می گویم من
دایم اندیشه و تشویش کنم
یک طرف خوبی رفتار خوردم
یک طرف پیری و ضعف بصرم
دایم افکنده یکی خوان دارم
هرچه آمد به کفم گم کردم
بعد سی سال قلم فرسایی
گاه حاکم شدن و گاه دبیر
با سفرهای پیاپی کردن
گرد سرداری سلطان رفتن

سینه‌اش آینهٔ غیب نماست
همسر لوطنی و رقص شدن
روی نان هشتن و فوری خوردن
از برای رفقا دوز و کلک
کیمه‌ام خالی و همت عالی است
دان ما پش ایل نیامم ان سل سو
نه دهی، مزرعه‌یی، دکانی
نه به یک بانک یکی دانک مراست
پول غول آمد و من بسم الله
لیک از جای دگر مأیوسم
کار انسان قلیل الخردی است
فارسی با عربی توأم شد)
ادبیات شلم شوریا شد
یافت کاخ ادبیات نوی
تا شوم نابغه دورهٔ خوش
بساشد از مشغلهٔ من گله‌ام
در سخن داد تجدد دادم
هر خری هم به وکالت نرسد
دام اجلاله‌العالی نشد
نتوان گفت رئیس وزراست
مقبل السلطنه گردد آخر
کس نداند که چه در باطن اوست
راستی بد گذراندن ستم است
راستی دشمن علم و ادبند

گفتن این که ملک ظل خداست
مدتی خلوتی خاص شدن
مرغ ناپخته ز دوری بردن
ساختن با کمک و غیر کمک
باز هم کیمه‌ام از زر خالی است
با همه جفت و جلا و تک و پو
نه سری دارم و نه سامانی
نه سروکار به یک بانک مراست
بگریزد زمان از نیمة راه
من به بی سیم و زری مأیوسم
کار امروزه من کار بدی است
(انقلاب ادبی محکم شد
در تجدید و تجدد واشد
تا شد از شعر برون وزن و روی
می‌کنم قافیه‌ها را پس و پیش
گله من بود از مشغله‌ام
همه گویند که من استادم
هر ادبی ببه جلالت نرسد
هر دینگوز که والی نشد
هر که یک حرف بزد ساده و راست
تو مپنداز که هر احمق خر
کار این چرخ فلك تو در توست
نقد این عمر که بسیار کم است
این جوانان که تجدد طلبند

صبر باشد و تدو عشق سبب
نه معانی، نه بیان می خواهد
نکته چین کلمات عربیند
هرچه جویند از آن جا جویند
یک طرف با همه دارد طرفم
نه غلط کار نه خائن بودم
سه مه آواره و بسی پولم کرد
همگی کاسه بسو و کیسه برند
لایق خادم محبوب نشد
انس پکتر ژنرالم کردند
ششم از آمدنش حال آمد
پرسورش دیده در امعاء شهان
شده افراطی افراطیون
کار اهل دل از او مشکل شد
پس بگو هیچ معاون نشود!
که مرا تجربه افزونتر بود
با مازورهال چه خدمت کردم
آدیوان تازه به کوران افتاد
در صف بنده شکست آوردند
من در اطراف مازور مؤتمنم
که تو هر کار که بودت داری
دارد این مشغله دل ریش مرا
چون یکی از شعب سایره شد
پرسنل نیز به آن منضم نیست

شعر را در نظر اهل ادب
شاعری طبع روان می خواهد
آنکه پیش تو خدای ادبند
هرچه گویند از آن جا گویند
یک طرف کاسته شان و شرفم
من از این پیش معاون بودم
جاکشی آمد و معزولم کرد
چه کنم؟ مرکزیان رشوه خورند
بعد گفتند که این خوب نشد
پیش خود فکر به حالم کردند
چند مه رفت و مازورهال آمد
یک معاون هم از آن کج کلهان
جسته از بینی دولت بیرون
آمد از راه و مزن بر دل شد
چه کند گر متفرعن نشود
الفرض باز مرا کار افزود
چه بگویم که چه همت کردم
بعد چون کار به سامان افتاد
رشته کار به دست آوردند
دم علم کرد معاون که منم
داد ض---منا مازورم دلداری
باز شد مشغله تفیش مرا
کاین اداره به غلط دایر شد
اندراین دایره یک آدم نیست

سینه‌اش آینهٔ غیب نهادست
 همسر لوطی و رقاص شدن
 روی نان هشتن و فوری خوردن
 از برای رفقا دوز و کلک
 کیسه‌ام خالی و همت عالی است
 دان ما پش ایل نیامم اذ سل سو
 نه دهی، مزرعه‌یی، دکانی
 نه به یک بانک یکی دانک مراست
 پول غول آمد و من بسم الله
 لیک از جای دگر مایوسم
 کار انسان قلیل المخدی است
 (فارسی با عربی توأم شد)
 ادبیات شلم شورباشد
 یافت کاخ ادبیات نوی
 تا شوم نابغهٔ دورهٔ خویش
 باشد از مشغلهٔ من گله‌ام
 در سخن داد تجدد دادم
 هر خری هم به وکالت نرسد
 دام اجلاله‌العالی نشود
 نتوان گفت رئیس وزراست
 مقبل السلطنه گردد آخر
 کس نداند که چه در باطن اوست
 راستی بد گذراندن ستم است
 راستی دشمن حلم و ادبند

گفتن این که ملک ظل خدادست
 مدتی خلوتی خاص شدن
 مرغ نایخته ز دوری بردن
 ساختن با کمک و غیر کمک
 باز هم کیسه‌ام از زر خالی است
 با همه جفت و جلا و تک و پو
 نه سری دارم و نه سامانی
 نه سروکار به یک بانک مراست
 بگریزد زمان از نیمه راه
 من به بسی سیم و زری مانوسم
 کار امروزه من کار بدی است
 (انقلاب ادبی محکم شد
 در تجدید و تجدد واشد
 تا شد از شعر برون وزن و روی
 مسی‌کنم قافیه‌ها را پس و پیش
 گله من بود از مشغله‌ام
 همه گویند که من استادم
 هر ادبی به جلالت نرسد
 هر دنگوز که والی نشود
 هر که یک حرف بزد ساده و راست
 تو میندار که هراحمق خر
 کار این چرخ فلک تو در توست
 نقد این عمر که بسیار کم است
 این جوانان که تجدد طلبند

صبر باشد و تد و عشق سبب
نه معانی، نه بیان می خواهد
نکته چین کلمات عربند
هرچه جویند از آن جا جویند
یک طرف با همه دارد طرفم
نه غلط کار نه خائن بودم
سه مه آواره و بسی پولم کرد
همگی کاسه بروکیسه برند
لایق خادم محبوب نشد
ان پکتر ژنرالم کردند
ششم از آمدنش حال آمد
پرورش دیده در امعاء شهان
شده افراطی افراطیون
کار اهل دل از او مشکل شد
پس بگو هیچ معاون نشود!
که مرا تجربه افزونتر بود
با مازورهال چه خدمت کردم
آدروان تازه به کوران افتاد
در صف بنده شکست آوردند
من در اطراف مازور مؤتمن
که تو هر کار که بودت داری
دارد این مشغله دل ریش مرا
چون یکی از شعب سایره شد
پرسنل نیز به آن منضم نیست

شعر را در نظر اهل ادب
شاعری طبع روان می خواهد
آنکه پیش تو خدای ادبند
هرچه گویند از آن جا گویند
یک طرف کاسته شان و شرفم
من از این پیش معاون بودم
جاکشی آمد و معزولم کرد
چه کنم؟ مرکزیان رشوه خورند
بعد گفتند که این خوب نشد
پیش خود فکر به حالم کردند
چند مه رفت و مازورهال آمد
یک معاون هم از آن کج کلهان
جسته از بینی دولت بیرون
آمد از راه و مزن بر دل شد
چه کند گر متفرعن نشود
الفرض باز مرا کار افزود
چه بگویم که چه همت کردم
بعد چون کار به سامان افتاد
رشته کار به دست آوردند
دم علم کرد معاون که منم
داد ~~خستاً~~ مازورم دلداری
باز شدم مشغله تفتیش مرا
کاین اداره به غلط دایر شد
اندر این دایره یک آدم نیست

شیر بی یال و دم و اشکم شد
ماهه واهمه بودم وقتی
اسبحی کاتب اسرارام برد
تابع امر مسیعم بودند
جز یکی چون همه فرضم نکنند
کار برگشت و شدند اربابم
جهة چوبیم از رعب افتاد
من دگرای رفقا مرد نیم

□ □ □

دوسیه کردم و کارتمن ترته
اشتباه بروت و نت کردم
پوتز و پنس به اوراق زدم
هی تپاندم دوسیه لای شمیز
خاطر مدعی ارضا کردم
پیشخدمت طلبیدم به بورو
از شر و شور و شعور افتادم
نیست دردست مرا غیر زرو
هی بیار از در دکان نمیه

شعب دایره من کم شد
من ریس همه بودم وقتی
آن زمان شمر جلودارم بود
رؤسا جمله مطیعم بودند
حالا گوش به عرض نکنند
آن کسانی که بدنده اذنابم
با حقوق کم و با خرج زیاد
روز و شب یک دم آسوده نیم

بسکه در لیور و هنگام لته
بسکه نت دادم و آنکت کردم
سوزن آوردم و سنجاق زدم
هی نشستم به مناعت پس میز
هی پاراف هشتم امضا کردم
گاه بازنگ وزمانی با هو
تو بمیری ز آمور افتادم
چه کنم زان همه شیفر و نومرو
هی بده کارتمن و بستان دوسیه

انتقاد از مستشاران

نینی خیر از دنیا علایی
 رسد از آسمان بر تو بلای
 تو را کردیم ای گوشه مأمور
 نه مأموری که المأمور معذور
 که بنمایی در امریکا تجسس
 بیاری مستشاری با تخصص
 در امریکا به خرها کردی اعلان
 که باشد مرتع سبزی در ایران
 ز نوع خود فرستادی کمندی
 خصوصاً یک خربالا بلندی
 چموش و بدلگام و خام و گه گیر
 نه از افسار می ترسد نه زنجیر
 خران داخلی معقول بودند
 وجیه المله و مقبول بودند
 که باشد این مثل منظور هر کس
 زیان خر خلچ می داند و بس
 نه تنها مرتع ما را چریدند
 پدرسگ صاحبان بر سبزه...

پسر بی هنر

داشت عباس قلی خان پری

پسر بی ادب و بی هنر

اسم او بسود علی مردان خان

کلفت خانه ز دستش به امان

پشت کالسکه مردم می‌جست

دل کالسکه نشین را می‌خست

هر سحرگه دم در بر لب جو

بود چون کرم به گل رفته فرو

بکه بود آن پسره خیره و بد

همه از او بندشان می‌آمد

هر چه می‌گفت لله لع می‌کرد

دهنش را به لله کج می‌کرد

هر کجا لانه گنجشکی بود

بچه گنجشک در آوردي زود

هر چه می‌دادند می‌گفت کم است

مادرش مات که این چه شکمت!

نه پدر راضی از او نه مادر

نه معلم نه لله نه نوکر

ای پسرجان من این قصه بخوان

تو مشو مثل علی مردان خان

خر عیسی

خر عیسی است که از هر هنری باخبر است
 هر خری را نتوان گفت که صاحب هنر است
 خوش لب و خوش دهن و چابک و شیرین حرکات
 کم خور و پردو و باتریت و باربر است
 خر عیسی را آن بسی هنر انکار کند
 که خود از جمله خرهای جهان بسی خبر است
 قصد راکب را بسی هیچ نشان می‌داند
 که کجا موقع مکثست و مقام گذراست
 مروایی مردم سافر به سفر جز باؤ
 که تو را در همه احوال رفیق سفر است
 حال ممدوحین زین چامه بدان ای هشیار
 که چون من مادح بر مدح خری مفتخر است
 من بجز ملحت او مدح دگر خرنکنم
 جز خر عیسی گور پدر هر چه خراست

محمد پورثانی

همه ماجراهی محمد پورثانی از لواسان شروع شد؛ یعنی زادگاه اجدادی اش. اگرچه محمد پورثانی در خرداد ۱۳۱۷ در خیابان شهباز تهران به دنیا آمده است و اکثر فامیل‌های لواسانی اش از قبیل گردوفروشی به جایی رسیده‌اند، اما خودش از موقعی که گردوبازی می‌کرد تا به حال دستش توی پوست گردومست.

آخرین مدرک محمد پورثانی فوق دیپلم کتابداری از دانشگاه تهران است. و قبل از آن هم دیپلمش را گرفته بود. و پس از دیپلم گرفتن رفته

بوده به بانک سپه و از سال ۱۳۳۹ تا ۱۳۵۹ دقیقاً به مدت بیست سال کارمند روابط عمومی بوده است. و از سال ۱۳۵۹ دیگر بازنشسته شد، اما آینها هیچ ربطی به کار مطبوعاتی محمد پورثانی - که باعث شد به قول خودش نویسنده بشود - ندارد.

محمد پورثانی از نوزده سالگی یعنی از سال ۱۳۳۶ کارش را با مجله توفیق شروع کرد. و قبل از آن هم در مجله مشیر کار می‌کرد که معلوم نیست چه جور مجله‌ای بوده و محمد پورثانی هم روش نمی‌شود که بگوید که آنجا چکار می‌کرده است، فقط دستی به سبیلش می‌کشد و می‌گوید: «اون جا هم کار می‌کردم.»

محمد پورثانی کارهای عجیب و غریب زیادی انجام داده است؛ از جمله نوشتن مقالاتی برای روزنامه آفتاب شرق که در مشهد منتشر می‌شد، بدون آن که مشهد را دیده باشد.

البته تا سال ۱۳۳۸ از مجله توفیق پول نمی‌گرفت، اما از همان سال نویسنده موافق بگیر توفیق شد. داستان‌هایش با کمک «محمد تقی اسماعیلی» و «عباس توفیق» در مجله چاپ می‌شد؛ یعنی در واقع داستان‌های گروهی بود.

محمد پورثانی بالاخره به دلیل اختلافات حقوقی از مجله توفیق بیرون آمد و با امضای «پورپورخان» به مجله ترقی رفت و در آنجا «هردمیل» می‌نوشت با نام مستعار «فضولباشی» که از سال ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۹ ادامه داشت. و بالاخره از آنجا هم بیرون آمد و رفت به مجله کاریکاتور که طولانی‌ترین و فعال‌ترین دوره کارهایش، بخصوص در زمینه داستان‌نویسی، در این مجله بود. وی در مجلات دیگری مانند تهران مصور، امید ایران، اطلاعات هفتگی، روشنفکر، جوانان، تاج ورزشی و بسیاری از مجلاتی که در ایران منتشر می‌شد و می‌شود فعالیت کرده

است و می‌کند.

محمد پورثانی همه چیز نوشته است: داستان، مقاله، مطلب کوتاه، لطیفه و نمایشنامه رادیویی. اما خوبشخтанه شعر نسروده است و این، خدمت بزرگی به ادبیات طنز محسوب می‌شود!

پورثانی پس از انقلاب در نشریات مختلفی نوشت، اما بیشترین فعالیتش در مجله گل آقا بود. و در همان جا بود که «چلتیکه» یعنی مجموعه داستان‌های کوتاهش چاپ شد.

آثار او طنزهای مجله‌ای - روزنامه‌ای است. اگرچه در مدت فعالیتش تا دلтан بخواهد نمایشنامه رادیویی نوشته است. در آثار او رگه‌هایی از طنز عزیزنیین به چشم می‌خورد.

اسامی مستعار پورثانی عبارتند از: «پورپورخان»، «فضولباشی»، «پدر سه‌بچه»، «بچه لواسان»، «م. قدیمی»، «گل مریم»، «دایی سبیل» و «محمد پراتز».

محمد پورثانی یک همه‌چیزنویس مطبوعاتی است. همان‌طور که قبلاً نوشتم او جز سروden شعر همه کارهای تحریریه مطبوعات را انجام داده است. مقاله‌نویسی، لطیفه‌نویسی، داستان کوتاه، حاشیه‌نویسی، ورزشی‌نویسی و حتی کشیدن کاریکاتور و نوشتن شرح عکس و مصاحبه‌های فاتری و گاه واقعی. اما آنچه که وجه غالب شخصیت محمد پورثانی را می‌سازد داستان‌های کوتاه اوست. داستان‌هایی که کاملاً معلوم است نویسنده‌اش کیست و از چه منشأیی برآمده است.

بعضی از کسانی که داستان‌های پورثانی را خوانده‌اند معتقدند که این نوشه‌ها داستان نیست. وقتی که از آنان سؤال می‌شود پس چیست؟ می‌گویند ما چه می‌دانیم، بروید و از خودش بپرسید!

اما من معتقدم که این حرف‌ها نادرست است. به نظر من داستان‌های

پورثانی، داستان‌هایی است با ویژگی خاص او که ممکن است به مذاق بعضی‌ها خوش نیاید؛ کما این که ممکن است برای بسیاری هم لذت‌بخش باشد. به هر حال ما تلاش می‌کنیم که به دور از گرایشات این و آن به بررسی شیوه‌های او در داستان‌نویسی پردازیم.

به نظر من در بررسی داستان‌های پورثانی به نکات زیر باید توجه کرد:

- ۱ - حادثه: در داستان‌های پورثانی معمولاً حادثه خاصی اتفاق نمی‌افتد. مثلاً در داستان «کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند...» (از مجموعه چلتیکه) ماجرای ثبت‌نام فرزند راوی و مشکلات مربوطه به عنوان موضوع و حادثه داستان انتخاب شده است. یا در داستان «نان قرض دادن ادبی» (از همان مجموعه) موضوع نان قرض دادن‌های نویسنده‌گان مطبوعات در یک مکالمه ادبی آورده شده، و شاید به همین دلیل است که داستان‌های پورثانی معمولاً اگر از موضوع مهمی برخوردار نباشند، مورد توجه قرار نمی‌گیرند و کشش کافی را در خواننده ایجاد نمی‌کنند.

به همین دلیل محمد پورثانی معمولاً به جای ایجاد کشش دراماتیک - از طریق حادثه‌پردازی - با توضیحات اولیه هر داستان تلاش می‌کند تا به اهمیت داستان و موضوع آن اشاره کند. و همین امر باعث می‌شود که داستان‌های پورثانی همیشه با یک مقدمه توضیحی شروع شود.

مقدمه‌هایی که گاه برای یک مقاله مناسب‌اند تا داستان:

الب هیچ درد و مرضی گوارا و لذت‌بخش نیست، ولی آنهایی که تا به حال دندان درد گرفته‌اند می‌دانند که این درد لعنتی چه به روزگار اشرف مخلوقات می‌آورد.

مقدمه داستان «دندان‌پزشک حاذق»

سابق بر این که امور پزشکی خصوصاً تشخیص بیماری مراحل ابتدایی

خود را می‌پسورد یا اگر هم تکامل یافته بود، هنوز در مملکت ما از آن خبری نبود هر جای امضاء و احشاء کسی دچار اختلال می‌شد می‌گفتند دل درد گرفته!
مقدمه داستان «درمان فطعی»

با این که خوانندگان عزیز خود مسبوق هستید با این حال نویسنده لازم می‌داند من باب تذکر و بهتر مجسم کردن صحنه‌های داستان یادآوری نماید که

...

مقدمه داستان «مشتری بانک»

باور کنید وقتی اصغرخان را دیدم که چهار چشمی سرش را کرده توی روزنامه و دارد با دقت مطالب آن را مرور می‌کند خیلی تعجب کردم، چه ...
مقدمه داستان «آدم مترقی»

لابد باورتان نمی‌شود اگر بگویم این جانب اتومبیل شخصی دارم و روزی چندین بار قربان صدقه رانندگان موتور سه چرخه‌ای می‌روم تا سوارم کنم!

مقدمه داستان «اتومبیل دست دوم»

فی الواقع این خبرهای خارجی که روزنامه‌ها از مطبوعات اروپا نقل می‌کنند بلای جان مردان متأهل شده.

مقدمه داستان «واکنش حقوق ماهانه»

ممولاً این داستان‌ها با مقدمه‌ای که یا خبری است و یا سؤالی، شروع شده و داستان برای اثبات مقدمه ذکر می‌شود و معمولاً در پایان نیز نتیجه‌گیری می‌شود. گویا چنین فرض شده که برای روایت یک داستان می‌بایست دلیلی موجود باشد و گرنه داستان سرایی امری بیهوده است. این امر شاید به این دلیل صورت می‌گیرد که محمد پورثانی از داستان برای طنزنویسی استفاده می‌کند و تلاش می‌کند داستان را نیز به خدمت خبر یا انتقاد در بیاورد.

۲ - فضاسازی: اگر فرض کنیم که «حادثه» و «فضاسازی» سه پایه مهم

داستان محسوب می‌شوند، محمد پورثانی شاید به عنوان یک داستان‌نویس مورد انتقادات فراوانی واقع شود؛ چون داستان‌هایش کاملاً از حادثه و فضاسازی بی‌بهره است. پورثانی در داستان هرگز تلاشی برای نشان دادن فضا به خرج نمی‌دهد. ما هرگز نمی‌فهمیم که اتاق مدیر چه اندازه‌ای دارد یا میز جلسه چه شکلی است و یا خیابان چه مختصاتی دارد. به عبارت دیگر یک یا دو یا چند نفر در فضایی مبهم و گنگ حرف‌هایی را می‌زنند و می‌روند و هرگز به خواننده تصویری ماندگار نمی‌دهند.

۳ - شخصیت‌پردازی: راوی اکثر داستان‌های پورثانی نویسنده است. داستان معمولاً به شیوهٔ اول شخص آغاز می‌شود و نویسنده، خانواده‌اش، اداره‌اش و سایر متعلقات وی محور داستان قرار می‌گیرند. در این داستان‌ها شخصیت‌های دیگر معمولاً به گونه‌ای اغراق شده و گذرا می‌آیند و می‌گذرنند. و جنبه‌های گوناگون شخصیتی آنان شناخته نمی‌شود. بدین ترتیب می‌توان مجموعهٔ این داستان‌ها را با تغیراتی کوتاه تبدیل به یک داستان بلند کرد.

۴ - ساختار: داستان‌های پورثانی بیش از آن که شبیه داستان‌های کوتاه باشند به مقالات مجلات هفتگی می‌مانند و به همین دلیل است که این داستان‌ها امکان ماندگاری پیدا نمی‌کنند و شاید به همین دلیل است که به راحتی خوانده می‌شوند و سریع الهضم‌اند.

۵ - موضوع: داستان‌های پورثانی از موضوعات اجتماعی ساده‌ای برخوردارند. به برخی از این موضوعات اشاره می‌کنیم:

- بی‌فایده بودن کسب دانش در داستان «مقاطعه‌کاری»

- پارتی‌بازی و خاصه خرجی اداری در داستان «تعدیل هزینه»

- دروغ‌پردازی مطبوعاتی در داستان «من از کویر لوت می‌آیم»

- تقدم روابط بر ضوابط در داستان «گزارشی از مجلس ترحیم!»

- فساد اداری در داستان «تشریفات»

پورثانی معمولاً از «فساد اداری»، «شیوه زندگی»، «شهرنشینی»، «نان به نرخ روز خوردن» و مسائلی از این دست انتقاد می‌کند. وی تلاش می‌کند این موضوعات را از طریق اخبار مربوطه و در قالب مجموعه‌ای از گفت و گوها مطرح کند. بدین ترتیب وزن اصلی داستان بر دوش گفت و گوهاست.

۶ - نثر: نثر داستان‌های پورثانی به نثر روزنامه‌نگاری می‌ماند. ژورنالیسم ساده‌ای که معمولاً می‌بایست خبری را بازگوید و در همان سطح تمام شود. پورثانی برای بیان داستان‌هایش از این نثر استفاده کرده و معمولاً برای ساده‌سازی بیشتر آن را محاوره‌ای می‌کند. وی از علامت تعجب، برای القای تعجب بیشتر، بارها استفاده می‌کند. از هر داستان پورثانی به راحتی می‌توان ده‌ها علامت تعجب را حذف کرد، بدون این که مشکلی پیش بیاید.

۷ - موقعیت اجتماعی: داستان‌های محمد پورثانی ویژه طبقه متوسط شهرنشین است؛ کارمندان دولت، زنان خانه‌دار، معلمان، کسبه و بازاریان، کارکنان سازمان‌های فرهنگی و آموزشی و شرکت‌های بخش خصوصی، شخصیت‌ها و فضای داستان‌های پورثانی را می‌سازند. در حقیقت در بخش اعظم داستان‌های وی، فضاهای شخصی، شخصیت‌های همکار و دوست، زبان زندگی معمول، و موضوعات باده و معمولی زندگی شخصی نویستده وجود دارد. در واقع داستان‌های او از عنصر تخیل بسیار بسیار است. به همین دلیل، این داستان‌ها کاربرد موقت و محدود دارند. به تبعیت از یک مسئله (مثلًاً زندگی قسطی یا کوپنی، یا واردات ماشین خارجی، یا...) شکل می‌گیرند و با تغییر مسئله تاریخ مصرفشان تمام

می شود.

۸- تأثیرپذیری از ترجمه‌های عزیزنیین: بسیاری از شیوه‌های روایی، نوع شخصیت‌ها، طرح داستان و حتی فضاهای محمد پورثانی برخاسته و متبوع از نوشه‌های عزیزنیین (ترجمه رضا همراه) است. داستان «بد فکری نیست» کاملاً شبیه یکی از داستان‌های عزیزنیین است. داستان «پنیر تبریز» او نیز کاملاً به یکی از داستان‌های کوتاه عزیزنیین می‌ماند. و نکته جالب توجه این که داستان‌های پورثانی و ترجمه‌های عزیزنیین در یک دوره در نشریات طنز به چاپ می‌رسید. البته گفتنی است که در این که ما با نوعی توارد رویه‌رو هستیم یا این که اقتضای شرایط مشابه، آثار مشابه است هیچ بحثی نیست و همین، شاید دلیل موجه‌ی برای وجود این شباخت‌ها باشد.

بعد از داستان‌های طنزی که پورثانی در توفیق، کاریکاتور و گل‌آقا به چاپ رسانده است، انتشار کتاب چلتیکه و برخی از آثار جدید وی، می‌تواند سرآغاز فصلی نو در کارهای این نویسنده باشد.

لِبْخَنْد

باور کنید، وقتی از پله‌های عکاس‌خانه بالا می‌رفتم، به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم این بود که کارمان با عکاس مربوطه به کشک کاری بکشد و با دماغی خون‌آلود از کلاستری محل سر در بیاوریم!

مرا حل مقدماتی به خوبی و خوشی انجام شد و دست بر قضا طرز برخوردمان هم خیلی دوستانه بود. بدین ترتیب که بنده پس از عرض سلام خدمت جناب عکاس عرض کردم: دوازده تا شش در چهار می‌خواهم با یه کارت پستال رنگی و ایشان هم با علامت سر، آمادگی خود را اعلام داشت.

عرض کنم تصاویر شش در چهار را برای تکمیل پرونده استخدامی لازم داشتم. و کارت پستال رنگی را می‌خواستم قاب کنم بگذارم روی سر بخاری!

عکاس مورد بحث که البته چند لحظه بعد بنده دو تا از دندان‌های نیش او را به ضربت «هوک راست» برای همیشه مرخص کردم با خوشروی گفت: اطاعت... ولی ده تو من می‌شه‌ها!

آب دهان را به علامت تعجب (ا) قورت دادم و گفتم:

- اگر اشتباه نکنم، شما تا چند روز پیش، تابلویی توی ویترین نصب کرده بود که دوازده تا عکس ۶ در ۴ با یک کارت پستال رنگی هشت تومن، درسته؟

- بله، ولی همان طوری که ملاحظه فرمودید، فعلاً اون تابلو را برداشتیم تا بدھیم مجدداً با خط نستعلیق، نرخ فعلی را بتویسند!

- نکند افزایش قیمت سیمان و شکر روی کار عکاسی هم اثر گذاشته و ما خبر نداریم!

طرف، موضوع گران شدن تهیه عکس غیر فوری را با کمال بی‌ربطی

ربط داد به افزایش دستمزد کارگر و پرداخت حق بیمه اجباری و گران شدن لوازم یدکی، یک دست شمع و پلاتین و تسمه پروانه اتومبیل که هفته گذشته با بت تعویض آن چهارصد تومان داده بود و بالاخره پس از مذاکراتی طولانی فرار شد نه حرف بند نه حرف ایشان، بلکه دوازده تا عکس شش در چهار را با یک کارت پستال رنگی نه تومان حساب کند. و نتیجتاً پس از توافق، وارد اتفاقی شدیم که دوربین و نورافکن‌ها به حالت قهر پشتستان را به یکدیگر کرده بودند.

آقای «فتور» برای این که نشان بدهد تا چه حد به حرفه خود وارد است کراوات بند را به این دلیل که چون رنگ روشنی دارد و توی عکس آن چنان که باید و شاید نمود ندارد با کراوات گل باقالی رنگ مستعملی که عین لاشه گوسفند بخزده به چنگک چوب رختی آویزان بود عوض کرد و پس از چرخاندن صندلی، دور بازوها یم را گرفت به زور امر کرد: بفرمایید!

چندین بار هم نورافکن‌ها را عقب و جلو برد و صورت مدل (!) را تقریباً با فشار، کج و راست کرد و بالاخره بعد از ور رفتن‌های مکرر به آلات و ادواء توی جعبه دوربین فرمان بی حرکت داد.

حرارت ناشی از روشنایی نورافکن‌ها و رنج محکم بودن گره کراوات و خشک شدن رگ‌های گردن چنان بود که هر لحظه آرزو می‌کردم قال قضیه کنده بشود، ولی زهی تصورات باطل و خیال خام!

آقای عکاس ضمن این که خط سیر نگاهم را مشخص می‌کرد. گفت: لطفاً یه کمی لبخند بزنید.

همان طوری که تنم به طرف راست و گردنم به طرف چپ متمایل بود، بدون این که کوچکترین حرکتی به ستون فقرات بدهم، پرسیدم: آخه چرا؟!

- برای این که توی عکس اخم کرده و عبوس می‌افتید و اون وقت هر کسی آن را ببینه به شما خواهد گفت اون عکاس بی‌شعور عقلش نرسید بهت بگه لبخند بزن؟

- چشم ... بفرمایید!

به زور نیشم را باز کردم و بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدم شاسی مربوط به عدسی دوربین را که همانند سر سیم دینامیت در دست گرفته بود فشار بدهد. ولی نه تنها فشار نداد بلکه بی‌اختیار با دلخوری آن را ول کرد روی هوا. آمد به طرفم و کمی سرم را یشتر به سمت چپ خم کرد. و گفت:

توی لبخند که نباید دندون‌های آدم معلوم باشه جانم!

گفتم: بفرمایین، خوبه؟

- نه عزیزم، دندون به هیچ وجه معلوم نشه که توی عکس عین دراکولا بیفتد، سعی کنید لب‌هاتون کمی به طرفین کشیده بشه، ببینید این طوری، هوم...

عکاس مربوطه پس از گفتن این حرف خودش لبخندی زد و بندۀ عضلات صورت را طبق دستور ایشان به همان حالت درآوردم، ولی فایده‌ای نبخشید و طرف ضمن نگاه کردن به ساعتش گفت: آقا جون بندۀ کار دارم زود باش!

- قربونت برم، بندۀ که حاضرم، جناب عالی هی کج و راستم می‌کنم و می‌گمی لبخند بزن!

- یعنی سرکار یه لبخند ساده هم بلد نیستید بزنید؟!

- این طوری خوبه، او م ...

- نه نه ... بازم ساختگیه!

- حالا؟!

- استغفار الله ... خیر سراموات زور نزن، لبخند بزن، بازم نشد!

- پس می فرمایید چه خاکی به سرم بزیم؟ برم تریاک بخورم؟
 - لازم نیست، خاک به سرتون بزیید یا تریاک بخورید. فقط یه لبخند
 بزنید!

- آخه مگه زور زورکی هم می شه لبخند زد؟ تا دل کسی خوش باشه
 که نمی تونه لبخنده، آقای عکاس!

- بله ... اما اگر آدم بخراود می تونه عین هنرپیشه هایی که جلوی دوربین
 الکی لبخند می زنن و خودشونو خوشبخت و موفق نشون می دن، لبخند
 بزند.

- آخه آقای عکاس، خودت می گی هنرپیشه، بنده که هنرپیشه نیستم
 بتونم خودمو به قیافه های مختلفی دریارم.

- یه لبخند ساده هم کاری داره که شما با این هیکل تونی بزنی؟ حیف
 نون! (البته این جمله را خیلی آهسته گفت که نشنوم!)
 بنده هم خودم را زدم به آن راه که مثلاً نشنیدم. و گفتم: عجب گیری
 افتادیم هان ... اصلاً بی لبخند بنداز، شاید رئیس کارگزینی دلش برآم
 بسوزه زودتر یه شغلی بهم بدده!

- نمی شه جانم ... بزن می خوام برم به مشتری های دیگرم برسم!
 - بنده که می زنم ولی سرکار قبول نداری، بفرمایین!

مجددأ به زور لبخنده زدم ولی عکاس ضمن این که برای نشان دادن
 میزان انقلاب درونی عین قاپ بازهای سابق محکم با کف دست می زد به
 رانش گفت: آقا جان این پوزخنده، نه لبخند!

- دیگه او نش به شما چه ربطی داره آقا جان؟ بنداز تمومش کن برم
 دنبال بد بختیمون د ... خوشش می آد خون آدم رکیف بکنه!
 عکاس با شنیدن این حرف با ناراحتی تا وسط اتاق آمد و گفت:
 - شاید جناب عالی برات اهمیتی نداشته باشه ولی من عکس مزخرف

به دست کسی نمی‌دم که به شهر تم لطمہ بخورد، بنده بیست و پنج سال آزگاره توی این خیابان عکاسم و خیلی از رجال مملکتون می‌آن اینجا عکس می‌اندازن، اون اوایل هنریشه‌های فیلم فارسی و اسام سرو دست می‌شکستند، فهمیدی؟ بدبوختی این جاست که اگر مغازه آدم شمال شهر نباشد، همه خیال می‌کنند از این عکاس آشغال‌هاست!

- حالا می‌فرمایی بنده چکار کنم؟

- یه لبخند بزرید، حاضر... اینجا رو نگاه کنین، بی‌حرکت، لبخند.

- آقا جون، نمی‌آد، درست مثل اینه که کسی ادرار نداشته باشه ولی بهش دستور بدن زور زور کی یه کاری بکنه، خب وقتی نمی‌آد، نمی‌آد دیگه! خب، وقتی نمی‌شه چه خاکی به سرم بربیزم، می‌فرماید برم خودمو بکشم؟ خودمو از بالای این ایوون بندازم توی پیاده رو؟!

- آقای محترم (!) لبخند زدن چه ربط داره به ادرار؟ یه کمی عفت کلام داشته باشید، ناسلامتی اینجا آتلیه عکاسیه، نه توالت عمومی.

این بار، عکاس لحن کلامش را عرض کرد گفت:

- دوران گذشته را در ذهن مجسم کنید. خود به خود یک نوع حالت انبساط خاطر و لبخند توی صورتون ظاهر می‌شه!

- بله، ولی وقتی کسی خاطرات خوشی توی زندگی نداره چطوری ممکنه اون‌ها رو به یاد بیاره؟ اصلاً جناب عالی تمام حرف‌هاتون زوره!

- غیر ممکنه خاطره خوشی توی زندگی کسی رخ نده. شما از ابتدا ماجراهایی رو که از بچگی برآتون رخ داده در نظر مجسم کنید حتماً چند تای آنها خوشحال کننده بوده، چشماتونو هم بذارید و فکر کنید.

- اطاعت ...

حسب الامر عکاس چشم‌ها را هم گذاشتمن سین طفولیت را به یاد آوردم که پدرم فوت کرده بود. با این که به علت صغیر سن نمی‌دانستم زنده

بودن با مردن چه فرقی دارد از دیدن اشک خواهر و مادر و سایر بستگان، بعض بین گلوبم گیر کرده بود، بعداً هم اخراج از کلاس به جرم بدی خط و مصیبت مشق و تکالیف مدرسه و عزای پیدا کردن کار که به رئیس کارگزینی هر مؤسسه‌ای مراجعه می‌کردم، می‌گفت: متأسفانه تا اطلاع ثانوی استخدام ممنوعه ... و پیدا کردن یه پارتی و خرید کادو برای پارتی با اولین حقوق (!) و بعداً هم مصیبت اجاره‌نشینی و شب عروسیم که بر سر مهربه کار به زد و خورد کشید (!) و برادر عروس با مشت زدت‌توی آبگاه‌هم و کم کم به دنیا آمدن بچه توی بیمارستان و دعوا با حسابدار زایشگاه بر سر گرانی صورت حساب عمل سزارین و گرفتاری سرخک و محملک ... بچه و بعدش هم فاجعه ثبت نامش در کودکستان، دعوا با متصدی شرکت تلفن که ودیعه را پنج سال قبل گرفته بودند ولی نمی‌خواستند به خانه ما سیم بکشند و باز پیدا کردن پارتی و دادن انعام و خلاصه جور نبودن دخل و خرج و دادن استعفاء و با «خرما» چایی خوردن به علت گرانی قند و گیر نیامدن عمله و بنا و گرانی مصالح ساختمانی و جریمه صد تومانی توقف ممنوع که هر چی به ستراون مربوطه می‌گفت: جناب سروان جون (!) چون بچه‌ام مريضه مجبور بودم جلو دواخونه نگه دارم نسخشو بپیچم ... به خرجش نمی‌رفت و خلاصه همین طور که داشتم توی مكافات مشکل ترافیک سیر می‌کردم که صدای آقای عکاس در آمد و گفت:

- آقا جون، مگه می‌خوای فرمول اتم کشف کنی که داری آنقدر به حافظه‌ات فشار می‌آری؟ آخه جانم ما هم کار و زندگی داریم، اگر بخواهیم واسه هر عکس بی قابلیتی (!) آنقدر معطل بشیم که حسابمون تمومه، زود باش آقا جون (!) الهی رو آب بخندی ... بخند راحتم کن!

- والله هرجی دارم می‌گردم نقطه روشن و خوشحال کننده‌ای توی زندگیم گیر نمی‌آرم که منجر به لبخند طبیعی بشه. جناب عالی هم که

می فرمایین مصنوعیش به شهرت بیست و پنج ساله مفازه‌تون لطمه
می زنه، این طوری خوبه؟!

- آخه این لبخند شما عین لهله سگ می‌مونه. می فرمایید نه بلند شین
خودتونو توی آیینه بینین!

راستش اسم «سگ» را که آورد بی اختیار از جا بلند شدم با همان
ستون فقرات خواب رفته و گردنی کج، شترق خواباندم زیر گوش عکاس!
او هم نامردی نکرد مثل کشتی گیرها رفت زیر دوشاخم، بلندم کرد
محکم کوباند زمین. و در اثر غلطیدن‌های متوالی نورافکن‌ها یکی پس از
دیگری سقوط می‌کردند. و سایر مشتری‌ها با شاگرد عکاس موقعی
آمدند توی اتاق که ماها حسابی از خجالت هم‌دیگر در آمده بودیم ...
طرف تمام رخت و لباسم را پاره کرده بود جز کراواتی که به خودش تعلق
داشت!

توی کلاتری، بندۀ می‌گفتم: جناب سروان ایشون به من توهین کرده و
عکاس ضمن این که صورت متورم و دندان‌های شکته‌اش را نشون
می‌داد اصرار داشت پرونده برود پزشکی قانونی!

خوشبختانه در اثر نصابع مشولان کلاتری پرونده به دادسرا محول
نشد و عجیب این که وقتی صورت خون‌آلود یکدیگر را می‌بوسیدیم از
دیدن آرواره طرف که عین بلال دانه ریخته شده بود چنان لبخندی بر
روی لب‌هایم نقش بسته بود انگار که بليتم برنده جایزه ممتاز شده!
همین طور که از کلاتری بیرون می‌آمدم نگاهم کرد گفت: خب مرد
حسابی، این لبخندو می‌خواستی زودتر بزنی!

و من حالا نخند کی بخند ... چون به علت افتادن دو تا از دندان‌های
جلویی موقع حرف زدن بوکسوات می‌کرد! یعنی «زودتر بزنی» را عین
تریاکی‌ها می‌گفت: ژودتر بزنی!!

میرزا آقا تبریزی

از مشخصات میرزا آقا تبریزی اطلاع دقیقی در دست نیست. جز آن که نامش میرزا آقا بوده و از اهالی تبریز. از طفولیت به آموختن زبان فرانسه و روسی همت گماشته و هر دو زیان را آموخته است. مدتی در معلمخانه پادشاهی، چندی در مأموریت بغداد و استانبول و زمانی نیز به عسوان منشی اول سفارت فرانسه در تهران کار کرده است.
نمايشنامه های وی در سال ۱۲۸۷ ه.ق. نوشته و مضامین زیر را در بر می گرفته است:

- ۱- سرگذشت اشرف خان حاکم عربستان در ایام توقف او در تهران که در سنّة ۱۳۲۲ به پایتخت احضار می‌شود و حساب سه ساله ولایت را پرداخته، مفاسد می‌گیرد و بعد از زحمات دوباره خلعت حکومت پوشیده می‌رود، در چهار مجلس.
- ۲- طریقه حکومت زمان‌خان بروجردی و سرگذشت آن ایام، در چهار مجلس.
- ۳- حکایت کربلا رفتن شاهقلی میرزا و سرگذشت آن ایام و توقف چند روزه در کرمانشاهان نزد شاهمراد میرزا حاکم آنجا، در چهار مجلس. در این نمایشنامه‌ها صحنه‌های تاریک و وحشتناکی از استبداد و بی‌قانونی عهد ناصرالدین شاه تصویر شده و اوضاع ناگوار آن روزگار که با وقایع مضحک فراوان همراه بوده، با انشایی آمیخته به طنز بیان گردیده که بی‌اختیار خواننده روزگار ما را نیز به خنده وا می‌دارد.

مجلس دوم

روز عید هر طور بود گذشت و شب را در دیوانخانه چراغان کردند
و دور حیاط و جمیع طافها و دیوار، دیوارکوب زدند و در خیابان‌های
باغ اقسام اسباب چراغ زده و گذاشته شده است از قبیل جار و مردنگی
و لاله. تالار یکپارچه از دست چراغ آتش گرفته می‌سوزد و باغ از روز
روشن‌تر. تخمیناً بیست هزار شمع کافوری در عمارت می‌سوزد، ولی
در اغلب خانه‌های رعیت این پادشاه صاحب عید یک روشنایی نه. از
یک طرف ارباب طرب در کنار دریاچه مشغول نواختن تار و تنبک و
کمانچه و ستور و دایره و رفاصان در رقص. و در دربار مبارک پادشاه با
چند نفر عملجات بدتر از رفاصان در عیش و عشرت. اما از این طرف از
میان شهر صدای ناله زنان بیوه و یتیم‌های صغیر و آه فقرا به آسمان
هفتم پیچیده است. بیست کرور اهالی به آه و ناله مشغولند. درین بین
میل مبارک شاه به بقال بازی حضور کشیده. کریم شیره‌ای رئیس این کار
است. یک کلاه نمدی بسیار بلند بر سر گذارده و یک قبای پاره پاره
پوشیده. به صورت آرد مالیده، از پشم و پوست ریش و سبیل درست
کرده، سوار الاغ پالان دریده بسیار کوچک شده و پاها پاش بر روی زمین
می‌رسد. چوردکی و رشکی و سایر عملجات او هر یک به صورت‌های
عجیب و غریب در جلو و یمین و یسار از دایره و کف‌زنان و
نصیف‌خوانان یک دفعه دور دریاچه بدین منوال گردیده و بعد کریم
پیاده شده می‌آید در سر خوانچه که اسباب بقال‌بازی چیده شده است
می‌نشیند و به آواز بلند صدا کرده می‌گوید:

ای خدا بر مان یک مشتری حلال زاده که هر یک رگ و ریشه‌اش از
یک نفر به عمل آمده باشد.

چوردکی و رشکی هر دو با هم می‌آیند: ای استاد بقال، سلام و علیک، مزاج
شریف و عنصر کثیف

می‌گویند و می‌جهند بالای دوش کریم به طوری که نزدیک است
کریم را بیندازند روی زمین...

کریم: آی، آی، مردکه چکار می‌کنی، خفهام کردی. پدر نامردها
مگر شما بچه آدم نیستید؟ ببینم چه می‌گویید. چرا
همچنین می‌کنید؟

چوردکی: می‌گوید: سلام و علیک
کریم: خوب، گیرم علیک السلام.

چوردکی: احوال شریف؟
کریم: بد نیست، به از پارسال است.

چوردکی: یعنی چطور؟

رشکی: از آن طرف سر خوانچه آمد، زود زود چنگ زده ماست به دهنش
می‌ریزد. ای بابا، اینها کی اند؟ این چه اوضاعی است؟

با شلاقی که در دست دارد فایم چند تا سر رشکی می‌زنند و او را از
سر خوانچه دور می‌کنند. باز چوردکی جفت می‌زنند سر دوش کریم.

کریم: امان، امان، بنشینید مثل بچه آدم ببینم چه می‌گویید.
چوردکی: خوب، نشستیم، فرمایش.

کریم: بابا شما کجا بیی هستید و از کجا آمده‌اید؟

چوردکی: عرض می‌شود... حقیقت هر ضن کنم خدمت جنابعالی
رشکی باز خود را به خوانچه زده دهن را پر می‌کند.

کریم: اللہ اکبر! عجب، مشتری‌های حلال‌زاده گیر نیاوردیم. می‌گیرد
از پشت سر رشکی فایم می‌نشارد به طوری که ماست از دهانش
می‌ریزد بیرون.

چوردکی: برمی خیزد دست رشکی را گرفته می‌آورد و می‌نشاند در کنار و می‌گوید: پدر نامرد، در راه به تو گفتم در شهر درست راه برو. این شهری‌ها قدری طور دیگرند

کریم: ارواح نهنه‌ات. یعنی شهری‌ها چطورند؟

چوردکی: خیر آقاجان. معلوم است. شهری‌ها هزار هم بد باشند باز شهری هستند. سواد اعظم دیده‌اند. ولی روستایی و روستازاده جان به جانش بدھی همان روستایی است. شما به من نگاه کنید، این پسره قدری جوان است، به او کار نداشته باشد. هر فرمایش دارید به من بکنید.

کریم: خوب با شما حرف می‌زنم، شما کجا بایی هستید، منظور شما چه چیز است و چه می‌خواهید؟

چوردکی: می‌آید به طرف ماست اشاره می‌کند اوستا کربلا بایی، این چه چیز است اینجا؟

کریم: کدام یکی؟

چوردکی: باز اشاره می‌کند این، این، این.

کریم: چشم نداری؟ نمی‌بینی؟

چوردکی: آدم از سال گرانی درآمده چطور می‌بیند؟ به مرگ تو پارسال آن قدر گرسنه مانده‌ام که باد در گوشم پیچیده است.

کریم: کاش باد در گلویت می‌گرفت، مردکه شنیدن چه دخل دارد به دیدن؟ دو ساعت است معطلم کرده‌ای.

چوردکی: آخر می‌گویم این چه چیز است؟

کریم: امان است. این ماست است.

چوردکی: انگشت زده می‌خورد و می‌گوید: همان ماست، یعنی چطور؟

کریم: یعنی چطور کدام است؟ پدر نامرد، ماست است، برادر چیز.

چور دکی: ها، فهمیدم ماست است، برادر چیز، استاجان خرواری چند؟

کریم: تف به ریشت و به گور پدرت. مردکه ماست یک خروار می شود؟ مگر هیزم می خری؟

چور دکی: به خدا درست می گوید، باید هیچ وقت با آدم نوکیسه و نانجیب معامله نکرد.

کریم: آقاجان اسم شریف شما چه چیز است؟

چور دکی: می خواهی چه کنی؟

کریم: می خواهم به ک...م می نویسم.

چور دکی: ک...خر

کریم: تف به ریشت با شلاق می زند به سر چور دکی. از آن طرف رشکی کاشه ماست را از خوانچه فایده در می رود. کربم نگران از عقب می رود و می گوید آباد شوی ولايت! ماشاء الله نظم است که از در و دیوار می ریزد، شب خانه ها را می برند صبح دکان ها را می چاپند. اگر فرج نظمه نبود، چکار می کردند؟!

چور دکی: از پشت چور دکی می رود می رسد به او دشمن را گرفته می برد می نشاند در گوش و می گوید: آقا رشکی، پدر نامرد دیدی چطور روزی حلال می رساند. حالا یا یک کار بکن رفیق، باید عیش کرد، نان و ماست که هست، من هم دیشب از مادر بچه ها یک قران دزدیده ام بردار برو یک بطری عرق بگیر بیار بخوریم کیف بکنیم. دنیا دو روز است.

رشکی: این جور عیش چه مصرف دارد؟ نه سازی نه صحبتی نه

رفیقی بگذار یک قدری پول مول تحصیل کنم. آن وقت درست و بقاعده با ساز و صحبت مشغول شویم.

چوردکی: برو ای خانه خراب، نمی‌بینی دنیا اعتبار ندارد. حاجی میرزا بیک بیچاره مرد، هشتاد هزار تومان پول نقد گذاشت و رفت. دیوانیان همه را به یک بهانه زدند و برداشت از آن جمله ده هزار تومان یکجا از آن پول حلال را وزیر علوم و تجارت برداشت از برای زن خودش شلوار جیرانی [خرید] و عقد را تمام کرد؛ باقی را میرزا عیسی وزیر بهداشت به قدر یک ارک طهران دور زمین را دیوار کشیده که مريض خانه بسازد و دیوار کشیده همان طور مانده است. پول را وزیر و معمار و بنا و سایر الواط خوردند، حالا مريض خانه سگدان شده است. ورثه مرحوم میرزا بیک گدا مانده. آدم شو، عقل داشته باش. برو زود عرق بگیر بیاور. خیلی زود.

رشکی: به چشم. پول را گرفته روانه می‌شود. می‌رود عرق گرفته می‌آورد که در عرض راه از سربازهای فرار لخانه او را گرفته بطری عرق را از دستش می‌گیرند. رشکی شرمناک برگشته می‌گوید آقا چوردکی، شما به من پول دادید رفته عرق بگیرم بیاورم بخوریم عیش کنیم، اما نشد.

چوردکی: اما نشد کدام است؟ پدر نامرد تو رفتنی عرق بیاوری، چطور شد؟

رشکی: آخر به من چه بابا؟ نظم ولايت را بین آن وقت ایراد بگیر.

چوردکی: به من چه بابا کدام است؟ نظم ولايت چه چیز است مردکه؟ عرق چطور شد؟ بلکه خودت گرفته خوردی زهر

مارگردی.

رشکی: نه به سیل‌های مردانه‌ات. گوش کن، عرق را گرفته می‌آوردم، دم قراولخانه سر کوچه که رسیدم سربازها ریختند، پدر سوخته‌هابطربی را گرفته مرا رها کردند.

چوردکی: کدام قراولخانه؟ بگو ببینم.

رشکی: آن قراولخانه سر کوچه که یک سلطان قد بلند و چشم‌های سیاه دارد.

رشکی: ها، ها، شناختم. نصرالله سلطان است. با من خیلی رفیق است. الان برگرد برو پیش او، از قول من سلام برسان بگو که آدم نقاره‌چی باشی سلام می‌رساند که آدم من یک بطری عرق می‌آورده سربازهای شما گرفته‌اند، بفرمایید بدنه‌ند مال من است.

رشکی: بسیار خوب، شما اینجا باشید من حالا برمی‌گردم. رفت و برگشت. آقا چوردکی، رفتم. دعای بسیار بلند به شما رساند که والله ما با سرتیپ قرار گذاشته‌ایم عرق خوراکی او را بدھیم ما را در قراولخانه بگذارند، او قبول کرد، ما را در اینجا گذاشته. از قضا امشب هم مهمان دارد، باید دو سه بطری دیگر هم دست و پا بکنیم. حالا عرق شما رفت به چنگ آبدار سرتیپ، قشون سلم و تور نمی‌تواند پس بگیرد. این یکی گذشته است، انشاء الله در تلافی این، می‌سپارم دیگر قراول‌ها عرق شما را نگیرند. علی‌الحساب خواهید بخشید.

چوردکی: ببه، ولایت را باش، نظم را باش، نظم را ببین، سرتیپ مستحفظ شهر را نگاه کن، وای ایران وای ایران. آن وقت رو

می‌کند به رشکی آقا نگاه کن. این که نشد. باید یک دفعه [دیگر] پیش استاد بقال رفت و تدبیری کرد. یک خیک روغن از چنگ او درآورد و عیش درستی کرد.

رشکی: بسیار خوب، مگر حلال‌زادگی مایه می‌خواهد، حالاچه باید کرد و چه شیوه باید زد؟

چوردکی: هرچه من می‌گوییم بکن و ببین چهای خواهی دید. تو و ماستی تغییر لباس بدھید، رخت نوکر باب بپوشید، منهم این لباس را تغییر داده لباس میرزايانه می‌پوشم خود را شاعر قلم می‌دهم می‌روم در دکان. آن وقت هرچه می‌کنم شما خواهید دید. اما باید پیش از وقت کاری کرد که حواس بقال را مغشوش کرد تا مقصود به عمل آید.

رشکی: بسیار خوب. هرچه گویی و هرچه فرمایی سر نپیچم از آن که مولایی.

مجلس سیم

چوردکی یک کلاه پوستی بسیار بلند از دو سه جا باره بر سر می‌گذارد و یک قبای دارایی بلند و صله‌دار سجاف قصب به تن می‌کند و یک جبهه ماهوت بسیار مستعمل بدرنگ می‌پوشد و یک زیر جامه شله سوراخ که سفیدی آستر از اکثر سوراخ‌ها پداست با یک جفت کفشن ساغری پاشنه بلند بر پایش می‌کند، یک لوله کاغذی به کمر می‌زند و یک عصا در دست. رشکی را لباس نوکر و ماستی را لباس نظمیه می‌پوشاند. در می‌آیند. چوردکی و رشکی می‌ایستند در کنار. ماستی: می‌آید به دکان استاد بقال. آهای، آهای. از چانه کریم می‌گیرد،

- گرفته بلند می‌کند. خبردار، هشیار باش.
- کریم: از وحشت آی مردکه، چکار می‌کنی، پدر نامرد چانه
مرا از جاکنده، چه خبر است، چه شده است؟
- ماستی: احتساب آفاسی افتديم يساق بیورمثلر که هرکس به
سنگ کم چيز بفروشد یا به ماست آب داخل کند یا
گران بفروشد ببرند در دیوانخانه عدلیه در اتاق جرم و
جنایت، آنوقت استنطاق می‌کنند، اگر کم فروخته
باشد، از آستر مقعدش عرقچین بزیده بر سر شش
می‌گذارند و بوزآلتن غروش جزای نقدیه.
- کریم: با تعجب زیاد بابا تو دیگر از کجا آمده‌ای و این زیان
کجاست؟ احتساب آفاسی کیست؟ اتاق جرم و جنایت
کجاست؟ جزای نقدیه چه چیز است؟ از آستر مقعد
عرقچین می‌برند یعنی چه؟
- ماستی: بلى، دلاک و خیاط که زیاد شد از این کارها هم زیاد
می‌شود.
- کریم: بهبه، حالا خوب شد، باید از کسب و کار دست
برداشت و الفاظ نوکر جدید درآمده را یاد گرفت. کاش
سلامت اسلامبول نمی‌رفتی. واى اگر ایران این است
که ما می‌بینیم، از این معماها بسیار خواهیم شنید.
- آن وقت چوردکی از پس او می‌رسد در دکان رو به کریم
- چوردکی: استاد بقال، سلام عليك
- کریم: با تعجب تمام هر دم ازین باغ بربی می‌رسد. عليك السلام،
- چوردکی: عليك السلام.
- استاد بقال، چه چیز داری بخریم.

به فضل خدا همه چیز. شما چه چیز خر باشید.
از دولت سبیل مردانهات همه چیز خر باشیم. خوب
حالا یک قلیان چاق کن نفس تازه کنیم آن وقت بروم
سر مطلب.

شما بفرمایید تا قلیان چاق کنم. کریم از صدای چوردکی
می‌شناد که از آن رفیق‌های برنده ماست هستند. اما نگاه می‌کند
می‌بیند که آنها ریش داشتند و اینها ندارند. آنها لباس نامعقول
پوشیده بودند اینها لباس معقولانه پوشیده‌اند. باز مشتبه می‌شود.
قلیان چاق کرده می‌دهد دست چوردکی، می‌نشیند پهلوی او
می‌گوید: آقا جان، گستاخی است، اسم شریف سرکار چه
چیز است و از کجا تشریف می‌آورید و اراده کجا را
دارید؟

بنده بهبهانی هستم. در اصفهان تحصیل کردم و شاعر
هستم. قصیده برای عید مولود عرض کرده می‌برم در
حضور همایون بخوانم. اما چون شما را متعارف و
نجیب دیدم دور نیست که نصف صله شاه را داده از
شما چیز بخرم و سوغات گرفته برای بجهه‌ها ببرم.
سایه شما کم نشد. البته آدم نجیب و افتاده همین طور
است. اسم شریف سرکار چه چیز است؟

نام بنده یوشنخان، «لقب عقب الشعرا».
من عجبانه می‌گویم یوشنخان، «عقب الشعرا» یعنی چه؟
بلی آقا، بلی آقا

کریم: این چطور لقبی است و این چه اسمی است؟
میرزا یوشنخان: یعنی چه، تقصیر من چه چیز است؟ مرحوم پدرم اسم

مرا میرزا یوشنخان گذاشته بود، تحصیل کرده و شاعر شدم.

کریم: خوب آقاجان، بعد از آن که شما در اصفهان تحصیل کردید و صاحب خط و سواد و فهم و ادراک شدید می خواستید اسم خودتان را تغییر ندادید بدھید، اسم خودتان را تغییر ندادید دیگر، لقب عقبالشعرایی چه چیز است، نمی بینی این مردم زمانه اسمی پدرهای خود را تغییر می دهند. مثلاً نصیرالدوله بیچاره معلوم نیست پدرش که بوده همین قدر دولت او را آورده لقب داده و به خدمات بزرگ رجوع کرده حالا در مجالس و محافل با امنای دولت که می نشیند تکیه کلامش این است که به ارواح خان مرحوم حاضرین مجلس گمان می کنند که یقین خان مرحوم از خوانین قجر یا یکی از خوانین اصیل قدیم ایران است.

میرزا یوشنخان: این عهد بازار لقب است. دیگر نگاه به پدردار و غیر پدردار نمی کنند. دولت از بسکه به هر قابل و ناقابل، بالغ و نابالغ لقب بخشی کرده دیگر لقب باقی نمانده است. پارسال عید نوروز قصیده ساختم، شاه بسیار پسندید، مرحمت فرموده خواست لقب بدهد هرچه گشتم دیدیم لقب نمانده است. آخرالامر به مناسبت متأخری عقبالشعرای لقب مرحمت شد. دنیا شلوغ است. گوش کن، شاه از اسم بدش می آید لقب هر سگ و گریهای که باشد مطلوب است.

آقا میرزا یوشنخان شما درست ملتفت نیستید، باز این

کریم:

قدّرها قحط القاب نیست.

میرزا یوشنخان: بارک الله، من درست ملتفت نیستم؟ با شما شرط
می‌بندم اگر جمیع القاب را بدون کسر و نقصان شمردم،
دیدید و شنیدید آن یک خیک روغن مال من و اگر
ناتمام گفتم، آن وقت هرچه از شاه صله گرفتم نصف آن
را به شما می‌دهم.

کریم: قبول کردم، دستت را بده به من، اگر سر حرف خود
ایستاده‌ای.

میرزا یوشنخان: خیر، خاطر جمع دار، من مجددالملک نیستم که از حرف خود برگردم و ساعتی هزار حرف بزنم. بسم الله قلم بردار بنویس.

کریم: بردائسته می گوید بفرمایید بنویسم.

کریم: دهه، این قدر هم لقب می شود؟ من که خسته شدم.
 میرزا یوشنخان: یواش حالا کجایی؟! هنوز ثلث نشده است، بنویس:
 حسام‌السلطنه، احتمام‌السلطنه، سیف‌السلطنه،
 اعتماد‌السلطنه، اعتضاد‌السلطنه، شعاع‌السلطنه،
 مؤمن‌السلطنه، ظفر‌السلطنه، معتمد‌السلطنه،
 بهاء‌السلطنه، نظام‌السلطنه، نظام‌السلطنه، نظام‌السلطنه،
 صارم‌السلطنه،...

کریم: این صارم‌السلطنه کیست، کجایی است؟ ما نشنیده بودیم.

میرزا یوشنخان: این صارم‌السلطنه سلیمان خان نام است از اهل طالش،
 بسیار مردکه بی عرضه و پیغام ندارم، می خواهم زودتر لقب‌ها
 شرح حال او را بگویم ندارم، می خواهم زودتر لقب‌ها
 تمام شده بروم، وقت سلام می گذرد، همین قدر شاعر
 در وصف او گفته

هیچ فهمیدی ای سلیمان خان
 صارم‌السلطنه شدی زودی
 من خیالم که آدمی هستی

کریم: چون بدلیدم عجب گهی بودی
 های، های، عجب تعریفی کردی، چگونه شد که لقب
 به او داده‌اند، چه خدمتی کرده، کدام فتحی ازو سر
 زده؟

میرزا یوشنخان: بابا اول به شما گفتم به هر قابل و ناقابل لقب داده‌اند
 دیگر لقب پیدا نمی شود، حالا بنویس که وقت تنگ
 است. امین‌السلطان، عزیز‌السلطان، مؤمن‌السلطان،

کاتب‌السلطان، صاحب دیوان، شعاع‌الملک،
 شجاع‌الملک، حشمت‌الملک، معین‌الملک،
 ضیاء‌الملک، نصر‌الملک، سعد‌الملک، حسام‌الملک،
 مشیر‌الملک، معتمد‌الملک، ناظم‌الملک، سراج‌الملک،
 لسان‌الملک، دییر‌الملک، نجم‌الملک، اقبال‌الملک،
 ناصر‌الملک، سهام‌الملک، عمید‌الملک،
 احتشام‌الملک، معاون‌الملک، شهاب‌الملک،
 صنیع‌الملک، بهاء‌الملک، سيف‌الملک، بنان‌الملک،
 بیان‌الملک، عضد‌الملک، اعتضاد‌الملک، مجده‌الملک،
 ادیب‌الملک، عین‌الملک، احتساب‌الملک،
 صدیق‌الملک، مزید‌الملک، مخبر‌الملک،
 مجری‌الملک...

بابا خفه شدم، از برای رضای خدا دیگر نمی‌خواهم،
 شرط برای روغن بود، بردار بیر شرت را از سر من کم
 کن، بازی درآوردی؟

میرزا یوشنخان: به جان عزیزت من تازه می‌خواهم گرم شوم، دو تا
 خیک هم بدھی دست برنمی‌دارم، من زحمت کشیده
 کار کرده‌ام، به خیالت چه می‌رسد؟ تو بمیری نمی‌شود.
 بتونیس، زود باش. شکوه‌السلطنه، قمر‌السلطنه،
 اختر‌السلطنه، فروع‌السلطنه، ندیم‌السلطنه، نیر‌السلطنه،
 سرور‌السلطنه، ائیس‌السلطنه، ضیاء‌السلطنه،
 افتخار‌السلطنه، تاج‌الدوله، عصمت‌الدوله، عزة‌الدوله،
 هفت‌الدوله، فخر‌الدوله، فخر‌الملوک، عزیز‌الملوک،
 عزیز‌الدوله، بدر‌الدوله، بدر‌السلطنه، اختر‌الدوله،

**عندلیب‌الدوله، شمس‌الدوله، ائیس‌الدوله،
ائیس‌الملوک، امین‌اقدس.**

کریم: آباد شوی ولایت، این قدر که صاحب لقب است بی‌نام و نشان چقدر خواهد بود. بابا ولم کن، این طور هم شوخی می‌شود؟

میرزا یوشنخان: شوخی کدام است؟ از حد آن طرف است، لقب‌های بامزه در عقب است، گوش کن بنویس: صدرالعلماء، سلطان‌الذاکرین، فخر‌الذاکرین، رئیس‌الذاکرین، ملک التجار، معین التجار، صدر التجار، نظام العلماء، مخبر‌الذاکرین، رئیس التجار، معتمد التجار، سلطان العلماء، امان‌الذاکرین، اشرف‌الذاکرین، مشیر التجار، ناظم التجار، نایب‌الصدر، امین‌العلماء، فخر‌العلماء، شمس‌العلماء، شمس‌المعالی، ادیب‌العلماء، شریف‌العلماء، سیف‌العلماء.

کریم: قربان نهنهات بروی دولت پدر نامرد، این همه ملک و معتمد و رئیس با کدام تاجر و کدام تجارت؟ برو شاهزاده عبدالعظیم بینی خدا از دست تاجر و رشکسته به تنگ آمده، دیگر شاهزاده عبدالعظیم جا نیست.

میرزا یوشنخان: نگاه کن، حرف توی حرف نیار، اگر آسمان رفتی، در قعر زمین بروی دست برنمی‌دارم تا القاب را تمام نکنم، بنویس. حالا که روز است امشب هم دست از تو برنمی‌دارم تا القاب را بال تمام نتویسی.

کریم: این چه گهی بود که خوردم و چه سؤالی بود که کردم،

خدا یا این چه بازی است؟ بگو.

میرزا یوشنخان: محقق‌الملک، امین‌الوزرا، امین‌حضور، امین‌خلوت، امین‌لشکر، امین‌نظام، امین‌دیوان، نایب‌الوزراء، معین‌الوزراء، بدایع‌نگار، وقایع‌نگار، معتمد‌لشکر، اعتماد‌لشکر، اعتماد‌نظام، معین‌البكاء.

کریم: عجب، عجب ثم العجب، ای بابا، امان و مررت، ولم کن دیگر، معین‌البكاء کیست؟

میرزا یوشنخان: واله دیگر من خودم خجالت می‌کشم عرض کنم. این معین‌البكاء میرزا تقی تعزیه‌گردان است.

کریم: دو دستی به سرش می‌زند. ای وای، ای وای، کار لقب به این جا کشیده است؟ تف^۱ برایش آن کس که دیگر آرزوی لقب بکند.

میرزا یوشنخان: اگر بگویم نشان و حمایل سرهنگی هم دارد، چه خواهی گفت.

کریم: می‌گوییم خاک بر سر سرهنگ‌ها و سرتیپ‌ها که در دولت به لقب و نشان و حمایل افتخار دارند.

میرزا یوشنخان: لقب اهل نظام که بیشتر از همه اینها است پیشکش شما، دو لقب را هم گوش بدید اگر آزارت نمی‌کنم. عجب گیر افتاده‌ایم، خفه شو بگو خلاصم کن.

فندق‌الملک، فندق‌العلماء.

میرزا یوشنخان: کریم: حالا دیگر از دین در رفتم. مردکه ولم کن، به حق خدا خود را می‌کشم. فندق‌العلماء کدام است؟

میرزا یوشنخان: از خجالت دست‌ها را به روی چشمش گذاشته می‌گوید گوش بد، آن یکی، آن یکی، آن یکی میرزا الملک.

کریم: چطور، چطور، دولت با این همه گه کاری یک میرزا دارد؟ مردکه اقلأً بگو غایط‌السلطنه^۱، شاش‌الدوله، مقعد‌الملک، گوزال‌الدوله، ریح‌السلطنه، چس‌الملک.

در اینجا شاه می‌خندد: هاهاها، اثارة می‌کند یک دانه جل تازی را می‌گذارند در میان بوقجه می‌آورند پیش کریم می‌گذارند، کریم خیال می‌کند که واقعاً خلعت است. در کمال شادی بوقجه را باز می‌کند، چشمش به جل تازی می‌افتد، جلا بر می‌دارد و بلند می‌گوید: به به! تن پوش، تن پوش مبارک است، حق تیغ شاه را براکند. آن وقت جل را به دوش انداخته پیش می‌آید عرض می‌کند قربانی شوم، تصدقت گردم، خلعت رسید، استدعای لقب دارم.

شاه: چه لقب، چه لقب، خودت پیداکن می‌دهیم، می‌دهیم.
کریم: تصدقت شوم، اسم من کریم شیره‌ایست، بمناسبت دوشاب‌الملک خوب است.

شاه: هاهاها، خیلی خوب، خیلی خوب، اگر تقلید و شرح حالات عمله خلوت را درست تشریع کرددی، همین لقب مرحمت می‌شود.
 کریم سر فرود آورده بر می‌گردد.

۱ - در اصل: غایت

فریدون تنکابنی

فریدون تنکابنی متولد ۱۳۱۶، لیسانسیه ادبیات، از جمله نویسنده‌گانی است که سال‌ها را صرف آموزش کرده است. وی طنزنویسی را به اشکال مختلف در آثارش دنبال کرده است. برخی معتقدند که او به ساختمان داستان‌هایش اهمیت نمی‌دهد. شاید منظور از این، کاری است که تنکابنی با درهم ریختن مقاله و داستان می‌کند. شعار می‌دهد، نقد می‌کند، فحش می‌دهد و بد و بیراه می‌گوید و در این درهم ریختگی و آشفتگی به نقد سنگین مناسبات و روابط اجتماعی می‌پردازد.

تنکابنی به عنوان روشنفکر چپ که به نقد مناسبات و روابط اقتصادی، نقد نوکیسه‌های تازه به دوران رسیده، نقد بورژوازی و رفتارهایش می‌پردازد، شناخته شده است.

داستان بلند «مردی در قفس» (۱۳۴۰)، مجموعه داستان «اسیر خاک» (۱۳۴۱)، مجموعه داستان «پیاده شطرونع» (۱۳۴۴)، «ستاره‌های شب تیره» (۱۳۴۷) آثاری هستند که در آن به زندگی با نگاهی اجتماعی و برای کشف تضادهای اجتماعی نگریسته می‌شود. به زندگی تهیستان و طبقه متوسط با دقت نگاه می‌شود و زندگی کسالت بار و کلیشه‌ای طبقه متوسط شهرنشین به طنز در می‌آید.

فریدون تنکابنی در سال ۱۳۴۸ بخاطر انتشار «یادداشت‌های شهر شلوغ» مدتی زندانی می‌شود. وی در این کتاب دیدگاه‌های عامه مردم را در قبال حکومت و شیوه‌های تبلیغاتی آن عنوان کرده است.

«پول تنها ارزش و معیار ارزش‌ها» (۱۳۵۰) و «سرزمین خوشبختی» (۱۳۵۷) به سیطره فرهنگ مصرفی و آگهی‌های تجاری بر زندگی شهرنشینان پرداخته است. تنکابنی با دقت و به شکلی بی‌رحمانه شادکامی‌های سطحی و مبتذل زندگی شهری را در کمدی-تراژدی‌هایش نمایش می‌دهد و به ما اجازه نمی‌دهد با خیال راحت و فارغ از یک آگاهی وسیع دل به این نوع زیستن خوش کنیم.

داستان‌های مجموعه «راه رفتن روی پل» (۱۳۵۶) علاوه بر زندگی طبقه متوسط و سبکی‌ها و سطحی بودن این نوع زیست، نوک حمله را متوجه زوال روحی روشنفکرانی می‌کند که آرمان‌های خود را در لابلای حرف‌های سنتگین زمان و زندگی رها می‌کند و تسليم موج روزمره‌گی و ابتذال می‌شوند. تنکابنی جز مجموعه «میان دو سفر» (۱۳۵۲) داستانی برای نوجوانان تحت عنوان «سفر به بیست سالگی» و مجموعه مقاله‌ای به

نام «اندوه سترون بودن» نیز منتشر کرده است.

فریدون تنکابنی طنزنویسی سیاسی است. در آثار او به دشواری می‌توان به طنز بی‌طرف و خنثی رسید؛ طنزی که در آن اثری از گرایش‌های سیاسی وی نباشد. تنکابنی قلمی بسیار شیرین و دلچسب دارد و آثارش به بی‌رحمانه‌ترین شکل به جنگ پستی‌ها و سبکی‌های مبتذل می‌روند. موضوع اصلی نوشته‌های تنکابنی «ابتذال و تبلیغات» است. او در بخش اعظم نوشته‌هایش به سخاوت تحمل ناپذیر تبلیغات مبتذل نشريات و رادیو تلویزیون حمله می‌کند (قسمت عمده‌این آثار تنکابنی در سال‌های ۵۰ تا ۵۷ نوشته شده‌اند).

طنز تنکابنی طنز سیاه است. اگرچه در این آثار طنزآمیز خواننده با دنیا ای از موضوعات خنده‌آور رویه‌رو می‌شود، اما تلحی و سیاهی سرنوشت کسانی که در معرض ابتذال قرار دارند او را آزار می‌دهد.

تنکابنی که بیشترین نوشته‌های جذابش را در نقد مدرنیسم غیراخلاقی و ناپایداری اخلاق طبقه متوسط نگاشته است با تندترین شیوه‌ها این گروه نوکیسه شهرنشین را -که اخلاق خود را قربانی مظاهر زندگی جدید و رفاه آن کرده‌اند- به طنز می‌کشد. او در ملاحظت‌های پنهان و آشکار خرد بورژواها صریع‌ترین نقد خود را نسبت به مسائل اجتماعی ارائه می‌کند.

یک نگاه سوسیالیستی در پس نوشته‌های تنکابنی پیداست. او پیش از آن که از یک رفتار یا یک منش خاص انتقاد کند، نگاه منتقدش را متوجه یک گروه یا طبقه اجتماع می‌کند: طبقه متوسط. او این طبقه را بی‌ریشه، مقلد، خائن و بی‌اخلاق می‌خواند و آنان را دور از هر اصول‌گرایی و یا اندیشه آرمانی می‌بیند. او به مظاهر زندگی جدید بدین است و آنان را به تمسخر می‌گیرد.

فریدون تنکابنی گزارشگری موفق و در استفاده از واژه‌ها و بازی با آنها استاد است. این استادی را در مقاله «زن در شاهنامه» به خوبی می‌توان دید: کنکاشی در توصیف طرزآمیز موقعیت زن از دیدگاه شاهنامه، که گویا تمسخر محققینی است که بر هر اثری فراتر از وجود و ماهیت آن نگاه می‌کنند و در آن باب به قضاوت می‌نشینند.

تنکابنی به مسائل اجتماعی نیز از منظر سیاست نگاه می‌کند؛ بدین ترتیب به راحتی در مورد هر موضوعی طنز می‌نویسد. اساساً موضوع کار او مهم نیست، مهم شوخی‌های کلامی یا حاشیه‌روی‌های اوست. نثری ساده، راحت و نیشدار که می‌تواند در مورد بسیاری از مسائل اشارات آشکار و پنهان کند.

نقد زندگی بی‌آرمان و بدون هدف موضوع اصلی داستان‌ها و نوشته‌های فریدون تنکابنی است. این را به خوبی می‌توان «در تنهایی آقای تهرانی» یافت.

تنکابنی طنزهای سیاسی روزنامه‌ای هم نوشته است؛ تند و تیز و چند پهلو. عمدت‌ترین آثار این گونه‌اش در روزنامه‌های دوران انقلاب (۱۳۵۷) به چاپ رسیده است.

در ستایش تنبی

بشر موجودی است تنبی که آنچه نکرده، از روی تنبی نکرده و آنچه کرده هم، به خاطر تنبی کرده است. بشر تصمیم نگرفت روی دو پاراه برود؛ بلکه تصمیم گرفت دیگر روی چهار دست و پاراه نرود. از این که هر چهار دست و پایش بازمیں سخت و ناهموار و خطرناک تماس داشته باشد، از این که مجبور باشد تا حد درد، گردن دراز کند و کله را بالا بگیرد، خسته شد و در یک لحظه تصمیم گرفت دیگر دست‌هایش را بر زمین نگذارد تا راحت‌تر باشد و بتواند هنگام راه رفتن دست‌ها را تکان بدهد و سر را راست بگیرد و به جانوران دیگر فخر بفروشد.

بشر تصمیم نگرفت که حیوانات را رام کند؛ تصمیم گرفت دیگر پیاده راه نرود. این جور راحت‌تر بود؛ به تنبی نزدیک‌تر بود. بشر تصمیم نگرفت قایق و کشتی اختراع کند، تصمیم گرفت که دیگر شنا نکند. تنبی اش می‌آمد شنا کند. و بعد که دید پارو زدن هم با مزاج تبلیش سازگار نیست، قایق بادبانی را اختراع کرد. بعد، همین طور که توی قایق بادبانی، زیر آفتاب دلچسب دریالم داده بود و با امواج بالا و پایین می‌رفت، با خودش فکر کرد کاش می‌توانست کلکی بزند که همین مختصر کار بالا و پایین کشیدن بادبانها و میزان کردن آنها را هم نداشته باشد. و درست در همان لحظه قایق موتوری را اختراع کرد. حتی وقتی هم که کشتی‌های خیلی تندرو و راحت داشت، باز تنبی اش می‌آمد که گاه و بی‌گاه به این بندر و آن بندر برود و کلی معطل شود و سوخت بگیرد. این کار سختش بود. پس برای این که راحت‌تر باشد کشتی اتمی درست کرد.

بشر تصمیم نگرفت اتومبیل و راه‌آهن اختراع کند. خیلی ساده، خسته شد از این که روی زین بشینند و اسافل اعضایش را به زحمت بیندازد، یاروی

صندلی در شکه و کالسکه، پشت سر اسب، بنشیند و ناظر بالا رفتن آتن و پخش برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی آن جانور زبان بسته باشد.

زرنگی بشر سبب اختراع هواپیما نشد؟ این تبلی و تنپروری بشر بود که سبب این کار شد. چون از این که ساعت‌ها روی صندلی اتومبیل بنشیند و جاده‌های پر دست‌انداز و شلوغ را طی کند، بنزین بزند، روغن را میزان کند و پنچری بگیرد خسته شده بود. تبلی اش می‌آمد لاستیک و لنت و کمک فنر عوض کند.

بشر هلی کوپتر را اختراع کرد؛ چون از دنگ و فنگ هواپیما خسته شده بود. زورش می‌آمد باند را طی کند و به پرواز درآید. تبلی اش می‌آمد وقتی که روی خواست، فرودگاهی را جست‌وجو کند و هی روی هوا چرخ بزند تا اجازه فرود بگیرد. هلی کوپتر با مزاج او، با تبلی او سازگارتر بود. هر جا می‌خواست، می‌نشست و هر وقت عشقش می‌کشید، برمی‌خاست.

بشر در هواپیماهای غولپیکر، روی مبل راحت لم می‌دهد، برایش خوردگی و نوشیدنی می‌آورند، کتاب و مجله و روزنامه در اختیارش می‌گذارند، برایش موسیقی پخش می‌کنند، فیلم نمایش می‌دهند، و از همه بالاتر، فاصله چند ساله را چند ساعته می‌پیماید، اما باز تبلی اش می‌آید، همین چند ساعت را تحمل کند. حوصله اش را ندارد. پس هواپیماهای تندتر از سرعت صوت را اختراع می‌کند. راستی که بشر تبلی‌ترین و بی‌حوصله‌ترین موجود این دنیاست!

هر اختراع دیگری را هم که در نظر بگیرید، از ریزترین تا درشت‌ترینش، نشان از تبلی و تن‌آسایی بشر دارد: ماشین رخت‌شویی، ماشین ظرف‌شویی، پراهن‌های بشور و بپوش، بشقاب‌هایی که توانشان غذا می‌خوری و بعد دورشان می‌اندازی، (بشر حتی تبلی اش می‌آید از

ماشین ظرف‌شویی استفاده کند! لیوان کاغذی، دستمال کاغذی، آسانسور. بله، بهترین نمونه‌اش آسانسور است. بشر آسانسور را اختراع کرد، چون تبلی اش می‌آمد از پله بالا برود. ولی تبلی هم دیگر حدی دارد، بالا رفتن از پله، خوب، چیزی، این موجود چنان تبل و تنپرور است که برای پایین آمدن از پله هم از آسانسور استفاده می‌کند!

خيال می‌کنيد بزرگ‌ترین لذت و دلخوشی بشر چیست؟ خوردن؟ بله، درست است. اما بشر تبل‌تر از آن است که حتی برای رسیدن به این لذت هم مختصر کوششی بکند. چون تبلی اش می‌آمد خودش برای خودش غذا بپزد، رستوران را اختراع کرد. و باز چون تبل‌تر از آن بود که از ظرف‌های گوناگون در بشقابش غذا بپزد و از کارد و چنگال و قاشق و نمکدان و فلفل‌دان و دستمال سفره استفاده کند، ساندویچ را اختراع کرد. ساندویچ را دست کم نگیرید. ساندویچ بزرگ‌ترین اختراع تاریخ بشری است.

بشر زورش می‌آمد بلند شود و مقداری راه برود و به دوستانش سر بزند یا کارهایی را که دارد، سر و صورت بدهد؛ پس نامه‌نگاری و پست را اختراع کرد. اما باز هم سختش بود نامه بنویسد. تبلی اش می‌آمد بلند شود و به پستخانه برود و تمبر بخرد و تمبر را تف بزند و روی پاکت بچسباند (و برای همین هم نامه‌های تمبر سر خود را اختراع کرد). و پاکت را در صندوق بیندازد، پس تلفن را اختراع کرد. تلفن که داشته باشی، نه می‌خواهد چیزی بنویسی، نه می‌خواهد از جایت تکان بخوری. بعد که این اختراع خیلی به مزاج تبلیش سازگار آمد و زیر دندان تبلی اش مزه کرد، استفاده‌های دیگری از آن کرد: خرید تلفنی، فروش تلفنی، تدریس تلفنی، و هزار چیز تلفنی دیگر. حتی عشق و ازدواج تلفنی. این تبل‌ترین موجود جهان، حتی برای عشق‌بازی هم که آن را (پس از غذا خوردن یا

پیش از آن؟) بزرگ‌ترین لذت خود می‌داند، حاضر نیست از تنبیلی و تن آسایی دست بکشد. به جای این که به خود زحمت بدهد و به دیدار معشوق برود یا دست کم نامه عاشقانه بنویسد، با یک تلفن خیال خود را راحت می‌کند.

راستش را بخواهید من معتقدم برخی از افراد بشر از شدت تنبیلی به طبیعت هم کلک می‌زنند. به جای این که برای به وجود آوردن هر چه، هر بار کوشش کنند، زحمت بکشند و عرق ببریزند، فقط یک بار کوشش می‌کنند، و بعد دو یا سه یا حتی پنج بچه، یک جا به وجود می‌آورند. اگر این کار تنبیلی نیست، پس چیست؟

هر جا را که نگاه کنید، نشانه‌های تنبیلی و تن پروری بشر را می‌بینید. مثلاً روی میز تحریر تان را نگاه کنید. بشر خسته شد از بس قلم توی دوات زد؛ پس خودنویس را اختراع کرد. بعد حتی تنبیلی اش آمد که این کار کوچک گهگاهی را هم انجام دهد، یعنی خودنویس را جوهر کند، پس خودکار را اختراع کرد. بعد زورش آمد حتی با خودکار بتویسد و دست خود را خسته کند؛ پس ماشین تحریر را اختراع کرد. اما باز هم از این که بر دگمه‌های ماشین فشار بیاورد، دلخور بود، چون انگشتان نازنینش آزره ده می‌شد؛ پس ماشین تحریر الکتریکی و الکترونیکی را اختراع کرد که دیگر به فشار و نیرو نیازی نباشد و یک تماس تنبیل وار سرانگشت، کافی باشد. بشر تنبیلی اش می‌آمد مطلبی را دوباره و سه‌باره و چندباره بنویسد یا حتی ماشین کند؛ پس کاغذ کپی را اختراع کرد.

بشر تنبیلی اش می‌آمد این ور و آن ور برود و از خبرها سر درآورد؛ پس روزنامه را اختراع کرد. روزنامه تبلانه‌ترین اختراع بشر است. روی مبل، راحت برای خودت لم می‌دهی، چند ورق کاغذ را دست می‌گیری و از حوادث و وقایع سرتاسر دنیا با خبر می‌شوی. سنگینی و یکنواختی کتاب

را هم ندارد. ولی این موجود تبلی، تبلی اش آمد که حتی همان چند ورق کاغذ را هم دست بگیرد و بخواند، پس رادیو را اختراع کرد. رادیو حتی از روزنامه هم تبلانه‌تر است، چون شنیدن به کوشش کمتری نیاز دارد تا خواندن. بعد حوصله‌اش سر رفت از این که مدام بنشیند و به جمعه چهارگوش بی قواره‌ای که از توش صدا درمی‌آمد، زل بزند. از طرف دیگر، تبلی اش می‌آمد که بلند شود و لباس بپوشد و از خانه بیرون برود و سوار شود و پیاده شود و توی صف بایستد و بليت بخرد و به سینما برود و فیلم تماشا کند. و باز تبلی اش می‌آمد که دو تا اختراع بکند. پس هر دو را سرهم کرد و تلویزیون را اختراع کرد. تلویزیون تنها دو یا سه اختراع سرهم نیست؛ بلکه مجموعه‌ای است از چند اختراع. تلویزیون هم وظيفة پدر و مادر را انجام می‌دهد و هم وظيفة پدریزرگ و مادریزرگ را. تلویزیون هم معلم است، هم دوست و هم بازی، هم دلچک، هم لولو. وقتی که چند نفر دور هم جمع می‌شوند، تبلی‌شان می‌آید به مغزشان فشار بیاورند و موضوعی برای صحبت پیدا کنند. تلویزیون این مشکل را حل کرده. همه به تلویزیون زل می‌زنند و حرفی نمی‌زنند. اگر هم حرفی بزنند، درباره تلویزیون است.

همه می‌دانیم که دشوارترین کار برای بشر فکر کردن است. فکر کردن هیچ به مزاج بشر سازگار نیست و با تبلی او ابدآ جور درنمی‌آید. تلویزیون بشر را از دردسر فکر کردن خلاص کرده. تلویزیون که داشته باشید، دیگر نیازی به فکر کردن ندارید. از این روست که می‌توان تلویزیون را همراه ساندویچ و زیپ لباس، بزرگ‌ترین اختراعات تاریخ بشری به شمار آورد. بله، زیپ لباس را کوچک نگیرید. گرچه جثه‌اش کوچک است، در عظمت به پای تلویزیون می‌رسد. باز کردن و بستن ده‌ها دگمه، به راستی که کار شاقی است. ولی، غیر، کار یک لحظه است. زیپ

شما را از شکنجه باز کردن و بستن دهها دگمه - که انگار تمامی ندارند - خلاص می‌کند؟ بخصوص وقتی که شتاب دارید. چطور بگویم، شتاب با تبلی بشر سازگار نیست و بشر هرگز برای کردن کاری شتاب نمی‌کند. منظورم حالت اجبار و اضطرار است. وقتی است که نه به دلخواه خودتان، به خواست نیرویی که برتر از شما و اراده شماست، مجبورید دگمه‌ها را یکی یکی باز کنید. و انگار این دگمه‌های لعنتی تمامی ندارند. دستان می‌لرزد و می‌لغزد. زیپ در این موقع معجزه می‌کند. خواه تنها باشد یا تنها نباشد. خواه زیپ متعلق به لباس خودتان باشد یا نباشد. به هر جا و هر کار و هر چیز نگاه کنید، نشانه‌های بارز تبلی بشر را می‌بینید. در هر زمینه‌ای همین طور است.



تاریخ؟ بله، بشر تبلی اش آمد تیر را از ترکش درآورد و در کمان بگذارد، تبلی اش آمد زه کمان را بکشد، تبلی اش آمد نیزه را پرتاب کند و شمشیر را بر سر دشمن فرود آورد؛ پس تفنگ را اختراع کرد. اما باز تبلی اش آمد برای هر گلوله، یک بار گلنگدن بزند و یک بار ماشه را بکشد؛ پس تفنگ خودکار و مسلسل را اختراع کرد.

بشر تبلی اش آمد دشمنان خود را یکی بکشد. این کار به صرف وقت و نیروی زیادی نیاز داشت، و بشر، هم تبلی اش می‌آمد و هم حوصله اش سر می‌رفت؛ پس بمب و گاز سمی را اختراع کرد.



اقتصاد؟ بله، بشر تبلی اش می‌آمد همه کارها را خود انجام دهد. هم بکارد، هم بدرود، هم بپزد، هم لباس بدوزد، هم خانه بسازد و هم هزار کار دیگر بکند؛ پس افراد بشر دور هم جمع شدند و یکی که عقل بیشتری داشت، یعنی تبلی تراز بقیه بود، به دیگران گفت: «تو نان بپز، تو کفشه

بدوز، تو آهنگری کن، تو نجاری کن، تو هم خانه بساز. من هم مراقبت می‌کنم که شما کارهای خودتان را خوب انجام بدھید و به هم‌دیگر، مخصوصاً به من کلک نزنید.»

همه پیش خود گفتند: «به جهنم، سگ خور، چند ساعت در روز این کار را می‌کنم، در عوض هیچ کار دیگری نمی‌کنم.»
همه هم خوشحال و راضی شدند.

به این ترتیب بود که بزرگ‌ترین تحول تاریخ بشر، یعنی تقسیم کار به وجود آمد و پیش رفت تا آنجا که دیگر جایی برای پیشرفت نداشت. اما تنبیلی بشر همیشه راهی می‌جوید. اینجا هم بشر با خود گفت: «خوب، من که دارم کار ساده‌ای می‌کنم؛ مثلاً صبح تا شب دارم این چکش را می‌زنم روی این میخ. پس چه بهتر که چیزی بازم که این کار ساده را به جای من بکند.»

به این ترتیب «اتوماسیون» به وجود آمد.



سیاست؟ بشر تنبیلی اش می‌آمد که کارهای اجتماعی خود را خود انجام دهد؛ پس به عده‌ای وکالت داد که لطف کنند و آن کارها را به جای او سرو سامان دهند. آنها هم که هرچه باشد، از جنس بشر بودند و تنبیل، از میان خود چند نفر را مأمور سرو سامان دادن به کارها کردند. آن چند نفر هم از روی تنبیلی و تنپروری، کارها را از سر خود باز کردند و به گردن یکی انداختند که خواهناخواه مجبور بود انجام بدهد. منتها چون خیلی خسته می‌شد و می‌خواست از زیر کار در برود، گولش می‌زدند. هر طور که می‌شد و می‌خواست از زدن و فریش می‌دادند. (خيال بد به سرتان نزند.)

در آن روز و روزگار نه روزنامه‌ای در کار بود و نه صفحهٔ حوادثی! بله، مثلاً یک روز برایش کاخ باشکوهی می‌ساختند که دلش خوش شود.

روز دیگر برایش طلا و نقره و جواهر می‌آوردند. تا می‌آمد باز اظهار خستگی کند، زنان زیبا را سراغش می‌فرستادند که خستگی اش را در کنند، یا پسرها و دخترهای خود را می‌فرستادند که خدمتش را بکشند. او هم از ناچاری به کار ادامه می‌داد و برای رفع ملال و بی‌حوصلگی، گاه چشمی در می‌آورد، زیانی می‌برید، سرب گداخته‌ای در گلویی می‌ریخت، گردنی می‌زد، شهری را می‌سوزاند، کشوری را غارت می‌کرد و از این جور کارها، اما فایده‌ای نمی‌کرد. و چون حسابی حوصله‌اش سر رفت و زیادی ناز کرد، مردم برش داشتند و گفتند: «اصلًاً آسیاب به نوبت. هر چند سال به چند سال یکی باید این کار را عهده‌دار شود. این نمی‌شود که یک بدبخت بیچاره‌ای از لحظه تولد تا دم مرگ، هی کار کند و کار کند و بقیه پاها را بزنند بیخ دیوار و آب خنک بخورند و کیف کنند.»

بعد یک ابله ساده‌لوح ساده‌دلی گیر آوردند و برای چهار سال کار را به گردنش گذاشتند. چهار سال که تمام شد، مردک گفت: «خوب، این قول، این قرار، این من، این شما. چهار سال کار کردم، حالا دیگر می‌خواهم چهل سال استراحت کنم.»

اما مردم دبه درآوردند و زدن زیرش و با من بمیری، تو بمیری و ریش گرو گذاشتند مردک ساده را راضی کردند که چهار سال دیگر هم کار کند. مردک هم برای این که دست از سرمش بردارند، شروع کرد به پول جمع کردن و دور و بزرگ‌های مردم پلکیدن و شوهرهای مزاحم را سربه‌نیست کردن و آدم‌های فضول و زیان دراز را به جاهای مناسب فرستادن و خلاصه از این جور کارها که همه برای رفع ملال و رفع خستگی، کرده‌اند و می‌کنند.

اما مردم مگر به خرج شان رفت؟ چهار سال که گذشت، باز گریه و زاری و التماس و خواهش کردند که: «چهار سال دیگر هم باش، قول می‌دهیم این

دیگر دفعه آخر باشد.»

این بار، چهار سال که گذشت، شرم و حیا را کنار گذاشتند و صاف و پوست‌کنده به مردک بیچاره گفتند: «می‌دانی چیست؟ راستش این که ما از تو خوشمان آمدی و دلمان می‌خواهد تو رئیس جمهور مادام‌العمر مان باشی.»

مردک کفرش درآمد و به زمین و زمان و بخت بد خود لعنت فرستاد و نفرین کرد، اما دیگر چاره‌ای جز قبول آن کار نداشت. راستش را بخواهید، او هم هرچه باشد، بشر بود و تبل. و حالا که سال‌ها در کاخ ریاست جمهوری مانده بود و به آن عادت کرده بود، تبلی‌اش می‌آمد به جای دیگر اسباب‌کشی کند.



باری، از عرصهٔ سیاست بیرون بیاییم که آمد نیامد دارد. برویم سراغ تفریحات.

بزرگترین تفریح بشر چیست؟ می‌گاری. بشر چون تبلی‌اش می‌آمد برود قاره‌ای ناشناخته را کشف کند، از میان جنگل‌های بکر و پر خطر بگذرد، قله‌های بلند را فتح کند و به این ترتیب برای خود هیجان و لذت بیافریند، دست به اختراعی زد که با آن در حالی که گوشة اتاق خود نشته است و قدم از قدم برنمی‌دارد، همان شور و هیجان و لذت را احساس کند. بشر شراب را اختراع کرد. شراب، می‌شود گفت مناسب‌ترین اختراع بشر بوده است. نیازی نیست که تو کاری بکنی، او خود همه کارها می‌کند. ابتدا نیرویی در تو می‌دمد که بی‌آن که احساس خستگی کنی، ساعت‌ها مثلاً بجنی، برقصی، بخندی، بگریی، آواز بخوانی، هربده بکشی، و خلاصه هر کار دلت می‌خواهد بکنی. بعد، برای این که زیاد خودت را خسته نکنی، سست می‌کند، لختت می‌کند،

آرام و بی حالت می کند، (وای که بشر چقدر این حالت را دوست دارد!) و به خوابت می برد.

راستی، تازه یادم آمد، اگر بشر تبل نیست، چرا فرص خواب آور را اختراع کرده است؟ این موجود چنان تبل است که حتی حاضر نیست بیدار در رختخواب دراز بکشد و گه گاه از این دندنه به آن دندنه غلتی بزند. بله، سخن از لذت هیجان بود. و بر کسی پوشیده نیست که بزرگترین هیجان‌ها در ورزش نهفته است، و آن طور که معروف است، ورزشکارها زرنگ‌ترین افراد بشرند. ظاهراً دو صفت ورزشکار و تبل با یکدیگر هیچ جور درنمی آیند.

اما این طور نیست. به گمان من ورزشکارها جزو تبل‌ترین افراد بشرند. اگر تبل نیستند و اگر آن طور که ادعا می کنند، مثلاً کوهستان را دوست دارند، این همه تله اسکی و تله سی‌یژ و تله کاین و تله... که در کوه‌ها کار گذاشته‌اند و با آنها بالا می‌روند و پایین می‌آیند، چیست؟

حالا که صحبت ورزش شد، این را هم بگوییم که بشر چنان تبل است که هر کاری نخواهد بکند، بی‌درنگ نمی‌کند، اما برای کاری که بخواهد بکند، شرط و شروط و قرار و مدار می‌گذارد. مثلاً شما عادت دارید هر روز صبح ورزش کنید. یک روز بلند می‌شوید و می‌گویید: «امروز دیگر دیر شده است. ورزش نمی‌کنم.»

صبح روز بعد، خمیازه‌ای می‌کشید و می‌گویید: «نمی‌دانم چرا امروز کسلم، بهتر است ورزش نکنم.»

روز دیگر، بلند می‌شوید و می‌گویید: «دیشب کمی زیاده روی کردم، امروز حال و حوصله ورزش ندارم.»

و به این ترتیب، عادت ورزش کردن از سرتان می‌افتد. اما اگر ورزش نمی‌کنید و خیال دارید ورزش را شروع کنید، به خود می‌گویید: «خوب،

امروز که چهارشنبه است و دیگر آخر هفته است، از شنبه ورزش می‌کنم.»

اگر می‌خواهید نواختن سازی را بیاموزید یا مثلاً ریاضیات بخوانید، همیشه می‌گویید: «از اول ماه شروع می‌کنم.» را اگر او سط زستان باشد، می‌گویید: «یکبارگی از اول سال!»



گریزی هم به فلسفه بزینیم و روده‌درازی را بس کنیم. (تبلي ام می‌آید بیش از این حرف بزنم!) تا کنون به این نکته توجه کرده‌اید که: بشر وقتی که تبلي اش می‌آید زندگی کند، خودکشی می‌کند.



کاری به این ندارم که دیگران چه چیز را نیروی محرکه تاریخ می‌دانند. به گمان من، نیروی محرکه تاریخ، تنها و تنها تبلي است. نمی‌دانم این نکته را کجا خوانده یا از که شنیده‌ام که: اگر تبلي‌ها نبودند، ما هنوز هم در غار زندگی می‌کردیم.

محمد صادق تفکری پرچانه

مرحوم «محمد صادق تفکری» از شاعران طنزسرایی است که با زبان عامیانه، زندگی عادی مردم را به طنز می‌کشید و در اشعارش هیچ هدفی جز شوخی با زندگی نداشت. اولین کار او در سال ۱۳۰۱ در سال اول مجلهٔ توفیق چاپ شد و تا پایان عمر در این مجله به چاپ شعرهای عامیانه‌اش پرداخت. او هشتاد سال زندگی کرد و در سال ۱۳۴۶ در اوج محرومیت و در جریان آتش‌سوزی بقالی کوچکش فوت کرد.

تفکری سواد کلاسیک نداشت، اشعارش مانند گفت‌وگوهای عامیانه میان

مردم کوچه و بازار، ساده و همه فهم بود. او در اشعارش از زن و مادرزن و فرزندانش بسیار حرف زده بود، در حالی که تا آخر عمر مجرد زیست. تنها مونس او یک گربه بود که گاهی در اشعارش از آن نام برده است.

اسامی مستعار تفکری «پرچانه»، «زلزمیمبو»، «سرورالشعراء»، «میرزا آقا» بود و بیشتر اشعارش با امضای «تفکری پرچانه» در توفيق چاپ می شد. در اشعار تفکری از واژه های ادبیانه، صنایع شعری، تقدیمات فاضلانه و تعابیر پیچیده خبری نیست. او اساساً درک پیچیده ای از زندگی نداشت تا آن را با بیانی پیچیده عرضه کند. اشعارش سنت گراست و بیش از هر چیزی به انتقاد از زندگی و اطوار غربزدگان پرداخته است.

«تفکری پرچانه» سه بار در دکان بقالی اش با آتش سوزی مواجه شد. و علت حریق در هر سه بار کرسی کوچکی بود که در زستان از آن استفاده می کرد. سرانجام هم آخرین آتش سوزی به مرگ وی منجر شد.

بدل‌عابی می‌کند!

شهرداری در خیابان‌ها خرابی می‌کند
 بعد از آن کار خود را ارزیابی می‌کند
 رهنمایی گربه رقصانی از بهر ما
 رنگ تاکسی را گلی و زرد و آبی می‌کند
 شرکت واحد کند کوتاه، هر دم طول خط
 چون مدیرش دعوی مالک رقابی می‌کند
 هر مسافر که سوار بنتز واحد می‌شود
 گوش، چندین ناسرا از پارکابی می‌کند
 آرد را بانان خشکیده تهیه می‌کند
 مرد نانوایی که مویش را خضاری می‌کند
 می‌کند غش بی‌گمان در دکهٔ میوه‌فروش
 مشتری چون قیمت از سیب و گلابی می‌کند
 هر چه آشغال گوشت پیدا می‌شود در دکه‌اش
 مردک قصاب، قالب برقابی می‌کند
 آن مدیر مدرسه هنگام ثبت‌نام طفل
 با فقیران روز تا شب بدل‌عابی می‌کند
 شاعر «پرچانه» هم از بهر سوژهٔ هر زمان
 پای خود در کفش این و آن حسابی می‌کند

لخ لخ می کند!

کودکی دارم که کفش پاش لخ لخ می کند
 گه سگان را کیش کیش و گاه چخ چخ می کند
 گوسفتان را زند در گله با چوب بلند
 بهر آزار شبان هر روزه پخ پخ می کند
 ساربانی را جو بیند در بیابان با شتر
 اشترش را رم دهد، یا آن که خخ خخ می کند
 هر الاغی را ببیند، همرهش افتد به راه
 گه به او هش هش نماید، گاه هخ هخ می کند
 در حضور میهمان هر چیز را در شام خورد
 در میان سفره همچون بجه تخت تخت می کند
 هر که کفشه را ببیند می دهد بر بنده فحش
 گوید او «پرچانه» بهر خرج، اخراج می کند

سال ۱۳۱۸

سید محمد علی جمالزاده

سید محمد علی جمالزاده از نخستین داستاننویسان ایرانی و بی‌شک پیشو و سرآمد ادبیات داستانی امروز ایران است. وی که پس از ۱۰۴ سال در کشور سویس زندگی را وداع گفت، در تمام سال‌های طولانی فعالیت ادبی، ارتباط خود را با ایران و فرهنگ ایرانی حفظ کرده است؛ اگرچه بسیاری از تصاویری که وی در طول فعالیت ادبی خود عرضه کرده، بیش از آن که انعکاس وضعیت ایران باشد، متکی بر حافظه جمالزاده بوده است.

سید محمد علی جمالزاده، فرزند جمال الدین واعظ همدانی معروف به اصفهانی، از سادات جبل عامل لبان و از ناطقان و آزادی خواهان بنام نهضت مشروطیت است. وی در سال ۱۳۰۹ ه.ق. (۱۲۷۰ ه.ش.) در اصفهان متولد شد، مقدمات را در تهران آموخت و در اوایل سال ۱۳۲۶ ه.ق. به بیروت رفت و در یک دبستان نامنویسی کرد و دوره متوسطه را نزد کشیشان لازاریست در جبل لبان (مدرسه آنطورا) به پایان بردا و در سال ۱۳۲۸ ه.ق. از طریق مصر عازم پاریس شد. جمالزاده تا پایان سال ۱۳۲۹ ه.ق. در لوزان ماند و در اوایل ۱۳۳۳ ه.ق. در رشته حقوق از دانشگاه «دیژون» فرانسه فارغ التحصیل شد و در همان سال با همسر اول خود ژوژفین - که سویسی بود - ازدواج کرد.

وی دو سه ماه بعد، در اواخر ریبع الاول ۱۳۳۳ ه.ق.، در گرم‌گرم جنگ بین‌المللی اول به برلین رفت و در کنار آزادی خواهان ایران قرار گرفت و یک ماه بعد برای اجرای مأموریتی از برلین حرکت کرد و در روزهای آخر جمادی‌الثانی وارد بغداد شد و چند ماهی در بغداد و کرمانشاه به سر بردا و در همان جا روزنامه رستاخیز را منتشر کرد.

در بغداد با «عارف»، شاعر معروف، و حیدرخان عماد‌الغلی، از مجاهدان ایران آشنا شد و گروهی به نام قشون نادری از جوانان گرد، برای جنگیدن با سپاهیان روس و انگلیس تشکیل داد که فرماندهی آن با محمد نیساری قراجه‌داعی (مشکوہ همایون) بود. ولی این قشون بی‌آن که کاری بکند، منحل شد.

جمالزاده در جمادی‌الثانی ۱۳۳۴ ه.ق. از بغداد به برلین حرکت کرد و در رجب همان سال به گروه آزادی خواهان مهاجر ایرانی پیوست و چندی در آنجا بود تا در سال ۱۳۳۵ ه.ق. به استکهلم رفت و پیام ملیون ایران را در انجمان استکهلم مطرح کرد و پس از مراجعت به برلین به نویستگی روی

آورد و مقالات تحقیقی خود را درباره «مزدک» و روابط قدیم روس و ایران و امثال آنها در روزنامه کاوه به چاپ رسانید.

جمالزاده از هنگام اقامت در برلین و در مذاکرات خود با دوستانش از جمله میرزا محمدخان قزوینی و سیدحسن تقیزاده به این نتیجه رسید که می‌بایست تحول ادبیات ایران را با ساده‌نویسی آغاز کرد. با این دیدگاه بود که در سال‌های ۱۳۳۳ تا ۱۳۴۰ ه.ق. حکایاتی به زبان فارسی و با نشر محاوره‌ای متداول در روزنامه کاوه، که در برلین چاپ می‌شد، عرضه شد. نخستین داستان جمالزاده به نام «فارسی شکر است» چاپ شد و در سال ۱۳۴۰ مجموعه داستان‌های جمالزاده به نام «یکی بود، یکی نبود» به عنوان اولین مجموعه داستان ایرانی که به شیوه ادبیات جدید نوشته شده بود در برلین به چاپ رسید.

انتشار این کتاب سرو صدای فراوانی را در میان ادبی و فضلا و بخصوص کسانی که پای بندی فراوانی به ادبیات کلاسیک ایران داشتند برپا کرد. گروهی جمالزاده را به بسیاری و تأثیرپذیری از عوام متهم کردند و گروهی دیگر آثار او را اهانت به جامعه و آداب ایرانی دانستند. اما عامه مردم از این داستان‌ها استقبال کردند و آثار جمالزاده وارد فضای مطالعه خوانندگان ایرانی شد.

نگارنده کتاب از صبا تا نیما در مورد جمالزاده می‌نویسد:

«... نویسنده در دیباچه این مجموعه (یکی بود، یکی نبود) که در حقیقت «مانیفست» مکتب جدید ادبی است و با کلام فرخی سخنور بزرگ سیستانی آغاز می‌شود که:

فсанه گشتن ولکن شد حدیث اسکندر
سخن نوار که نو را حلاوتی است دگر
واز عقب‌ماندگی و بی‌سوادی گروه کثیری از مردم کشور سخن می‌گوید و

گناه آن را به گردن نویسنده‌گانی می‌داند که نوشته‌های خود را تنها برای گروه فضلا و ادباء می‌نویسند و التفاتی به سایرین ندارند و حتی اشخاص بسیاری را نیز که سواد خواندن و نوشتمند ندارند و نوشته‌های ساده و بسی تکلف را بخوبی می‌توانند بخوانند و بفهمند، هیچ در مدنظر نمی‌گیرند...» و خلاصه آن که در مملکت ما هنوز هم ارباب قلم عموماً در موقع نوشتمند دور عوام را قلم گرفته و همان پیرامون انشاهای غامض و عوام نفهم می‌گردند، در صورتی که در مملکت‌های متmodern که سررشه ترقی را به دست آورده‌اند، انشای ساده و بسی تکلف عوام فهم روی سایر انشاه را گرفته و با آنکه اهالی آن ممالک عموماً مدرسه دیده و باسواندند و در فهم انشای مشکل نیز چندان عاجز و وامانده نیستند، باز انشای ساده مدوح است و نویسنده‌گان همواره کوشش می‌کنند که هرچه بیشتر همان زیان رایج و معمولی مردم کوچه و بازار را با تعبیرات و اصطلاحات متداوله به لباس ادبی درآورده و با نکات صنعتی آراسته به روی کاغذ آورند و حتی علمای بزرگ هم سعی دارند که کتاب‌ها و نوشته‌های خود را تا اندازه مقدور ساده بنویسند.

(از صبا تائیما - جلد دوم - ص ۲۸۰)

شاید مهم‌ترین موضوع در نوشته‌های جمالزاده همان تمایل او به رواج ساده‌نویسی در ادبیات است. و شاید به همین دلیل است که مسائل عامه مردم و عناصر فرهنگ سنتی را عنوان می‌کند. اما آنچه در خلال نوشته‌های جدید جمالزاده می‌توان یافت، همان تکرار ادبیات اولیه اوست و شاید به همین دلیل است که نشر جمالزاده در طول بیش از شصت سال پس از نخستین داستان‌ها یش چندان تغییری نکرده و به همان سبک و سیاق تا به امروز باقی مانده است.

طنز که یکی از عناصر لاینفک آثار جمالزاده است، بیش از آنکه نشانگر

طنز موقعیت باشد، طنز شخصیت است. طنزی که ناشی از نگاه متقدانه جمالزاده به تیپ‌ها و عناصر سنتی در جامعه آن زمان ایران بوده است. جمالزاده که در زمان نگارش این داستان‌ها تنها از حافظه خود مدد می‌گرفت، می‌توانست محیط زندگی خود را به عنوان معیار مقایسه در نظر داشته باشد و از این طریق حافظه خود را در مورد ایران به نقد بکشد و شاید به همین دلیل گاه نوشه‌های جمالزاده به خاطرات پیرمردی می‌مانند که در کار نقل گذشته‌هایی است که اثری از تمدن نداشته‌اند. آثار جمالزاده اگرچه به لحاظ قدرت و غنای ادبیات داستانی و حتی طنز به پای نوشه‌های هدایت - که چندان فاصله تاریخی با وی نداشت - نمی‌رسد، اما به هر تقدیر بخشی مهم از ادبیات داستانی ماست.

آثاری که از جمالزاده تاکنون منتشر شده به شرح زیراست:

یکی بود و یکی نبود، صحرای محشر، سروته یک کرباس، دارالمجانین، تلخ و شیرین، معصومه شیرازی، صندوقچه اسرار، کهنه و نو، قلتشن دیوان، راه آب‌نامه، آسمان رسман، غیر از خدا هیچ کس نبود، هفت کشور، شاهکار، کشکول جمالی، قبرعلی.

آخرین نوشه جمالزاده - که در سال ۱۳۷۱ در مجله مگل آقا چاپ شد - علی رغم گذشت بیش از یک قرن از سن نویسته و سال‌ها دوری وی از وطن، همچنان پر است از واژه‌های فارسی اصیل که نشان از پیوند عمیق وی با ادبیات فارسی دارد.

حکایت اول

فارسی شکر است

هیچ جای دنیا تر و خشک را مثل ایران با هم نمی سوزانند. پس از پنج سال دریدری و خون جگری هنوز چشم از بالای صفحه کشته بخاک پاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی به گوش رسید که «بالام جان، بالام جان» خوانان مثل مورچه‌هایی که دور ملغخ مردهای را بگیرند دور کشته را گرفته و بلای جان مسافرین شدند و ریش هر مسافری به چنگ چند پاروزن و کرجی بان و حمال افتاد. ولی میان مسافرین کار من دیگر از همه زارتر بود، چون سایرین عموماً کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو و رشت بودند که به زور چماق و واحد یموت هم بند کیسه‌شان باز نمی شود و جان به عزرائیل می دهند و رنگ پولشان را کسی نمی بیند، ولی من بخت برگشته مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگی ام را که از میان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها ما را پسر حاجی و لقمه چربی فرض کرده و «صاحب، صاحب» گویان دور مان کردند و هر تکه از اسباب هایمان مابه التزاع ده رأس حمال و پانزده نفر کرجی بان بی انصاف شد و جیغ و داد و فریادی بلند و قشقرهای به پا گردید که آن سرمش پیدا نبود. ما مات و متحریر و انگشت به دهن سرگردان مانده بودیم که به چه بامبولی یخه‌مان را از چنگ این ایلغاریان خلاص کنیم و به چه حقه و لمی از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عنق منکسر و منحوس دو نفر مأمورین تذکره که انگاری خود انکر و منکر بودند با چند نفر فراش سرخپوش و شیر و خورشید به کلاه با صورت‌هایی اخمو و عبوس و سبیل‌های چخماقی از بنا گوش در رفته‌ای

که مانند بیرق جوع و گرسنگی، نیم دریا به حرکتشان آورده بود در مقابل ما مانند آینه دق حاضر گردیدند و همین که چشمشان به تذکره ما افتاد مثل این که خبر تیر خوردن شاه یا فرمان مطاع عزرا نیل را به دستشان داده باشند یکهای خورده و لب و لوجهای جنبانده سر و گوشی تکان دادند و بعد نگاهشان را به ما دوخته و چندین بار قد و قامت ما را از بالا به پایین و از پایین به بالا مثل اینکه به قول بجههای تهران برایم قبایی دوخته باشند برانداز کرده و بالاخره یکی شان گفت «چطور! آیا شما ایرانی هستید؟» گفتم «ماشاء الله عجب سؤالاتی می‌فرمایید، پس می‌خواهید کجایی باشم، البته که ایرانی هستم، هفت جدم ایرانی بوده‌اند، در تمام محله سنگلنج مثل گاو پیشانی سفید احدهای پیدانمی‌شود که پیر غلامتان را نشناشد!» ولی خیر خان ارباب این حرف‌ها سرش نمی‌شد و معلوم بود که کارکاریک شاهی و صد دینار نیست و به آن فراش‌های چنانی حکم کرد که عجالة «خان صاحب» رانگاه دارند «تا تحقیقات لازمه به عمل آید» و یکی از آن فراش‌ها که نیم زرع چوب و چپرق مانند دسته شمشیری از لای شال ریش ریشه بیرون آمده بود دست انداخت مع ما را گرفت و گفت «جلو بیفت» و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماست‌ها را سخت کیسه انداختیم. اول خواستیم هارت و هورت و باد و بروتی به خرج بدھیم، ولی دیدیم هوا پس است و صلاح در معقول بودن. خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد! دیگر پیرت می‌داند که این پدر آمرزیده‌ها در یک آب خوردن چه بر سر ما آوردند. تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگی مان بود و دیگری ایمانمان که معلوم شد به هیچ کدام احتیاجی نداشتند، والا جیب و بغل و سوراخی نماند که در آن یک طرفه‌العین خالی نکرده باشند و همین که دیدند دیگر کما هو حقه به تکالیف دیوانی خود عمل نموده‌اند ما

را در همان پشت گمرکخانه ساحل انزلی تو یک هولدونی تاریکی
انداختند که شب اول قبر پیش رو ز روشن بود و یک فوج عنکبوت بر در
و دیوارش پرده‌داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و مارا به خدا
سپردند. من در بین راه تا وقتی که با کرجی از کشتی به ساحل می‌آمدیم از
صحبت مردم و کرجی‌بازان‌ها جسته جسته دستگیرم شده بود که باز در
طهران کلاه شاه و مجلس تو هم رفته و بگیر و بیند از نوشروع شده و
حکم مخصوص از مرکز صادر شده که تمام این‌گیر و بست‌ها از آن بابت
است مخصوصاً که مأمور فوق العاده‌ای هم که همان روز صبح برای این
کار از رشت رسیده بود و محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و کاردانی
دیگر تر و خشک را با هم می‌سوزاند و مثل سگ هار به جان مردم بی‌پناه
افتاده و در ضمن هم پا توکفس حاکم بیچاره کرده و زمینه حکومت انزلی
را برای خود حاضر می‌کرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز یک
دقیقه راحت به سیم تلگراف انزلی به طهران نگذاشته بود.

من در اول امر چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلاً چشم جایی را
نمی‌دید، ولی همین که رفته رفته به تاریکی این هولدونی عادت کردم
معلوم شد مهمان‌های دیگری هم با ما هستند. اول چشمم به یک نفر از آن
فرنگی‌ماهی کذایی افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و
مجسمهٔ لوسی و لغوی و بی‌سوادی خواهد ماند. بقیناً صد سال دیگر هم
رفتار و کردارشان تماشاخانه‌های ایران را (گوش شیطان کر) از خنده
روده بر خواهد کرد. آقای فرنگی‌ماهی با یخه‌ای به بلندی لوله سماوری
که دود خط آهن‌های نفتی قفقاز تقریباً به همان رنگ لوله سماوری هم
درآورده بود در بالای طاقچه‌ای نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل
کنده بود که به گردنش زده باشند در این تاریک و روشنی غرق خواندن
کتاب «رومانتی» بود. خواستم جلو رفته یک «بن‌جور موسیوی» قالب زده

و به یار و برسانم که ما هم اهل بخیه‌ایم، ولی صدای سوتی که از گوشه‌ای از گوشه‌های محبس به گوشم رسید نگاهم را به آن طرف گرداند و در آن سه گوشی چیزی جلب نظرم را کرد که در وهله اول گمان کردم گربه براق سفیدی است که به روی کيسه خاکه زغالی چنبر زده و خوابیده باشد، ولی خبر، معلوم شد شیخی است که به عادت مدرسه دوزانو را در بغل گرفته و چمباتمه زده و عبا را گوش تا گوش دور خود گرفته و گربه براق سفید هم عمامة شیفته و شوقته اوست که تحت‌الحنکش باز شده و درست شکل دم گربه‌ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را به فال نیکو گرفتم و می‌خواستم سر صحبت را با رفقا باز کنم شاید از درد یکدیگر خبردار شده چاره‌ای پیدا کنیم که دفعه در محبس چهارتاق باز شد و با سرو صدای زیادی جوانک کلاه نمدی بدبختی را پرت کردند توی محبس و باز درسته شد. معلوم شد مأمور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی ای طفلک معصوم را هم به جرم آن که چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه واستبداد پیش یک نفر قفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته است. یاروی تازه وارد پس از آن که دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفای نمی‌یابد چشم‌ها را با دامن قبای چرکین پاک کرده و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست یک طوماری از آن فحش‌های آب نکشیده که مانند خربزه گرگاب و تباکری هکان مخصوص خاک ایران خودمان است نذر جد و آباد (آباء) این و آن کرد و دو سه لگدی هم با پایی برهنه به در و دیوار انداخت و وقتی که دید در محبس هر قدر هم پوسیده باشد باز از دل مأمور دولتش سخت‌تر است تف تسليمی به زمین و نگاهی به صحن محبس انداخت و

معلوم شد که تنها نیست. من که فرنگی بودم و کاری با من ساخته نبود، از فرنگی ماب هم چشمش آبی نخورد و این بود که پا بر چین پا بر چین به طرف آقا شیخ رفته و پس از آن که مدتی زلزل نگاه خود را به او دوخت با صدایی لرزان گفت: «جناب شیخ ترا به حضرت عباس آخر گناه من چیست؟ آدم والله خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود!»

به شنیدن این کلمات مندل جناب شیخ مانند لکه ابری آهسته به حرکت آمده و از لای آن یک جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی به کلاه نمدی انداخته و از متند صوتی که بایستی در زیر آن چشم‌ها باشد و درست دیده نمی‌شد با قرائت و طماینه تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده و مسموع سمع حضار گردید: «مؤمن! عنان نفس هاصلی قادر را به دست قهر و غضب مده که الكاظمین الغیظ و العافین عن الناس...»

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آقا شیخ تنها کلمه کاظمی دستگیرش شده بود گفت: «انه جناب، اسم نوکرتان کاظم نیست، رمضان است. مقصودم این بود کاش اقلامی فهمیدیم برای چه ما را اینجا زنده به گور کرده‌اند».

این دفعه هم باز با همان متأنت و قرائت تمام و تمام از آن ناحیه قدس این کلمات صادر شد: «جزاکم الله مؤمن! منظور شما مفهوم ذهن این داعی گردید. الصیر مفتاح الفرج ارجوکه عمماً قریب وجه حبس بوضع پیوندد و البته الف البته بای نحو کان چه عاجلاً و چه آجلًا بمسامع ما خواهد رسید. على العجاله در حين انتظار احسن شقوق. وانفع امور اشتغال به ذکر خالق است که على كل حال نعم الاشتغال است.»

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین جناب شیخ یک کلمه سریش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ بالجنه (جن) و از ما بهتران حرف می‌زند یا مشغول ذکر او راد و عزایم است آثار هول و وحشت

دروجناش ظاهر شد و زیر لب بسم اللهى گفت و یواشکى بنای عقب کشیدن را گذاشت، ولی جناب شیخ که آرواره مبارکشان معلوم می شد گرم شده است بدون آن که شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشم ها را به یک گله دیوار دوخته و با همان قرائت معهود پی خیالات خود را گرفته و می فرمودند: «لعل که علت توقيف لمصلحة یا اصلاً لاعن قصد به عمل آمده و لاجل ذلك رجای واثق هست که لولا البداء قریب انتهاء پذیرد و لعل هم که احقر را کان لم یکن پنداشته و بـلارعـاـيـةـ المـرـتـبـةـ و المـقـامـ باـسـوـهـ اـحـوـالـ مـعـرـضـ تـهـلـکـهـ وـ دـمـارـ تـدـرـیـجـیـ قـرـارـ دـهـنـدـ وـ بـنـاءـ عـلـیـهـذاـ بـرـمـاسـتـ کـهـ بـایـ نـحـوـ کـانـ مـعـ الـوـاسـطـهـ اوـ بـلـاـوـاسـطـهـ الغـيرـ کـتـبـاـ وـ شـفـاهـاـ عـلـاـنـاـ اوـخـفـاءـ اـزـ مـقـامـاتـ عـالـیـهـ اـسـتـمـدـادـ نـمـودـهـ وـ بـلـاشـکـ بـهـ مـصـدـاقـ منـ جـدـوجـدـ بـحـصـولـ مـسـئـولـ مـوـقـقـ وـ مـقـضـیـ المـرـامـ مـسـتـخـلـصـ شـدـهـ وـ بـرـائـتـ ماـ بـینـ الـامـائـلـ وـ الـاقـرانـ کـالـشـمـسـ فـیـ وـسـطـ النـهـارـ مـبـرـهـنـ وـ مـشـهـودـ خـواـهـدـ گـرـدـیدـ...».

رمضان طفلک یک باره دلش را باخته و از آن سر محبس خود را پس پس به این سرکشانده و مثل غشی ها نگاه های ترسناکی به آقا شیخ انداخته و زیر لبکی هی لعنت بر شیطان می کرد و یک چیز شبیه به آیه الكرسی هم به عقیده خود خوانده بود و دور سر ش فوت می کرد و معلوم بود که خیالش برداشته و تاریکی هم مُمد شده دارد زهره اش از هول و هراس آب می شود. خیلی دلم برایش سوخت. جناب شیخ هم که دیگر مثل این که مسهل به زبانش بسته باشد و یا به قول خود آخوندها سلسلة القول گرفته باشد دست بردار نبود و دست های مبارک را که تا مرفق از آستین بیرون افتاده و از حیث پر مویی دور از جناب شما با پاچه گوسفند بی شباht نبود از زانو برگرفته و عبارا عقب کرده و با اشارات و حرکاتی غریب و عجیب بدون آن که نگاه تند و آتشین خود را از آن یک گله دیوار

بی‌گناه بردارد گاهی با ترب و تشر هرچه تمامتر مأمور تذکره را غاییانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و مثل این که بخواهد برایش سرپاکتی بنویسد پشت سر هم القاب و عنوانی از قبیل «علقه‌مضغه»، «مجهول‌الهويه»، «فاسد‌العقيدة»، «شارب‌الخمر»، «تارک‌الصلة»، «ملعون‌والدين»، «ولد‌الزنا» و غيره وغیره که هر کدامش برای مباح نمودن جان و مال و حرام نمودن زن به خانه هر مسلمانی کافی و از صدش یکی در یاد نمانده نثار می‌کرد و زمانی باطمأنیه و وقار و دلسوزتگی و تحریر به شرح «بی‌مبالاتی نسبت به اهل علم و خدام شریعت مطهره» و «توهین و تحقیری که به مرات و به کرات فی کل ساعه» بر آنها وارد می‌آید و «اتایع سوء دنیوی و اخروی» آن پرداخته و رفتار فته چنان بیانات و فرمایشات موعظه‌آمیز ایشان درهم و برهم و غامض می‌شد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند یک کلمه آن را بفهمد و خود چاکرتان هم که آن همه قمپز عربی‌دانی در می‌کرد و چندین سال از عمر عزیز زید و عمر را به جان یکدیگر انداخته و به اسم تحصیل از صبح تا شام به اسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومه دیگر گردیده و وجود صحیح و سالم را به قول بی‌اصل و اجوف این و آن و عده و عید اشخاص ناقص العقل متصل به این باب و آن باب دوانده و کسر شان خود را فراهم آورده و حرف‌های خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را به لیت و لعل و لا و نعم صرف جر و بحث و تحصیل معلوم و مجهول نموده بود، به هیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیرم نمی‌شد.

در تمام این مدت آقای فرنگی‌مآب در بالای همان طاچه نشسته و با اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود و ابدآ اعتمایی به اطرافی‌های خویش نداشت و فقط گاهی لب و لوجه‌ای تکانده و تک یکی

از دو سبیلش را که چون دو عقرب جراره بر کتار لانه دهان قرار گرفته بود به زیر دندان گرفته و مشغول جویدن می‌شد و گاهی هم ساعتش را در آورده نگاهی می‌کرد و مثل این بود که می‌خواهد بیند ساعت شیر و قهوه رسیده است یا نه!

رمضان فلکزده که دلش پر و محتاج به درد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر به فرد دیده و دل به دریا زده مثل طفل گرسنه‌ای که برای طلب نان به نامادری نزدیک شود به طرف فرنگی مآب رفته و با صدایی نرم و لرزان سلامی کرده و گفت: «آقا شما را به خدا ببخشید! ما یخه چرکین‌ها چیزی سرمان نمی‌شود. آقا شیخ هم که معلوم می‌شود جنی و غشی است و اصلاً زبان ما هم سرش نمی‌شود عرب است شما را به خدا آیا می‌توانید به من بفرمایید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداخته‌اند؟» به شنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب از طافچه پایین پریده و کتاب را دولا کرده و در جیب گشاد پالتو چپانده و بالب خندان به طرف رمضان رفته و «برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که به رمضان دست بدهد. رمضان ملتافت مسأله نشد و خود را کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خود را بی‌خود به سبیل خود ببرند و محض حالی نبودن عریضه دست دیگر را هم به میدان آورده و سپس هر دو را بروی سینه گذاشت و دو انگشت ابهام را در دو سوراخ آستین جلیقه جا داده و با هشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینه آهاردار بنای تنبک زدن را گذاشت و باللهجه‌ای نمکین گفت: «ای دوست و هموطن عزیز! چرا ما را اینجا گذاشته‌اند؟ من هم ساعت‌های طولانی هرجه کله خود را حفر می‌کنم آبسولومان چیزی نمی‌یابم، نه چیز پوزتیف نه چیز نگاتیف. آبسولومان! آیا خیلی کومیک نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای... یک کریمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده؟ ولی

از دسپوتیسم هزار ساله و بی‌قانانی و آریستر که میوه‌جات آن است هیچ تعجب‌آور نده نیست. یک مملکت که خود را افتخار می‌کند که خودش را کنستیتوسیوئل اسم بدهد باید تریبونال‌های قانانی داشته باشد که هیچ کس رعیت به ظلم نشود برادر من در بدبختی! آیا شما این جور پیدا نمی‌کنید؟»

رمضان بیچاره از کجا ادراک این خجالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی به جای خود دیگر از کجا مثلاً می‌توانست بفهمد «حفر کردن کله» ترجمة تحت‌اللفظی اصطلاحی است فرانسوی و به معنی فکر و خیال کردن است و به جای آن در فارسی می‌گویند «هرچه خودم را می‌کشم...» یا «هرچه سرم را به دیوار می‌زنم...» و یا آنکه «رعیت به ظلم» ترجمة اصطلاحی دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمه رعیت و ظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی‌ماه او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملک تصور نموده و گفت: «نه آقا، خانه‌زاد شما رعیت نیست همین بیست قدمی گمرک‌خانه شاگرد فهروه‌چی هستم!»

جناب موسيو شانه‌ای بالا انداخته و با هشت انگشت به روی سینه قایم ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آن که اعتنایی به رمضان بکند دنباله خجالات خود را گرفته و می‌گفت: «رولوسیون بدون اولوسیون یک چیزی است که خیال آن هم نمی‌تواند در کله داخل بشود! ما جوانها باید برای خود یک تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه می‌کند راهنمایی به ملت. برای آنچه مرا نگاه می‌کند در روی این سوزه یک آرتیکل درازی نوشته‌ام و با روشنی کورکنده‌ای ثابت نموده‌ام که هیچ کس جرأت نمی‌کند روی دیگران حساب کند و هر کس به اندازه... به اندازه پوسibilite‌اش باید خدمت بکند وطن را که هر کس بکند

تکلیفش را! این است راه ترقی! والا دکادانس ما را تهدید می‌کند. ولی بد بختانه حرف‌های ما به مردم اثر نمی‌کند. لامارتين در این خصوص خوب می‌گوید....» و آقای فیلسوف بنادر به خواندن یک مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یک بار شنیده و می‌دانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هوگو است و دخلی به لامارتين ندارد.

رمضان از شنیدن این حرف‌های بی‌سروت و عجیب دیگر به کلی خود را باخته و دوان دوان خود را به پشت در محبس رسانده و بنای ناله و فریاد و گریه را گذاشت و به زودی جمعی در پشت در آمده و صدای نخراشیده و نخراشیده‌ای که صدای شیخ حسن شمرپیش آن لحن نکیسا بود از همان پشت در بلند شد و گفت: «مادر فلان! چه دردت است جیغ و ویغ راه انداخته‌ای. مگر..... ات را می‌کشند؟ این چه علم شنگه‌ای است! اگر دست از این جهودبازی و کولی‌گری برنداری و امی‌دارم بیایند پوزه‌بندت بزنند...!». رمضان با صدایی زار و نزار بنای التماس و تصرع را گذاشته و می‌گفت: «آخر ای مسلمانان گناه من چیست؟ اگر دزدم، بدھید دستم را برند، اگر مقصرم، چویم بزنند، ناخن را بگیرند، گوشم را به دروازه بکویند، چشم را درآورند، نعلم بکنند، چوب لای انگشت‌هایم بگذارند، شمع آجینم بکنند، ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا از این هولدونی و از گیر این دیوانه‌ها و جنسی‌ها خلاص کنید! به پیر، به پیغمبر عقل دارد از سرم می‌پرد. مرا با سه نفر شریک گور کرده‌اید که یکیشان اصلاً سرش را بخورد فرنگی است و آدم به صورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و مثل جفدبیغ (بغض؟) کرده آن کنار ایستاده با چشم‌هایش می‌خواهد آدم را بخورد. دو تا دیگر شان هم که یک کلمه زیان آدم سرشار نمی‌شود و هر دو جنسی‌اند و نمی‌دانم اگر به سرشار بزنند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهد داد...؟

بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته و بنادرد به هق هق گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذایی از پشت در بلند شده و یک طومار از آن فحش‌های دو آتشه به دل پر درد رمضان بست. دلم برای رمضان خیلی سوخت. جلو رفتم، دست بر شانه‌اش گذاشته گفتم: «پسر جان، من فرنگی کجا بودم؟ گور پدر هرچه فرنگی هم کرد! من ایرانی و برادر دینی توام. چرا زهره‌ات را باخته‌ای؟ مگر چه شده؟ تو برای خودت جوانی هستی، چرا این طور دست و پایت را گم کرده‌ای...» رمضان همین که دید خیر، راستی راستی فارسی سرم می‌شد و فارسی راستا حسینی باش حرف می‌زنم دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی ببوس و چنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بش داده‌اند و مدام می‌گفت: «هی قربان آن دهنت بروم! والله تو ملاتکه‌ای! خدا خودش ترا فرستاد که جان مرا بخری!» گفتم: «پسر جان آرام باش. من ملاتکه که نیستم هیچ، به آدم بودن خودم هم شک دارم. مرد باید دل داشته باشد. گریه برای چه؟ اگر همقطارهایت بدانند که دستت خواهند انداخت و دیگر خربیار و خجالت بار کن...» گفت: «ای درد و بلات به جان این دیوانه‌ها یافتد! به خدا هیچ نمانده بود زهره‌ام بترکد. دیدی چطور این دیوانه‌ها یک کلمه حرف سرشان نمی‌شد و همه‌اش زبان جنی حرف می‌زند؟» گفتم: «داداش جان، اینها نه جنی‌اند و نه دیوانه، بلکه ایرانی و برادر وطنی و دینی ما هستند!» رمضان از شنیدن این حرف مثل این که خیال کرده باشد من هم یک چیزیم می‌شد نگاهی به من انداخت و قاهقهه بنای خنده را گذاشته و گفت: «ترا به حضرت عباس، آقا دیگر شما مرا دست نیندازید. اگر اینها ایرانی بودند، چرا از این زبان‌ها حرف می‌زند که یک کلمه‌اش شبیه به زبان آدم نیست؟» گفتم: «رمضان اینهم که اینها حرف می‌زند زبان فارسی است متنه...». ولی معلوم بود که رمضان باور نمی‌کرد و بینی و

بین الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم تمی توانست باور کند و من هم دیدم زحمتم هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که یکدفعه در محبس چهار طاق باز شد و آردلی وارد و گفت: «یا الله! مشتلق مرا بدھید و بروید به امان خدا. همه تان آزادید...»

رمضان به شنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید به من و دامن مرا گرفته و می‌گفت: «والله من می‌دانم اینها هر وقت می‌خواهند یک بندی را به دست میرغضب بدھند این جور می‌گویند، خدا یا خودت بفریاد ما برس!». ولی خیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بسی سبب است. مأمور تذكرة صبحی عوض شده و به جای آن یک مأمور تازه دیگری رسیده که خیلی جا سنگین و پرافاده است و کباده حکومت رشت می‌کشد و پس از رسیدن به ازلى برای این که هرچه مأمور صبح رسیده بود مأمور عصر چله کرده باشد اول کارش رهایی مابوده. خدا را شکر کردیم می‌خواستیم از در محبس بیرون بیاییم که دیدیم یک جوانی را که از لهجه و ریخت و تک و پوزش معلوم می‌شد از اهل خوی و سلماس است همان فراش‌های صبحی دارند می‌آورند به طرف محبس و جوانک هم با یک زبان فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوغات اسلامبول است با شدد هرچه تمامتر از «موقعیت خود تعرض» می‌نمود و از مردم «استرحام» می‌کرد و «رجاداشت» که گوش به حرفش بدھند. رمضان نگاهی به او انداخته و با تعجب گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم، اینهم باز یکی. خدا یا امروز دیگر هرچه خُل و دیوانه داری اینجا می‌فرستی! به داده‌ات شکر و به نداده‌ات شکر!» خواستم بگویم که این هم ایرانی و زبانش فارسی است، ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته‌ام و دلش بشکند و به روی بزرگوار خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارکات یک درشگه برای رفتن به رشت و چند دقیقه بعد که با جناب شیخ و خان

فرنگی مآب دانگی در شکه‌ای گرفته و در شرف حرکت بودیم دیدیم رمضان دوان دوان آمد یک دستمال آجیل به دست من داد و براشکی در گوشم گفت: «ببخشید زیان درازی می‌کنم، ولی والله به نظرم دیوانگی اینها به شما هم اثر کرده والا چطور می‌شود جرأت می‌کنید با اینها همسفر شوید!» گفتم: «ارمضان ما مثل تو ترسو نیستیم!» گفت: «دست خدا به همراحتان! هر وقتی که از بی‌همزبانی دلتان سر رفت از این آجیل بخورید و یادی از نوکرتان بکنید.» شلاق در شگه‌چی بلند شد و راه افتادیم و جای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصاً وقتی که در بین راه دیدیم یک مأمور تذكرة تازه‌ای با چاپاری به طرف انزلی می‌رود کیفی کرده و آن قدر خندیدیم که نزدیک بود روده بر بشویم.

ابوالقاسم حالت

ابوالقاسم حالت نامدارترین و پرکارترین و از مهمترین شاعران طنزسرای دوران معاصر ایران است که آثار طنز و جدی او بیش از نیم قرن در اختیار مردم ایران بوده است. پیترها خاطرات گذشته او را به یاد می‌آورند، سیاستمداران مطالب او را می‌شناسند، شاعران شعرهایش را قادر می‌دانند و کودکان نیز در کتاب دبستانی شعر «مادر» او را خوانده‌اند.

ابوالقاسم حالت در سال ۱۲۹۸ شمسی در تهران به دنیا آمد و از سال ۱۳۱۴ به سرودن شعر پرداخت. او در سال ۱۳۱۷ سردبیری مجله توفیق

را به عهده گرفت و در اثر ذوق و ابتکار او بود که این مجله وضعی مطلوب و مردم‌پسند یافت و به نشریه‌ای پر فروش بدل شد.

پس از شهریور ۱۳۲۰ و تغییر حکومت، اوضاع کشور نیز تغییر کرد و دامنه عمل قلم نویسنده‌گان و شاعران وسعت یافت. در آن شرایط حالت برای بیان افکار خود مجال بیشتری یافت و علاوه بر روزنامه توفیق در جرایدی مانند امید، تهران مصور، قیام ایران، آین اسلام نیز به سروden شعر و نوشتن مطلب پرداخت.

حالت ترانه‌هایی می‌ساخت که در آن با زبان عامیانه و شوخی‌هایی که اهداف سیاسی و اجتماعی و اخلاقی داشت - و بیشتر به عنوان پیش‌پرده در تماشاخانه‌های تهران خوانده می‌شد - منویات ذهنی خود را عیان می‌کرد. بعضی از این ترانه‌ها در همان سال‌ها مورد توجه مردم واقع و زبان به زبان نقل می‌شدند.

و نیز ترانه‌هایش به عنوان «پیش‌پرده» توسط مجید محسنی، حمید قبری و جمشید شبانی در تماشاخانه «تهران» و توسط عزت‌الله انتظامی در تماشاخانه «گهر» خوانده می‌شد.

«حالت» در سال ۱۳۲۵ به هندوستان رفت و پس از بیست ماه اقامت در آن کشور به ایران بازگشت و در شرکت نفت آبادان مشغول کار شد. کار او در شرکت نفت باعث اقامت یازده ساله او در آبادان شد. در این مدت بیشتر اشعار جدی و داستان‌های کوتاه او در مطبوعات محلی خوزستان چاپ می‌شد و در عین حال نشریات تهران نیز آثار او را درج می‌کردند.

دو فرزند به نام‌های «ماهور» و «مانی» حاصل ازدواج او بودند. ابوالقاسم حالت در سال ۱۳۳۸ به تهران منتقل شد و فعالیت اداری خود را در این شهر ادامه داد.

وی تقریباً به تمام کشورهای جهان سفر کرد. او اکثر کشورهای عربی، تمام کشورهای اروپا و بیشتر نقاط امریکا را دید که حاصل آن وسعت دید او در آثارش است.

شعر طنز ایران بیش از هر شاعری مدبیون حالت است. وی در انواع گونه‌های شعر اعم از قصیده و غزل و رباعی و مشنوی، شعر سروده است و آثار او چه جدی و چه شوخی از زبانی روان و گویا و مضامینی بکرو بدیع و ابتکارات لفظی دلپستند برخوردار است. از معروف‌ترین اشعار حالت می‌توان «بحر طویل»‌های او را نام برد.

حالت تا آخرین شماره توفیق همکاری خود را با این مجله ادامه داد. بحر طویل‌های او با امضای «هدهد میرزا» و اشعارش با امضاهای «خروس لاری»، «شوخ»، «ابوالعينک» در توفیق انتشار می‌یافتد که این اشعار در سال ۱۳۲۵ در دو جلد به نام فکاهیات حالت منتشر شد.

حالت به زبان‌های انگلیسی، فرانسه و عربی تسلط داشت. وی کتاب‌های بهار زندگی، پیشروان موشک‌سازی، جادوگران شهر زمرد، زندگی بر روی می‌سی‌سی‌پی، زندگانی من (مارک تواین) و ناپلئون در تبعید را از زبان انگلیسی و شیخ در کوچه میکل آنژ را از فرانسه ترجمه کرد.

وی همچنین کلمات قصار حضرت امیر (ع) و سخنان محمد(ص) و سخنان حسین (ع) را از عربی به انگلیسی و نیز به قالب رباعیات فارسی برگرداند.

دیوان حالت که شامل اشعار جدی اوست و دارای قصاید، قطعات، مشتوبات و رباعیات است در سال ۱۳۴۰ انتشار یافت.

وی همچنین «تاریخ کامل ابن‌اثیر» را (که شامل وقایع سال ۵۰۰ هجری است) از زبان عربی به فارسی ترجمه کرد که مجلدات فارسی آن از جلد هیجدهم تا جلد بیست و هفتم می‌شود.

حالت از آغاز پاییز ۱۳۵۱ به مقاله‌نویسی در روزنامه کیهان پرداخت و مقالات طنزآمیز او که لحنی انتقادی داشت تحت عنوان «طنز اجتماعی» تا ده سال به طور مرتب در آن روزنامه به چاپ می‌رسید.

ابوالقاسم حالت تقریباً با اکثر نشریات طنز فارسی همکاری می‌کرد و تا پایان عمر با این که بیش از هفتاد سال زندگی کرده بود، اما همچنان نشاط و سرزنشگی خود را حفظ کرد و غیر از تألیف و ترجمه کتاب، یکی از اعضای فعال و برجسته مجله گل‌آقا به شمار می‌رفت و آثارش در آن مجله به چاپ می‌رسید.

اگرچه بسیاری از مقالات و داستان‌های حالت از ارزش‌های محتوای برخوردار بود، اما بزرگ‌ترین ارزش وی در مسند شاعری بود که وی سال‌ها بر آن تکیه زد و حرمت آن را نگه داشت. حالت از محدود شاعرانی بود که طراوت و تازگی اشعارش را حتی در آخرین آثارش حفظ کرد؛ تا جایی که شعر او که در آخرین سال فعالیت او به چاپ رسیده بود از برجسته‌ترین آثارش محسوب می‌شد.

وی در تاریخ یکشنبه سوم آبان ماه ۱۳۷۱ بعد از هفتاد و سه سال زندگی پرشور و پریار درگذشت.

مطبوعات ایران در نیم قرن پیش

قصیده ذیل در تاریخ بیست و پنجم اردیبهشت ۱۳۲۱، زمانی که آتش جنگ جهانی دوم در اروپا شعله می‌کشید و دود آن به چشم ما می‌رفت و روزگار ما را تیره و تار ساخته بود، راجع به اوضاع اسفاک ایران آن روز سروده شده و ضمناً در هر بیت آن نام یک یا دو سه روزنامه یا مجله آمده است.^۱

باب القاسم حالت

دم بهار به ترفیق ایزدمنان
دمید در بدن خاک مرده از نو جان
ز عطر و بوی گل و لاله تحفه‌ها آورد
به هر کجا که نسیم شمال گشت وزان
چمن سپهر برین گشت و لاله بدر منیر^۱
شکوفه‌ها به مثل چون ستاره تابان
به صحن باع دگر باره سوسن آزاد
گشوده است به تسبیح ذوالجلال زیان
گرم شنیده به چوب اراک^۲ دست، چراست
بدین سپیدی و پاکی شکوفه را دندان؟

۱ - منظور روزنامه‌ها و مجلاتی است که در آن زمان فقط به زبان فارسی انتشار می‌یافتد و مطبوعاتی که به زبان‌های بیگانه منتشر می‌شد در این شمر نیامده است. همچنین روزنامه‌هایی که اسامی آنها در این ذیل شرح داده شده، همه در تهران منتشر می‌شدند. روزنامه کیهان نیز در آن زمان نبود و چند سال بعد منتشر شد.

۲ - «مادر من» در رشت منتشر می‌شد.

۳ - «اراک» درختی است که با چوب آن مساوک می‌زنند. نامه «اراک» در اراک انتشار

خوش است صبح و تماشای طلعت خورشید
چو گردد از پس البرز کوه، نورافشان^۱
ستاده‌اند درختان سبز در گلزار
ردیف چون صف سرباز سرخ^۲ در میدان
شده است صحن گلستان چو دفتر ارزنگ^۳
ز نقش یاسمن و لاله و گل و ریحان
خوش آسیاحت طرف سپیده‌رود^۴ که هست
در این بهار، صفا بخش خطه گیلان

□ □ □

بهار در همه جا با طراوت است ولی
بهار ایران^۵ صد ره بستر بود ز خزان
آیا نیم صبا، خیز و یک دم از ره لطف
به گوش توده ایران، پیام ما برمان
بگو که سوه سیاست فکنده است امروز
هزار عقده مشکل به کار خرد و کلان

می‌یافت.

۱ - «البرز» و «نورافشان» دو روزنامه‌ای بودند که اولی در رشت و دومی در بوشهر چاپ می‌شد.

۲ - «سرباز سرخ» از روزنامه‌های رشت بود.

۳ - «گلستان» و «ارزنگ» دو روزنامه‌ای بودند که اولی در شیراز و دومی در اصفهان چاپ می‌شد.

۴ - «سبیده‌رود» در رشت چاپ و پخش می‌شد.

۵ - «بهار» و «بهار ایران»، به ترتیب در تهران و شیراز منتشر می‌شدند.

پی تجدد ایران ز نو کنید اقدام
 به رای روشن و عزم متین و فکر جوان^۱
 به خیره چشم زیداری^۲ از چه می پوشید؟
 دگر بس است، بر آرد سر ز خواب گران
 سر از شهامت و مردانگی نمی پیچید
 هر آنکه اهل کمال است و دانش و عرفان^۳
 اگر که مشکل مردم، نجات ایران است
 چه مشکلی که به کوشش نمی شود آسان؟
 چو کوهکن، دل صد بیستون توان بشکافت
 ز استقامت^۴ بسیار و جهد بسی پایان
 به حیرتم که گر این عصر، عصر آزادی است
 ز دیده چهره آزادی^۵ از چه روست نهان؟
 چه سان معيشت ملی^۶ شود درست که هست
 مساع مسکنت ارزان، بهای عیش گران
 چو در بیان حقیقت^۷ ز کس ندارم باک
 چرا حقیقت احوال را کنم کتمان؟

۱ - «روشن» در مشهد و «فکر جوان» در رشت انتشار می یافتد.

۲ - «بیداری» در کرمان منتشر می شد.

۳ - «شهامت» در مشهد، «کمال» در همدان، و «دانش» و «عرفان» در اصفهان به طبع می رسند.

۴ - «بیستون» و «استقامت» به ترتیب، در کرمانشاه و کرمان انتشار می یافتد.

۵ - «عصر آزادی» در شیراز و «آزادی» در مشهد منتشر می شد.

۶ - روزنامه «معيشت ملی» در رشت چاپ می شد.

۷ - «بیان حقیقت» در شیراز منتشر می شد.

دلی که مركز و کانون اطلاعات است
 بود هر آینه با اطلاع زین بحران
 کسی دگر نکند یاد رافت و انصاف
 کسی دگر نبرد نام جودت^۱ و احسان
 جهانیان همه هستند همچو مرغ ضعیف
 به زیر پنجه شاهین^۲ فته، زار و نوان
 ز سمن باختر^۳ و خاور و جنوب و شمال
 به عرش بر شده بانگ فغان اهل جهان
 فتاده‌اند به جان جهانیان قومی
 همه به سیرت حیوان و صورت^۴ انسان
 دمی که جنگ به کف تیشه فساد گرفت
 بنای صلح نبود استوار^۵ از بنیان
 سعادت بشر از صلح می‌شود تأمین
 گر از بشر بگذارند اهل جنگ نشان
 حدیث فته این جنگ و حال این مخلوق
 همی کند تن صد شیرکوه^۶ را لرزان

□ □ □

۱ - «جودت» در اردبیل طبع و نشر می‌یافتد.

۲ - «شاهین» در تبریز چاپ می‌شد.

۳ - «باختر» در اصفهان منتشر می‌شد.

۴ - «صورت» از روزنامه‌های رشت بود.

۵ - «استواره» روزنامه‌ای بود در قم.

۶ - «شیرکوه» از روزنامه‌های یزد بود.

در این زمان که ز دست جفای رهزن جنگ
 فغان اهل زمین رفته است بر کیوان^۱
 ز رخت بخت و لباس جلال و جامه فخر
 چراست پیکر فرزند آریا^۲ عریان؟
 گذشت آنکه مدام از صدای ایران بود
 به لرزه پیکر کوه سهند^۳ یا سبلان؟
 گذشت آنکه در این بیشه شیرها بودند
 چو گیو و طوس^۴ و فرامرز و رستم دستان
 کنون ز هر طرف اشرار بر فراشته‌اند
 دویاره پرچم بیداد و رایت طغیان
 کنون ز خطه تبریز تا به کرمانشاه^۵
 به هیچ شهر نیابی متاع امن و امان
 نه سیستان ز بلا ایمن است و نه کرمان
 نه فارس دور ز آفت بود، نه خوزستان^۶
 ستم کشیم و دل ماست خوش بدین امید
 که داد ما بستاند خدای دادستان

۱ - «کیوان» در رضاییه منتشر می‌شد.

۲ - «آریا» در تبریز به چاپ می‌رسید.

۳ - «سهند» از روزنامه‌های آذربایجان بود.

۴ - «طوس» از جراید مشهد بود.

۵ - «تبریز» در تبریز و «کرمانشاه» در کرمانشاه منتشر می‌شد.

۶ - «خوزستان» در خوزستان انتشار می‌یافتد.

مگر زنو شرد این آتش بلا خاموش
 چو اخگری^۱ که فتد در میان آب روان
 همیشه تا دل افلاکیان بود به فلک
 زبانگ مطرب ناهید خرم و خندان،
 چو روز اول نوروز^۲ تا ابد بادا
 همیشه خرم و خوش روز مردم ایران
 شعار «حالت» دلخته مهر ایران است
 بدین حدیث که: حب الوطن من الايمان

اشتباه

حاجی که ز روی ریش را کرده جدا
 بی ریشی او نبوده از روی رضا
 وقت سحر اشتباهی اندر حمام
 مالیده به ریش نوره را جای حنا

شرایط کرسی نشین
 شنیدم گفت در مجلس وکیلی
 رفیق کودن و کم ظرف خود را
 که در مجلس مزن حرفی که سازی
 سیه، رخسار همچون برف خود را
 تو راز آن رو به کرسی می نشانند

۱ - «اخگر» در اصفهان طبع و نشر می شد.

۲ - «نوروز» در قزوین منتشر می شد.

که نشانی به کرسی حرف خود را

۱۳۴۶

مراام احزاب

در بین مراام‌های احزاب
منگر که صد اختلاف جاری است

اینها همه یک مراام دارند
آن نیز مراام خرسواری است

۱۳۲۲

گزند‌حضرات

این قدر مگوی کز گزند حشرات
شاید که نصیب خلق گردد خطرات
چون دفع گزند حشرات آسان است
سخت است رهایی از گزند حضرات

۱۳۴۷

همکار

شنیدم کشک سای ماست‌بندی
بگفتبا وزیر ارجمندی:
منم بیکار و اندر حال حاضر
شما را می‌توانم شد مشاور
که ما چون ماست‌بند و کشک ساییم
به طور قطع همکار شماییم

گر اکنون خدمت آقا رسیدیم
پی آن بود که کز مردم شنیدیم
که هر کاری کند سرکار عالی
همه کشکی بود یا ماست مالی

۱۳۴۶

حرکت لاکپشتی

گویند که سنگ پشت با بانگ بلند
می گفت به طفل خویشتن کای فرزند
کن شکر که با تمام این کندروری
این دولتیان به گرد ما هم نرسند

۱۳۲۷

میانجی گری

مردکی را من آشنا کردم	با زنی ماهر و سیم بدن
بس که اصرار کردم و ابرام	مرد کرد ازدواج با آن زن
زن شد از محنت و ملال آزاد	مرد پابند شد به رنج و محن

سید حسن حسینی

آثار طنز «حسن حسینی» کمتر به عنوان طنز شناخته شده و آوردن آنها در این کتاب، بی شبّه، سوالات فراوانی را متوجه گردآورنده خواهد کرد، چه، رَدپایی طنز در بخش اعظم آنچه حسن حسینی نوشته و سروده چندان لطیف و نازک است که کمتر خواننده شتابزده و بسی دقتی توان دریافتن آن را دارد.

حسن حسینی بیشتر سروده است و بسیاری از سروده‌های نابش را به دلیل تندی برخورد هایش منتشر نکرده است، اما آنچه تحت عنوان

«نوشداروی طرح ژنریک» در یکی دو جا و به میزانی بسیار محدود چاپ شده چنان نو و بکر و عمیق است که روی چشم پوشیدن نیست.

حسن حسینی مجموعه‌ای تحت عنوان براده‌ها دارد. مجموعه‌ای از کلمات قصار که گرچه برخی آن را با کاریکلماتور اشتباه گرفته‌اند، اما از بار کاریکلماتوری بی بهره نیست. تفاوتش با موارد مشابه فارسی که توسط «پرویز شاپور» یا «جواد مجابی» عرضه شده، در طرفداری آن از دیدگاهی خاص و متفاوت با موارد مشابه و نیز حکیمانه بودن آن نظرها است.

ممکن است براده‌ها را بخوانید، اما چندان شما را درگیر موقعیت طنز نکند، اما به یاد داشته باشید که موضوع نیز چندان مقتضای طنز ندارد.

حسن حسینی، متأسفانه در طنز کم کار است و در چاپ آثار طنز بسیار کم تلاش، اما همین‌ها که عرضه شده از مجموعه اشعار بسیاری از طنزسرایان و کتب طنزنویسان ارزشمندتر و نابتر است.

آنچه بیش از هر چیز وجود حسن حسینی را در میان طنزپردازان این مجموعه ضروری می‌کند جهت داری طنزهای اوست. آنچه در براده‌ها و نوشداروی طرح ژنریک آمده است طنزی است مربوط به انقلاب، مهم‌ترین اتفاق زمانه ما.

براده‌ها

- هنر به تردبان شبیه‌تر است تا آسانسور. وسیله بالا رفتن است، بالا برندۀ نیست.
- از کرامات یک هنرمند متوسط یکی این است که هرگز در آثارش کشف تازه نمی‌بینی.
- تردید در لحظه خلق هنر، مثل چرت زدن هنگام رانندگی است.
- موعظه اخلاقی برای هنرمندی که با فساد به شهرت رسیده، مثل برشمردن فواید گیاهخواری برای یک گرگ کهنه کار است.
- هنر یعنی شیرجه رفتن در یک قطره شبیم و احياناً غرق شدن در آن!
- نقد در هنر مثل آینه جلوی اتومبیل است. راننده - هنرمند. باید به کمک آن مواطن پشت سرش باشد، ولی یکسره در آن نگاه نکند، چراکه در این صورت انحراف از جاده و خطر تصادف در کمین اوست.
- هنرمند با میوه درخت یک فرق بیشتر ندارد. میوه وقتی رسید می‌افتد، هنرمند وقتی افتاد، می‌رسد.
- برخورداری از هنر نوعی رفع عطش است. متنهای رفع عطش اشکال گوناگونی دارد. برخی مستقیماً از چشمهای زلال آب می‌خورند، برخی از رودخانه، عده‌ای از شیر لوله کشی و برخی از لوله آفتابه!
- نقش مدرک در هنر مثل نقش قندشکن در خیاطی است.
- «بند تبانی» شعری است که همه شاعران یقین دارند که شنیده‌اند، اما شک دارند که گفته باشند!
- دلنشیز ترین غزل بعضی از غزل‌سرایان معاصر، همانا غزل خدا حافظی است!
- یک شعر بد مثل یک عطسه بلند ممکن است توجه دیگران را جلب

کند، ولی تحسین کسی را برنمی‌انگیرد!

□ مضامین یعنی فرزندان شاعر. آدمی که طعم پدر شدن را چشیده باشد هرگز راضی به دزدیدن فرزند دیگران نمی‌شود!

□ فقط یک خفایش حرفه‌ای می‌تواند در وسط روز آفتاب را منکر شود.

□ وجودان بعد از بازنشستگی، حقوق بگیر شیطان می‌شود.

□ چه کسی می‌گوید سفیدی دندان گرگ زیباتر از سیاهی چشم آهوست؟

□ قامت سبز سرو، نمایشگاه ناتوانی‌های پاییز است.

□ انقلاب، یک جلاد کارکشته نیست، یک جراح تازه‌کار است.

□ آنچه یک زن و شوهر جوان باید بدانند این است که جوانی می‌گذرد!

□ نوآوری فی نفسه محترم نیست. چه کسی می‌گوید که یک رذیلت تازه بهتر از یک فضیلت قدیمی است؟

□ انقلاب را می‌توان از بین برد، ولی نمی‌توان آن را تا اطلاع ثانوی تعطیل اعلام کردا!

□ هر انسان کتابی است که با تولد به چاپ اول می‌رسد، با مرگ نایاب می‌شود و روز محشر به چاپ دوم می‌رسد (و بلافاصله نقد می‌شود!)

□ سرمایه‌داری اسلامی مثل عرق فروشی اسلامی است!

□ اسلام دست کارگر را بوسیده است. یک مسلمان واقعی آن را گاز نمی‌گیرد!

□ زبانی که حق را نگوید فقط به درد لیسانستن بستنی قیفی می‌خورد!

□ من برآنم که هم قافیه بودن «مرد» با «درد» اتفاقی نیست.

□ تصادف در داستان خوب است به شرطی که تصادفی نباشد!

□ وجه تشابه ماشین و انقلاب در این است که هر دو از خیابان‌های سر بالایی شهر به کنده‌بالا می‌روند!

- معمولاً آدم‌های گرسنه زودتر از زندگی سیر می‌شوند!
- مشکل اکثر پامبران این بود که می‌بایست برای کورها، کارهای چشمگیر انجام دهند!
- اگر خفash هم باشی خواه ناخواه با حرکت زمین به گرد خورشید می‌گردی!

خنده

شاعری اشک نداشت
ولهذا خنده‌ید!

پیوستگی

شاعری بنده نبود
واز آنجایی که بنده نبود
جیبیش آکنده نبود
تیشه و اره نداشت
عاشق رنده نبودا
شاعری...

بر لب تصویرش
خنده نبودا

اسلوب فحیم
شاعری کهنه سرا
شعر نیما را دید
زیر لب غُر غُر غرایی کردا

نامه

شاعری شعری گفت

(بینوایی)

به خودش

نامه نوشت!)

برکت

شاعری رفت به ده

برکت از گندم آبادی رفت

کد خدا شاعر شد!

ذوق

شاعری خانه نداشت

در خیابان خوابید

«شهرداری» سر ذوق آمد و

افدامی کرد!

قصه

شاهری خون می گفت

Zahedi Aidero Aideron

می گفت

قصه لیلی و مجتوون می گفت!

اثبات

جمع درباره اثبات وجود ازلی گپ می‌زد
ئنده پوشی طلب برهان کرد.
شاھری شعری گفت
عاشقی آه کشید
عارفی هو هو کرد
تاجری دسته چکش را رو کرد!

جستجو

سالکی خسته به دنبال حقیقت می‌رفت
در مجاری اداری
گم شد!

منزل اول

تاجری در خُم شد
عارفی بازاری
در همان منزل اول گم شد!

کرامات

عارفی وارونه حس می‌کرد
و کرامات غریب هم داشت
مثلاً طشت طلا را
لگن مس می‌کرد

خدا و خرما
زاهدی نام خدارا به زبان جاری کرد
بعد
خرما خوردا!

انحصار

شاعری خم می شد
منشی قبله عالم
می شد!

فستیوال خنجر!

دوستان هم گاه خنجر می زند
گاه بهر جاه خنجر می زند
با هلال ماه خنجر می زند
با کمی اکراه خنجر می زند
در میان راه خنجر می زند!
یا که مشتی کاه خنجر می زند
بیژنان در چاه خنجر می زند
لیک... اما... آه! خنجر می زند!
فی سیل الله خنجر می زند
قاہ اندر قاہ(ا) خنجر می زند
در زمان شاه خنجر می زند!

گرچه ناگاه خنجر می زند
گاه بهرمال، اشباء الرجال
روز روشن خیل شاعر پیشگان
بانوان دل نازک و بسی طاقتند
پیروان حکمت «خیرالامور...»
دود مردان در تکاپوی علف (!)
رستمان نشه در خان نخست
«مؤمنان آیینه یکدیگرند»
عارفان هم گاهگاه از پشت سر
عده‌ای هق هق کنان و عده‌ای
ای برادر بد به دل وارد مکن

آقا جمال خوانساری

محمد بن حسین خوانساری که به آقا جمال خوانساری یا آقا جمال اصفهانی شناخته شده است، در خوانسار زاده شد و در دهه دوم از قرن دوازدهم قمری در اصفهان درگذشت. او از بزرگان دین و فقهای نامدار زمان خویش بود. نویسنده «ریحانة الادب» او را به «عالم عامل، حکیم محقق، متکلم مدقق، فقیه اصولی جلیل القدر و عظیم المنزلة» نام می‌برد. عقاید النساء اثر طنز آقا جمال خوانساری است و اثری منتقدانه در باب وضعیت اجتماعی زمانه اوست. این اثر به شیوه رسالات عملیه نوشته

شده و انگیزه نوشتن آن دست انداختن دلنشیں و ریشخند با معنی عقاید خرافی مردم آن روزگار و به خصوص زنان اصفهانی بوده است.

عقایدالنساء (یا کتاب کلثوم نه) بارها به چاپ رسیده و به زبان‌های انگلیسی، فرانسه و ترکی آذربایجانی نیز ترجمه شده است.

آنچه در عقایدالنساء بیش از همه مورد اتفاقاد قرار می‌گیرد اندیشه‌های شکل‌گرایانه و خرافی است که به عنوان مذهب در میان عوام رواج دارد و مردمان با قبول آن اندیشه‌ها و اعتقادات در واقع با اصل اسلام و تعالیم عالیه آن فاصله گرفته‌اند. عقایدالنساء در حقیقت اتفاقادی از اخلاق ناسالم عمومی است.

برای مثال آقاجمال خوانساری در بیان این واقعیت که زنان تنها از روحانیان و انسان‌های معتقد رو می‌گرفتند، اما از یهودی برآف فروش و دعانویس و عمله و گلوبند فروش و مانند آنان رو نمی‌گرفتند، می‌گوید:

«کسانی که نامحرمند: اول عمامه به سر، اگرچه کوچک و کمتر از پانزده سال داشته باشد، ولی عمامه هرچه بزرگ‌تر باشد صاحب آن بیشتر نامحرم است - اما آنان که محرمند: یهودی برآف فروش، سبزی فروش و ... و دده بزم آرا فرماید که اگر یهودی برآف فروش باشد و اتفاقاً دعانویس هم باشد، به اندازه‌ای محرم است که تا فیها خالدون!»

آقاجمال خوانساری در مقدمه عقایدالنساء می‌نویسد: «بر آیینه ضمیر اخوان ایمانی پوشیده نماند که این مختصری است در بیان اقوال و افعال زنان و واجبات و مندوبات و محramات و مکروهات ایشان و مشتمل است بر مقدمه و شانزده باب و خاتمه، المسمی به عقایدالنساء.

اما مقدمه در بیان اسامی علماء و فضلاء و فقهاء و فضیلت

آنها؛ بدان که افضل علمای زنان پنج نفرند: اول بی بی شاهزادب،
دوم کلثوم نه، سیم خاله جان آقا، چهارم باجی یاسمن، پنجم
دده بزم آرا.

آن چه از اقوال و افعال اینها باشد، نهایت وثوق دارد و محل
اعتماد است؛ و به غیر از این پنج نفر، فقهاء و علماء بسیارند،
ذکر آنها موجب طول کلام می شود؛ بدان که هر ذنی که سنی
داشته باشد و یک اندازه او را خرافت دریافته باشد. افعال و
اقوال او وثوق تمام دارد و هر ذنی که خلاف فرموده ایشان کند
آثم و گناهکار باشد.

بخش‌هایی از کتاب «عقاید النساء»

در بیان وضو و غسل و تیم

بدان که اجماع فتوای زنان است که وضو و غسل واجب است. مگر در چند موضع: وقتی که دست را حنا و نگار بسته باشند یا ابر و گذاشته باشند یا زرك بر ابر و چسبانیده باشند، در این صورت‌ها ترک وضو و غسل واجب است؛ و اکثر علماء در نگار سه روز را ساقط می‌دانند و می‌گویند بی‌بی شاهزاده تا پنج روز یا شش روز وضو را ساقط می‌داند و چنان که در حالتی که نگار بسته باشند قبل از پنج روز وضو بسازند، حرام است؛ و دیگران مکروه دانسته‌اند، و روز ششم را او نیز مکروه می‌دانند.

در بیان اوقاتی که نماز ساقط و ترک آن واجب است

اول در شب‌های عروسی.

دوم در وقتی که سازنده و نقاره‌چی به خانه آمده باشند.

سیم وقتی که زن، خویشان خود را در حمام بیند لازم است که ترک نماز کند و احوال شوهرش را به خویشان گردید.

چهارم روزی که به موعظه شنیدن رفته باشد.

پنجم روزی که جامه نو پوشیده باشد و ترسد که در حال رکوع خرد و ضایع شود. در این صورت خاله‌جان آقا ترددی دارد و گفته که ترک نماز مستحب است نه واجب و این قول خالی از قوه نیست.

ششم روزی که زن، زینت عید کرده باشد؛ یا به هروسی رفته یا زنی که شوهرش در سفر مانده باشد و این قول اجماعی است و بعد از این چون اوقات در چند موضع دیگر هم ترک نماز و روزه واجب می‌باشد سندش ضعیف بود و اختلاف داشت ایراد نشد.

در بیان روزه

بدان که زنان را چندین روزه می‌باشد که به آن روزه به مطلب خود می‌رسند.

اول روزه مرتضی علی؛ و آداب آن این است که باید حرف نزند و از جهت افطار به خانه‌ها رفته گدایی کند، به این نحو که قاشق به در خانه‌ها بزند و با دست در نکوبد و از وجه گدایی برنج و ماست و خرما بخرد، در وقت عصر پا را بر هنر کرده، چلو را طبخ کرده و شب به آن افطار کند. و کلثوم نه و باجی یاسمن را اعتقاد آن است که قاشق را به غربال بزند و این احوط است؛ و دده بزم آرا گفته بهتر آن است که این روزه را روز دوشنبه بگیرد و این قول اقوی است.

دویم روز هفدهم ماه ربیع است تا ظهر آن روز و ظهر باید بخورد و افطار به قند و کنجد کند، و بی بی شاهزادی گفته که کنجد و قند از پول گدایی گرفته شود.

سوم باز روزه مرتضی علی است و آداب آن این است که از هفت خانه آب چاه بیاورد و به این آب‌ها افطار کند و دو رکعت نماز نیز بگذارد. و بی بی شاهزادی گفته که باید از وجه گدایی یک شمع و یک کوزه بگیرد و کلثوم نه شمع را مستحب می‌داند و این مسئله در وجوب و استحباب اختلاف دارد.

در بیان سازها و اوقات آن

بدان که دایره زدن ثواب عظیم دارد خصوصاً چهل حلقه، و هر چه وسیع‌تر باشد ثوابش بیشتر است. و هیچ یک از علماء اختلف نکرده‌اند و راجب است که در هر خانه دایره بوده باشد و اگر نباشد، کلثوم نه گفته که در عوض در و پنجه و کرسی و سینی می‌توان زد و اگر هیچ کدام از اینها

یافت نشود، هر دو دست را به هم زنند، و این خالی از قوه نیست.
 بدان که سیزدهم صفر و چهارشنبه آخر صفر که در اصطلاح
 چهارشنبه سوری گویند واجب است زدن مازها، چون این دو روز بلای
 بسیاری از آسمان نازل می‌شود، به سبب زدن ساز رفع بلا می‌شود و در
 عروسی‌ها و عیدها و حنابندان‌ها و در وقت آمدن مسافری و متولد شدن
 فرزند، در این اوقات زدن ساز واجب است. و در سایر اوقات مستحب
 است. در وقت آمدن نقاره‌چی واجب است که نقاره بزنند که بدون نقاره،
 شگون ندارد که نقاره‌چی از خانه بیرون رود. و خاله‌جان آقا گفته واجب
 است که همه زنان به در خانه روند و اگر زنی در نماز باشد واجب است که
 قطع نماز کند. و باجی یاسمن گفته که باید زنان بر نقاره‌چی سلام کنند و
 این مستحب است. و گریختن از نقاره‌چی مذموم است به اعتقاد
 باجی یاسمن و دده بزم آرا؛ و این قول خالی از قوه نیست. کلثوم‌تنه گفته که
 در وقت غروب آفتاب نقاره مستحب است که بکویند، و باجی یاسمن
 واجب دانسته و این اجماعی علماست که هر گاه زنی ابتدا به کاری کرده
 باشد و صدای نقاره‌چی بشنود، بهشت بر او واجب گردد.

در بیان مطبوعخاتی که به نذر واجب می‌شود

اول سمنو. بدان که در وجه تسمیه سمنو اختلاف است.
 بی‌بی شاهزاده و خاله‌جان آقا را اعتقاد آن است که وقتی که سمنو را وضع
 کرده‌اند، سی من آرد و یک من گندم بوده است و آن دو نفر قائلند سه منو
 است که از کثرت استعمال سمنو شده است، چنان‌که در رساله جداگانه
 متن و حاشیه تصریح نموده‌اند.

... و جمیع علماء را اعتقاد آن است که از اعاظم نذورات، چهار چیز
 است: اول، سمنو است که در هر وقت هم می‌شود پخت. دوم، شله‌زرد

است که در ماه محرم باید پخته شود و این قول ضعیف است و به اجماع علماء هر وقت که خواهد تواند پخت. سیم، حلوای سوهان که از سمنو پخته می‌شود و کلشوم نه گفته که به بعضی می‌افتد خوب است و به بعضی نمی‌افتد بد است. چهارم آش شله قلمکار و آن نیز مشهور است و احتیاج به ذکر ندارد.

در بیان استجابت دعای زنان

اول: در وقت زدن نقاره، هیچ دعایی رد نمی‌شود ...

دوم: در وقت زدن هر ساز، خواه سرنا باشد و خواه کمانچه و امثال اینها؛ و باجی یاسمن گفته که وقت سوتک زدن البته دعا مستجاب است و این خالی از قوه نیست.

سیم: در وقت باز کردن دیگ حلیم و سمنو و آش برگ و برگ ریختن در دیگ. و باجی یاسمن گفته که در وقت گندم ریختن نیز هیچ دعا رد نمی‌شود.

چهارم: در وقت حنا بستان عروس ...

پنجم: وقت خواب رفتن.

ششم: وقت ختنه کردن پسران ...

و ...

در بیان آمدن مهمان به خانه و بیرون رفتن و متعلقات آن

بدان که علماء بر این متفقند که در شب چهارشنبه باید به خانه مهمان برد و در شب جمعه باید گذاشت که مهمان از خانه بیرون آید. زیرا که در شب چهارشنبه درد بد و آفت‌ها به خانه می‌آورد و در شب جمعه هرگاه

بیرون رود، برکت و رزق و ثواب بیرون می‌رود و بسیاری شاهزاده و دده بزم آرا را اعتقاد آن است که سابق براین دستور چنین بوده اماً ما مسأله را چنین یافته‌یم که در شب یکشنبه مهمان به خانه نبرند و اگر در شب شنبه کسی مهمان شود، شب یکشنبه را نماند و البته می‌رود و بعد برمی‌گردد. و مهمان تا سه روز اختیارش با خودش می‌باشد و منت بر صاحب خانه ندارد و بعد از سه روز هر روز که می‌گذرد منت مهمان بر صاحب خانه است و مدت مهمان بودن از یک هفته کمتر و از یک ماه بیشتر نیست و باید هرزنی که به مهمان می‌رود تمام اطفال خود را همراه بیرد، حتی طفل شیرخواره و دایه‌اش را نیز بیرد و قول بعضی از علماء این است که هرگاه در شب چهارشنبه کسی به شب‌نشینی برود و خواهد که برگردد، یک دانه سنجاق به زیان گیرد و به خانه میزبان به جای خود اندازد.

در وقت چیز خوردن مهمان هر چند که سیر شده باشد، بر میزبان واجب است که لقمه‌های بزرگ گرفته و به یاد هر یک از خویشان او که به خانه مانده‌اند و حاضر نیستند، بدهد و ایشان را در سر سفره یاد کند که جای فلان خالی است.

و بر مهمان واجب است که در وقت چیز خوردن به یک دفعه چیز نخورد بلکه قدری بخورد و تأمل نماید و میزبان او را قسم دهد به جان شوهر و فرزندان که چیز بخور و او مضایقه نماید و کم کم خورد ...

نجف دریابندری

نجف دریابندری از مترجمان موفق، مردان فعال دنیای کتاب و مطبوعات، نویسنده خوش قلم و اندیشمندان خوش فکر دوران معاصر است. بیشترین نوشه‌های طنز او را در قالب ترجمه «چین کنند بزرگان» خوانده‌ایم و برخی نوشه‌ها که در مطبوعات به چاپ رسیده است.

جز اینها دو نوشه از نجف دریابندری در مجله گل آقا به چاپ رسید و هر دو خواندنی؛ «بندر حالا و بندر زیری» که قضاوتی است در باب سفر نویسنده به موطنش و نوشه‌ای است اجتماعی و ساده و اسرگذشت

عبرت آموز ساونارولا و اصرار او برای در دست داشتن خاج و نان مقدس هنگام رفتن در آتش» که روایتی طنزآمیز از یک ماجرای تاریخی واقعی است. هر دو مطلب در شماره‌های نوروز سال‌های ۱۳۷۰ و ۱۳۷۱ مجله گل‌آقا به چاپ رسید.

یادداشت‌های یک سفر تابستانی به بندر بوشهر

بندر حالا و بندر زیتری

«بندر نه بندر زیتریین».
 (بندر آن بندر سابق نیست.)
 کلام شایع بوشهری

لابد خواهید گفت آدم عاقل برای سفر تفریحی به بوشهر، ماه مرداد را انتخاب نمی‌کند. خوب، حالا فرض می‌کنیم این طور باشد؛ ولی در این صورت تکلیف شما که خوانندهٔ یادداشت‌های یک همچو آدمی باشید چه می‌شود؟ ...

خلاصه وقتی که هواپیما داشت در فرودگاه بوشهر می‌نشست صدای خانمی که در این موقع بالفظ قلم اقامت خوبی را برای مسافران عزیز آرزو می‌کند به ما اطلاع داد که حرارت هوای بوشهر ۳۷ درجه بالای صفر است. ما با خودمان گفتیم این یعنی حرارت بدن؛ ما چندین سال آزگار است در یک همچو حرارتی زندگی می‌کنیم، چند روزش مسالمای نیست. اما وقتی وارد بوشهر شدیم به این نتیجه رسیدیم که منظور آن خانم از هوای بوشهر هوای اتاق‌های کولردار بوشهر بوده است - یعنی تقریباً همه اتاق‌ها، حتی اتاق خانه‌هایی که حیاطشان خاکی است و با خار و خس و پیت حلیبی قراضه و این جور چیزها محصور شده است. چون هوای آزاد، که ترکیبی است از بخار دریا و اگزوز کولرهای گازی و تاحدی هم اگزوز اتومبیل‌های فرسوده، حکایت دیگری است. البته اگر مسافر علاقه خاصی به هوای آزاد نداشته باشد می‌تواند توی همان اتاق‌های

کولردار بماند، مگر آن که برق برود، که آن هم روزی یکسی دو بار بیشتر پیش نمی‌آید. وقتی که برق می‌رود البته اگزوز کولرها هم از کار می‌افتد و هوای آزاد چیزی جز بخار آب و دود روغن سوخته نیست.

آخرین یاری که نویسنده بوشهر را دیده بود نوروز شش سال پیش بود، چند هفته بعد از سیل بزرگی که خرابی زیادی به جا گذاشته بود و صحبتش هنوز بر زبان‌ها بود. یکی از خویشان ما به اسم آقای جوکار وقتی که ما را برای دیدار روستای اجدادمان به چاکوتاه می‌برد و در راه آثار سیل را به ما نشان می‌داد گفت که سیل همان طور که غرش‌کنان می‌آمد، همراه با سنگ و کلوخ و دار و درخت، جک و جانور زیادی هم با خودش می‌آورد.

گفتم: «مثل چی، مثل؟»

گفت: «همه چیز؛ مار، خر، گاو، شیر، پلنگ.»

گفتم: «مرده یا زنده؟»

گفت: «ازنده آقا، زنده!»

گفتم: «خر و گاو خوب همه جا پیدا می‌شود، شیر و پلنگ را چه کار کردید؟»

گفت: «همه را فرستادیم تهران.»

گفتم: «چرا تهران؟ چرا همین جانگه نداشتید؟»

گفت: «اینجا، جای این جور جانورها را نداریم. جای این جانورها تهران است.» البته منظور بدی نداشت؛ منظورش این بود که تهران جای این جور جانورها است.

حالا از قضا خانه نویسنده چسبیده به باع وحش تهران است، و یکی از امتیازات این خانه آن است که از پنجره اتاق‌های خوابش می‌توان بدون خرید بلیط جانوران باع وحش را تماشا کرد، و همچنین می‌توان نصف

شب از صدای غرش شیر و پلنگ از خواب بیدار شد و به فعالیت‌های فکری و ادبی - مثل نوشتن سفرنامه حاضر - پرداخت. البته امروز سایر اشخاص با خریدن بلیط هم نمی‌توانند جانوران را تماشا کنند، چون حالا بیش از دو سال است باغ‌وحش تعطیل شده است و جانوران در حبس مجرد به سر می‌برند و هیچ حوصله دیدار اشخاص متفرقه را ندارند. منظور این است که اگر جانورهای سیل آورده بوشهر را به باغ‌وحش تهران آورده بودند این امر از نظر نویسنده پوشیده نمی‌ماند. بنابراین جانورهای مورد بحث باید در جایی بهتر از باغ‌وحش مستقر شده باشند.

اما در سفر اخیر نویسنده متوجه شد که در این فاصله در بعضی زمینه‌ها پیشرفت‌هایی در بوشهر صورت گرفته است. اهم این پیشرفت‌ها پیشرفت مسأله فاضلاب است. برای روشن کردن مطلب ناچاریم گریزی به گذشته بزنیم.

بوشهر قدیم آب نداشت و طبعاً فاضلاب هم نداشت. نه این که مردم بوشهر آب نمی‌خوردند یا آب تنی نمی‌کردند. بوشهری‌های قدیم مثل اکثریت قریب به اتفاق بوشهری‌های جدید آدمیزاد بودند، و آدمیزاد آب می‌خورد و حتی گاهی آب تنی هم می‌کند. ولی آبی که آنها می‌خوردند یا چکه‌چکه از آسمان باریده و در آب انبار جمع شده بود و یا با مشک و خر از راه دور می‌آمد، و در هر حال هر کاسه‌اش به اندازه یک هندوانه چاکرتاه قیمت داشت. هندوانه هم که قیمتی نداشت. این بود که وقتی مردم از تشنگی هلاک می‌شدند هندوانه می‌خوردند. آن هم بیشتر شعر می‌شد و عرق هم بخار می‌شد و به هوا می‌رفت. برای آب تنی هم آب شور از چاه می‌کشیدند که به «اوشی»، بروزن حوضی، یعنی زیر آب یا راه آب، که آن هم نوعی چاه بود، می‌رفت؛ بعد هم فوقش با یک کاسه آب شیرین خودشان را «شیرین می‌کردند»، یعنی قشر نمکی را که روی

تنشان مانده بود می‌شستند. به این ترتیب دست بالا روزی چند کاسه آب به آب‌های زیرزمینی شبه جزیره بوشهر اضافه می‌شد - آن هم آیا می‌شد، آیا نمی‌شد. در نتیجه سطح آب زیرزمینی سر جای خودش می‌ماند، فاضلابی هم در کار نبود که تو خیابان راه بیفتند.

اما از آنجاکه بعضی از مردم قدر عافیت را نمی‌دانند مردم بوشهر مدام به جان اولیای امور تق می‌زدند که چرا باید باقی شهرها آب لوله‌کشی داشته باشند، ما نداشته باشیم؟ اولیای امور که عواقب وخیم لوله‌کشی را پیش‌بینی می‌کردند در رساندن آب شیرین به بوشهر از هیچ گونه تأخیر و تعللی کوتاهی نکردند. ولی هر تأخیر و تعللی هم بالاخره روزی به پایان می‌رسد. خلاصه آخرش آن کاری که باید بشود شد و لوله آب شیرین به بوشهر رسید. به این ترتیب بود که پیشرفت مسأله فاضلاب شروع شد.

فاضلاب عبارت است از همان آبی که در خانه مصرف می‌شود و پس از عبور از مجاری معینی با اضافاتی از خانه خارج می‌شود. از آنجاکه شهر چیزی جز مجموعه‌ای از خانه‌ها و دکان‌ها و غیره نیست، پس مقدار فاضلاب هر شهری از مقدار آب مصرفی آن شهر اگر بیشتر نباشد کمتر نخواهد بود. ظاهراً پس از لوله‌کشی مردم آب ندیده بوشهر در ریخت و پاش آب قدری زیاده‌روی کردند. از طرف دیگر با افزایش تعداد کولرها مقدار تعریق هم کاهش یافت. در نتیجه فاضلاب به چاهه‌ها سرازیر شد و چیزی نگذشت که آن وضع وخیمی که اولیای امور و مجریان طرح آبرسانی پیش‌بینی می‌کردند پیش آمد، که عبارت بود از بالا آمدن سطح آب شور در زیرزمین و رسیدن آن به ریشه باغ‌ها و نخلستان‌ها، مخصوصاً آنهایی که در «سنگ در آر»‌ها - یعنی گودال‌های وسیع بازمانده از استخراج سنگ ساختمانی - ایجاد شده بودند. عجیب این که رسیدن آب شور به ریشه نخل و درخت همان بود و گندیدن ریشه همان.

این نمونه بارزی از نتایج برنامه‌ریزی غلط از ناحیه مردم قدیم شهر بوشهر. مردم قرن‌های گذشته توی سنگ در آرها نخل می‌کاشتند، به این حساب که در فصل زمستان و بهار اگر خدا بخواهد باران می‌آید و آب روی این گودال‌ها سوار می‌شود و نخل‌ها آب سیری می‌خورند و تابستان و پاییز رطب و خرمای زیادی به دست می‌آید؛ غافل از این که اعقاب آنها با ریخت و پاش آب شیرین سطح آب شور را بالا می‌آورند و ریشه نخلستان‌ها را می‌گندانند. بدتر از آن، باران را که رحمت خدا است به بلای آسمانی مبدل می‌کنند. آن مردم اگر مثل رجال حکومت برنامه‌ریزی درست سرشان می‌شد همان موقع چند کanal عمیق در طول و عرض شبه جزیره‌شان می‌کندند تا اگر روزی خدای نکرده لوله آب شیرین بوشهر رسید و مردم هم در ریخت و پاش آب اندازه نگه نداشتند آب اضافه توی کanal‌ها جاری بشود و به دریا برود.

اما چون پیش‌بینی لازم صورت نگرفت و اقدام مقتضی به عمل نیامد، نه تنها سطح آب شور بالا آمد، بلکه جوب‌های کنار خیابان‌های بندر هم پر از گنداب سیاه رنگی شدند که از امتزاج آب شیرین تصفیه شده و انواع چیزهای تصفیه نشده تشکیل می‌شود و متأسفانه بوی آن به بوی لاشمرده شباهت زیادی دارد، و چون کف جوب‌ها را هم شهرداری به دقت تراز ساخته است گنداب مورد بحث، که با همه غلظتی که دارد بالاخره از مقوله مایعات محسوب می‌شود به پیروی از نوامیس طبیعی خود - که همان قوانین هیدرودینامیک باشند - در جوب‌ها متوقف می‌ماند و حاضر نیست به طرف دریا جاری شود، مگر با فشار کفچه بیل و پهنه جاروی چند سپور رشید شهرداری، که مسئولیت خشی کردن تأثیر سوء علم هیدرودینامیک را بر مایعات غلیظ در بندر بوشهر بر عهده گرفته‌اند. البته این استنباط نویسنده است. چه بسانویسته اشتباه می‌کند و آن سپورهای

بیچاره اصلاً در فکر این مطالب نیستند و قصدشان جز این نیست که کارشان را بکنند و ناشان را در بیاورند. آن طور که من در قیافه آن سپورها خواندم این بعید است، اگرچه غیر ممکن نیست. در هر حال تلاش آنها هر انگیزه‌ای داشته باشد هنوز به تیجه نرسیده و در آخرین لحظات پیش از بازگشت نویسنده قانون تعادل مایعات در بندر بوشهر به قوت خود باقی بود. به عبارت دیگر، گنداب در جوب‌هالب پرمی زد و به طرف دریا نمی‌رفت.

□ □ □

زمین بوشهر شبه جزیره کم و بیش مسطحی است به شکل یک لنگه کفشه که در خلیج فارس به خاک ایران چسبیده است. پوزه این لنگه کفش به طرف آبادان است و پاشته‌اش به طرف بندر عباس. محل اتصال آن هم تقریباً همان جایی است که پا داخل کفتر می‌شود. حالا لابد می‌خواهد بدانید طول و عرض این شبه جزیره چه قدر است. در این که شبه جزیره بوشهر طول و عرض معینی دارد جای تردید نیست، ولی یا کسی اینها را اندازه نگرفته یا اگر گرفته پیش خودش نگه داشته و بروز نداده، در هر حال من نمی‌دانم. اما از آنجاکه بحث درباره بوشهر بدون تعیین طول و عرض شبه جزیره‌ای که این بندر را روی آن ساخته‌اند خیلی اسباب افتضاح خواهد بود، لذا من طول آن را بیست کیلومتر و عرضش را در آخرین جا هفت کیلومتر پیشنهاد می‌کنم.

ادبای قدیم می‌گفتند اطلاق مطلق منصرف به فرد اجلی است. یعنی مثلاً وقتی می‌گوییم «بندر» و هیچ چیزی هم قاطیش نمی‌کنیم منظور همان بندر بوشهر است. به همین دلیل مردم بوشهر و صفحات اطراف آن همیشه شهر خود را «بندر» خالی می‌نامیدند.

بندر تا بیست سی سال پیش شهر کوچک و فشرده‌ای بود که در قرن

گذشته به دست معمارهای یزدی و عمله بنای دوانی و کازرونی و دهدشتی و بهبهانی با سنگ رسوبی و گچ دشتی و ساروج محلی و چوب و چنل هندی روئی پوزه آن لنگه کفش معروف ساخته شد. البته آن معمارهای یزدی غیر از آنها بودند که در قرن بعد شمال تهران را اختراع کردند، و چه بسا اگر نقل اینها را در آن دنیا بشنوند قیافه‌های اخمویشان را اخموتر کنند. (من اگر به جای نواده‌های آن معمارهای قدیم بودم در یکی از روزنامه‌های کثیرالاتشار، که در آن دنیا هم پخش بشود، اعلان می‌کردم که ما با این جماعتی که در تهران به نام معماران یزدی معروف‌اند هیچ نسبتی نداریم.) در هر حال آن معماران یزدی قدیم در ساختن خانه‌های بوشهر همان خانه‌های خودشان را الگو قرار دادند، چون در فکر ابداع و «اوریژینالیته» نبودند. فقط چون زمین بوشهر زود به آب می‌رسید ناچار زیرزمین و آن بادگیرهای معروف را حذف کردند. عوضش چون در و پیکر چوب ساج و شیشه‌های رنگ و وارنگ به آسانی از هندوستان وارد می‌شد در ساختن اتاق‌های پنج دری - یعنی ده دری، چون دو ردیف در رو به روی هم باز می‌شدند - نابخراهید سلیقه به خرج دادند. بعضی عناصر معماری شمال افریقا و جنوب هند را هم، مثل کرکره چوبی و ایوان وسیع نقاب‌دار و غلام گردش یا «شناشیر» (شاهنشین)، به الگوی خود اضافه کردند، و به این ترتیب بدون آن که خودشان مستوجه شوند شهر را خیلی اوریژینال از کار در آوردند. اگر از راه دریا به بندر نزدیک می‌شدی در اولین لحظات تپه سفید مضرسی می‌دیدی که از توی دریای نیلی بیرون می‌آمد. توی بندر، کوچه‌ها باریک و پیچ در پیچ بود و خانه‌ها مکعبی شکل (که همان کوبیک خودمان باشد) و درها چوبی، با گل میخ‌ها و کوبه‌های آهنسی و برنجی. درها و پنجره‌ها هلالی بودند، با تاج‌های خورشیدی و شیشه‌های سرخ و زرد و تیلی، که روز دیوار سفید

اتاق‌ها را رنگی می‌کردند و شب مبدل به تابلوهای نورانی پراکنده‌ای می‌شدند که به دیوار سیاه کوچه‌ها آویخته بودند.

اطراف بندر فضای خالی بود. حومه را دور از بندر لابه‌لای باغها و نخلستان‌ها حاشیه جنوبی شبه جزیره ساخته بودند. «عمارت»‌ها یعنی ویلاهای تجار و اعیان بندر و اقامتگاه‌های مقامات حکومتی و کنسول‌های خارجی هم روی همین حاشیه پراکنده بودند. چند دهکده کوچک هم طرف‌های پاشنه لنگه کفش برای خودشان به وجود آمده بودند و با زندگی بندر چندان آمیزشی نداشتند. از طرف دیگر، یک مشت ماهیگیر و دریانورد فقیر به اسم جاشو، که توجه خاصی، به آسایش دنیا نداشتند، در دو محله بدون دار و درخت در ساحل شمالی شبه جزیره نزدیک محل اتصال زندگی می‌کردند. اسم این دو محله «جبری» و «ظلم آباد» بود. در میان بعضی از مردم شایع بود که این اسم‌ها یادگار زمانی است که عده‌ای از مردم فقیر را با جبر و ظلم از جنوب به شمال کوچ داده‌اند. (آخر تجار و اعیان بوشهر بر عکس همه جای دنیا عقیده داشتند که جنوب شهر بهتر از شمال شهر است). ولی تاریخ نشان داده که آن شایعه حقیقت نداشته است، زیرا که امروز محله جبری پاک از میان رفته و ظلم آباد هم به صلح آباد مبدل شده است.

اقلیم بندر شبه استوایی است - یعنی شباهت عجیبی به اقلیم استوایی دارد. تجار ایرانی و استعمارگران خارجی وقتی دیدند این طور است رفتند انواع درخت‌های گرمسیری مانند موز و تمر هندی و لیل یا انجیر هندی و سپستان و گل ابریشم و کنار یا سدر و اقاچی را از هندوستان و افریقا آوردند تا باغ عمارت‌هایشان کاشتند. خرزهره و نیلوفر سفید و کرچک و گل کاغذی هم (که همان بوگن و لیا باشد) بسیاری از دیوارهای سنگی سفید را پوشاند. زمین هم خوب ماسه بادی سرخ رنگ بود و

اصل‌گرد و خاکی از آن بلند نمی‌شد.

اما فضای خالی میان بندر و حومه زمین‌های پستی بود که در فصل بارش آب فراوانی در آنها جمع می‌شد و به همین دلیل مردم محل، که مثل سایر مردم دور از تهران زبانشان درست نمی‌چرخید، آنها را «اوخوس» می‌نامیدند - یعنی آب چسب، یا جای خوابیدن آب. فایده این اوخوس‌ها آن بود که شب‌ها محل رفت و آمد و حتی جشن و سرود یا احیاناً عزاداری یک طایفه نامرئی بودند که در میان مردم بندر به نام «اهل اونا» یعنی «از آنها» شهرت داشتند؛ و با آن که روزها جز جای پای ستاره مانند مرغ دریابی و رد سگ‌های ولگرد اثری از هیچ جنبندهای روی ماسه‌های خیس اطراف اوخوس‌ها دیده نمی‌شد، مردم زیادی بودند که شب‌ها به چشم خودشان زن‌ها و مرد‌ها و حتی بچه‌های اهل اونا را می‌دیدند، و بعضی حتی با آنها همکلام می‌شدند، بگذریم از این که چندتایی از ماهیگیرها و جاوشوهای ظلم آباد روابط نزدیک‌تری با زن‌های اهل اونا برقرار کرده بودند و آن طور که خودشان می‌گفتند آنها را به عقد خود درآورده و بچه‌های قد و نیم قدی هم پس انداخته بودند، که متأسفانه چون پاهایشان به یک جفت سم، خیلی شبیه به سم بزر، ختم می‌شد روزها نمی‌توانستند آفتایی بشوند.

اما روابط اهل اونا با بیشتر مردم بندر به این خوبی نبود، چون روزها، به خصوص طرف‌های غروب توی دست و بال مردم می‌پلکیدند و تا بسم الله نمی‌گفتی کنار نمی‌رفتند. مخصوصاً بچه‌هایشان علاقهٔ خاصی داشتند که توی سوراخ اوشی، یعنی همان زیرآب، بازی کنند و خیلی از زن‌ها موقع آبکش کردن چلو شام بسم الله را فراموش می‌کردند و بی‌هوا آب چلو داغ را روی بچه‌ها می‌ریختند، به طوری که پشتیان از پس گردن تا نشیمن غرق تاول می‌شد. مادر بچه‌ها که سر می‌رسید شنگ و شیون راه

می‌انداخت و زن بی‌احتیاط را نفرین می‌کرد. در نتیجه زن بیچاره دچار چشم درد سختی می‌شد که پس از چند ماه دوا و درمان بیهوده به کوری می‌انجامید. به این دلیل در بوشهر کور فراوان بود. مادر بزرگ و پدر بزرگ خانواده همیشه کور بودند و نوه‌هایشان را با دست مالیدن به صورت‌هایشان می‌شناختند، و چون از تماسای تاریکی حوصله‌شان سر می‌رفت در رشتی پشم و تابیدن خيط و طناب و بافتن تور ماهیگیری استاد می‌شدند. توی بندر جایی بود به اسم «کیچه کورا» یعنی کوچه کورها؛ آنجا همیشه یک ردیف پیر مرد کور سیاه چرده با عرق‌چین سفید در سایه دیوار نشته بودند و همان طور که سرگرم تابیدن و بافتن بودند قلیان می‌کشیدند و با هم جر منجر می‌کردند.

همیشه چند تا غراب، یا کشتی بزرگ فرنگی، توی خوی (بر وزن قمی، یعنی لنگرگاه دور از ساحل) لنگر انداخته بودند و جاوشها با جهازهای بادی تشاهه شراع می‌کشیدند و می‌رفتند بار غراب را خالی می‌کردند و می‌آوردند تحويل گمرک می‌دادند، یا نمی‌دادند. گمرک زیر گونی‌های شکر و صندوق‌های چای و عدل‌های قماش پیدا نبود. تاجرها توی دفترهای خودشان می‌نشستند و قلیان سفالی می‌کشیدند و تسبیح کهربا می‌گرداندند. میرزاها عینکی دفترها را می‌نوشتند و نامه‌های انگلیسی را دو انگشتی ماشین می‌کردند. پادوه‌هایان گمرک و بنگاه باربری دوندگی می‌کردند. عصر همه توی قهوه‌خانه جمع می‌شدند و نقشه مراسم سینه‌زنی و سنج و دمّام آینده وزد و خورد میان محله کوتی و شنبدی و بهبهانی و دهدشتی را می‌کشیدند.

بازار بندر عین نهنگی بود که دراز به دراز لای کوچه‌ها خوابیده بود. توی شکم این نهنگ دو ردیف دکان باز می‌شد که جنس و بارشان را روی سکوهای منبر مانندی چیده بودند - طاس‌های فلفل و زرد چوبه و دارچین

و خسرودار، سینی‌های حلوای مسقاطی و رنگینک و پشمک و سلوگه و کلوچه و کماج و باخسم، پنگ‌های خارک و رطب و بل‌های خرما، طاقه‌های چیت و چلوار و وال و لنگوتة مالاباری و حریر و سُندس بنارسی و اصطبرق و صدرالحمام و شال شیرشکری و پاپلین سفید و زرد و گلخواری و شیر در قرابه، چنبرهای طناب و دسته‌های قلاب و بسته‌های تور و گلوله‌های خیط، کوزه قلیان و نی هندی و نیاب سرخ مهره‌دوزی و تنباکوی دختر پیچ برازجان و هکان، گونه‌های میگو و متوا هشینه، و بندهای ماهی شور خشک که دیدنشان آدم را از تشنگی هلاک می‌کرد. اما شربت فروش‌ها هم در فصل گرما - یعنی در واقع تمام سال غیر از ماه روزه، که نیم خنک فرج بخشی از دریا می‌وزید و تک هوا را می‌شکست - با سطل‌های لعابی سفید و لیوان بلور تراش در بازار بالا و پایین می‌رفتد و بدون آن که جار و جنجال راه بیندازند به خریداران ماهی شور شربت آبلیمو می‌فروختند. نزدیک ظهر بازار خلوت می‌شد و بوی سیر و پیاز داغ و گشیز و شبیله از پنجره‌ها بیرون می‌زد و دکان‌دارها برای آن که کالایشان از دستبرد دزدان قهار بندر در امان بماند یک تور ماهیگیری کهنه روی بساطشان می‌کشیدند و برای خوردن قلیه ماهی و رطب کبکاب و خواب بعد از آن به خانه‌های خود می‌رفتند. بعد راه‌آهن سراسری کشیده شد.

اگر یکی از هدف‌های انتخاب مسیر راه‌آهن سراسری آن بوده است که بندر بوشهر از مدار اقتصاد کشور خارج شود و مردم بوشهر آن بساطشان را برچینند، باید گفت که اقدام دولت بسیار نتیجه‌بخش بود. با از میان رفتن علت وجودی بندر چیزی نگذشت که محوطه گمرک از زیر توده‌های بار و بسته بیرون آمد و آرامش خاصی در بازار حکم‌فرمایش شد. کاسب‌ها دکان‌ها را تخته کردند. شربت‌فروش‌ها بعد از آن که دو سه بار

بالا و پایین رفتند ته مانده شربت‌شان را خودشان سرکشیدند و ناپدید شدند. تاجرها تسیع توی دستشان خشکید. میرزاها و منشی‌ها با خودشان گفتند بهتر است برویم آبادان اداره امور صنعت نفت را بر عهده بگیریم، چون این کار از تهرانی‌های زیان بسته ساخته نیست. ماهیگیرها مشکلی نداشتند، چون خودشان ماهی می‌گرفتند و خودشان می‌خوردند. جاوشها هم همیشه می‌توانستند ماهیگیر بشونند. می‌ماند باقی مردم. آنها هم سر در جیب تفکر فرو بردن و دریاره بی‌وفایی دنیا و بی‌ثباتی جیفة دنیوی به تأمل پرداختند. به این دلیل بود که یکی دو نسل بعد عده زیادی شاعر و نویسنده و روشنفکر از خرابه‌های بندر سر در آوردند.

البته این دوره آرامش و تفکر پنجاه شصت سال بیشتر طول نکشید - همین قدر که آن عادت‌های قهقهه‌خانه‌نشینی و شرط‌بندی برای خوردن مسقطی و رنگینک و زد و خورد در مراسم سینه‌زنی از سر مردم بیفتند، اگرچه خود رسم سینه‌زنی خوشبختانه سر جایش باقی ماند و در ایام عزا جوانان بندر با آهنگ سنج و دمّام تا توانستند به سینه خود کوبیدند. در این مدت خانه‌ها هم رو به خرابی گذاشتند، و هر وقت شیشه سر دری شکست به جای آن کاغذ روزنامه‌های زمان انقلاب مشروطه چسبانده شد. عمارت‌ها هم خردۀ خردۀ ریزش کردند و باکلنج بساز و بفروش ها پایین آمدند و شبکه‌های شیشه‌های رنگی آنها به تهران فرستاده شدند تا در ساختمان ویلاهای شمیرانات کار گذاشته شوند. تنها عمارتی که مقدار زیادی ریزش کرده ولی هنوز پایین نیامده «عمارت ملک» است، که خانه ملک التجار بوشهری بوده و می‌گویند در آن روزی یک من قهقهه ساییده می‌شده است. ساکنان فعلی این عمارت به قهقهه‌ای نشان نمی‌دهند، بلکه چای خود را در همان گوشۀ اتاق روی الودرست می‌کنند و برای آن

که دهنان نسوزد اول توی نعلبکی می‌ریزند و بعد هورت می‌کشند. اما بوشهری‌هایی که مانند تویستند سال‌ها از شهر اجدادی‌شان غافل مانده بودند بعد که برگشتند بیینند آنجا چه خبر است دیدند خبر خاصی نیست، جز این که او خوس‌ها مبدل به میدان و بولوار شده‌اند و بندر و حومه را دیگر نمی‌شود از هم‌دیگر تشخیص داد و اهل اونا هم به جای نامعلومی کوچ کرده‌اند. جای باغ‌ها و نخلستان‌ها هم که - به هر حال ریشه‌شان داشت می‌گندید - خانه‌ها و دکان‌های گت و گوری به سبک اطراف تهران با روکار سنگ و در و پنجره آهنی از زمین درآمده بودند. چند تا خیابان هم لای کوچه‌های بندر بریده بودند و دیوارهای سفید و طاق‌چه‌های هلالی توی اتاق‌ها بر خیابان افتاده بود. انتهای شکم آن نهنج معروف هم شکافته شده بود و دک و دنده او به صورت تیر و تخته و چوب و چندل بیرون زده بود.

□ □ □

در اینجا گریز ما به گذشته به پایان می‌رسد، ولی در این فاصله دو اتفاق مهم برای بوشهر افتاده بود که برای روشن کردن آنها ناچاریم گریز دیگری به گذشته بزنیم. این دو اتفاق عبارت بودند از احداث پایگاه نیروی هوایی در وسط لنگه کفش مورد بحث و بنای گذاشتن نیروگاه اتمی روی پاشنه آن.

□ □ □

وقتی که نیروی هوایی آمد بساطش را روی بهترین زمین‌های شبه جزیره پهن کرد و دورش را حصار کشید و چند کیلومتر از ساحل جنوبی را به روی مردم بست، مردم شدیداً اعتراض کردند. متنه البته اعتراض را توی دلشان کردند، چون که واضح است در آن ایام هیچ کس نمی‌توانست روی حرف دولت حرفی بزند و هر کس می‌زد خونش به گردن خودش

بود - برخلاف حالا که خون این قبیل اشخاص به گردن دولت می‌افتد. اما اعتراضی که مردم توی دلشان کردند این بود که این چه بساطی است؟ این چه دولتشی است؟ نیروی هوایی چرا باید باید وسط شبه جزیره مردم پایگاه بسازد؟ مگر زمین قحط است؟ دو فرسخ آن طرف‌تر تا بخواهید زمین خدا افتاده است، صاف، عین کف دست، که برای نشستن هلیکوپتر و شکاری و بمب‌افکن جان می‌دهد. فردا اگر بخت بوشهر باز شد و کار و بار روتق گرفت شهر را کجا باید توسعه داد؟ شما اگر خواستید پایگاه‌تان را توسعه بدهید چه کار می‌کنید؟ هلیکوپترها یتان را روی پشت بام خانه‌های مردم می‌نشانید؟

البته اقدام نیروی هوایی در احداث پایگاه در وسط شهر بی‌حکمت نبود. زیرا واضح است که اصولاً پایگاه نظامی برای آن روز مبادایی ساخته می‌شود که دشمن خدای ناکرده بخواهد به خاک ما حمله کند. اولین هدف حمله دشمن هم معمولاً پایگاه نظامی است. (کاری نداریم که اخیراً استراتژیست‌های بزرگی پیدا شده‌اند که مناطق بی‌خطر غیرنظامی را برای بمباران ترجیح می‌دهند.) حال اگر پایگاهی در وسط شهر استوار شده باشد دشمن به وجود آن پی‌نمی‌برد، چون با خودش می‌گوید نیروی هوایی مغز خر نخورده است که وقتی آن همه زمین تخت و تبارک دو فرسخ آن طرف‌تر افتاده است باید وسط شبه جزیره تنگ و ترش پایگاه درست کند. تغیر، این حتماً پارک شهر است، یا شاید هم باع وحشی باشد برای نگه داری جانوارانی که آقای جوکار می‌گفت هر سال سیل با خودش می‌آورد. در هر حال بی‌خود نباید بمبهای نازنینمان را روی این شبه جزیره بی‌خاصیت بربزم. اما اگر اوضاع سیاسی طوری می‌چرخید که مستشاران امریکایی نیروی هوایی ناچار می‌شدند برخلاف تعهد اخلاقی و میل باطنی خودشان دشمن را در جریان بگذارند که آنچه

می‌بینید باغ وحش نیست بلکه پایگاه خطرناکی است که مخصوصاً خودش را به این صورت درآورده، در آن صورت هم باز دشمن به مشکل عجیبی دچار می‌شد، به این معنی که اگر ذره‌ای وجدان داشت و بویی از انسانیت برده بود پیش خودش می‌گفت خدارا خوش نمی‌آید برای خاطر یک پایگاه کوتفی بفرستم نصف شب روی این شهر بی‌آزار بمب بیندازند و یک مشت مردم بدبخت سیاه سوخته را زهره ترک کنند. اگر هم دشمن وجدان نداشت، یا داشت و به حرفش گوش نمی‌داد، که آن هم خودش نوعی بی‌وجدانی است، خوب در آن صورت با بمباران شهر و کشتار مردم غیرنظمی باعث بدنامی خودش می‌شد و دیگر نمی‌توانست میان سایر دول سرش را بلند کند؛ چه بسا دیر کل سازمان ملل متعدد هم از عمل او اظهار تأسف می‌کرد.

حالا یا این دلایل متقن فرماندهان نیروی هوایی را قانع کردند یا آنها برای خودشان دلایل بهتری داشتند، به هر حال پایگاه وسط شهر ساخته شد و دیگر مردم رنگ ساحل جنوبی شبیه جزیره خودشان را ندیدند. حالا آمدیم سر نیروگاه اتمی. این پروژه هم حکمت خاص خودش را داشت، که بخشی از آن **ذیلاً تشریح می‌شود**.

درست است که ما صاحب دو سه تا از بزرگ‌ترین منابع گاز کره زمین هستیم، که از قضا در چند فرسخی محل همین نیروگاه قرار دارند. منابع نفتمنان را هم که خوب داریم. ولی اینها را نباید برای حرارت و روشنایی و غیره مصرف کنیم. اینها را باید بفروشیم به آنها بی که آن سر دنیا به گاز و نفت احتیاج دارند عوضش دلار بگیریم، بعد دلار را بدھیم عوضش تکنولوژی اتمی بگیریم. آن وقت حرارت و روشنایی را مفت از تکنولوژی می‌گیریم. دست به دست کردن جنس و دلار همیشه فوایدی دارد، شاید از بغل نیروگاه اتمی یک بمب اتمی هم گیرمان آمد. قضیة

چرنوبیل هم که هنوز پیش نیامده است که از آن درس عبرت بگیریم. وانگهی، درس عبرت دست خود آدم است: دلش خواست می‌گیرد، دلش نخواست نمی‌گیرد. تازه آن قضیه مربوط به روس‌های دست و پا چلفتی است، که خیال می‌کند مقررات این‌منی مال روی کاغذ است. در ایران مقررات، مقررات است. اینجا هیچ شنیده‌اید کسی را برق بگیرد، یا موقع لوله‌کشی گاز نزدیک خیابان امیرآباد انفجاری رخ بدهد، یا ساده‌تر از این اتومبیلی یا مخصوصاً اتوبوسی به روغن سوزی بیفتد؟ بنابراین به فرض که نیروگاه اتمی چیز خیلی خطرناکی باشد برای ما خطرناک نیست و هرچه زودتر باید عملیات ریختن شالوده راکتور آن را شروع کنیم، چون به ویژه با اجرای این پروژه عظیم کار فراوانی در بوشهر ایجاد می‌شود و مردم آنجا را از منبع ذاتی شان، که بر اثر شصت سال بیکاری اکتساب شده است، درمی‌آورد و مردم که رفته رفته پولدار شدند شهر را توسعه می‌دهند و در تمام زمین‌های اطراف پایگاه نیروی هوایی از همان خانه‌های گت و گوری می‌سازند و بدین ترتیب حکمت احداث آن پایگاه هم چنان که اشاره شد به منصة ظهور درمی‌آید و معلوم می‌شود که آن دو پروژه مکمل و متمم یکدیگرند.

حالا ما به دنباله قضایا کاری نداریم، و راستش اطلاع درستی هم نداریم که نیروگاه اتمی بالاخره چه شد و پایگاه نیروی هوایی در جنگ تحمیلی چه نقشی بازی کرد (مسلماً نقش مؤثری بازی کرده است). منظور از طرح همه این مقدمات آن است که در سفر اخیر، نویسنده چیز بسیار عجیبی را به چشم خود دید، و آن ساحل جنوبی شبه جزیره بوشهر بود که بعد از چند سال آزگار به روی مردم باز شده است. یکی از خوشان نویسنده (نه آن که شیر و پلنگ‌های معروف را به تهران فرستاده بود) نویسنده را در بندر سوار اتومبیل کرد و از راه جاده‌ای که تازه در کنار

ساحل جنوبی کشیده شده است به محله‌های قدیمی بهمنی و بنمانه برد. کنار جاده دریای نیلگون تا افق گسترده بود و در زیر آفتاب مرداد از زیبایی خاصی برخوردار بود.

این جاده را شهرداری بوشهر با عقب نشاندن حصار پایگاه نیروی هوایی کشیده است، متها در عقب نشاندن حصار دقت شده است که در زیر حصار به اندازه یک پیاده‌روی وسیع جا باقی نماند. علتش واضح است، چون احتمال زیادی می‌رفت که اگر یک همچو پیاده‌رویی کشیده شود مردم بلهوس بوشهر (یعنی آن عده از مردم بوشهر که بلهوس هستند) شب‌های مهتاب، یا شاید هم بسی مهتاب، برونده کنار دریای خودشان قدم بزنند، و این البته قابل تحمل نیست و باید اجازه داد، چون هزار جور مفسدۀ از آن ممکن است بیرون بیاید. مثلاً ممکن است یک نفر توی تاریکی بزنند زیر آواز و چرت نگهبان پایگاه را توی برجش پاره کند. (البته بوشهری‌ها از باب آواز فقط شروعه خوانی بلدند، که اشک آدم را درمی‌آورد ولذا زیاد محل ایراد نیست). با این تفاصیل اگر حصار چند متر بیشتر عقب می‌نشست و آن پیاده‌رو ساخته می‌شد البته خیلی جای تعجب بود. اما خود عقب‌نشینی هم به اندازه کافی تعجب دارد و به نظر نویسنده مردم بوشهر از این بابت از بخت خودشان - که همان شهرداری و نیروی هوایی باشد - باید سپاسگزار باشند، و لابد هستند.

در انتهای جاده ساحلی جدید، آنجا که ساحل بسته نبود، چند سال پیش کار دیگری هم صورت گرفته، و آن ساختن موج‌شکن بزرگی است که مشکل بزرگی را برای ماهیگیرها و دریانوردها آسان کرده است. آب ساحل جنوبی که به دریای باز متصل است غالباً قدری تلاطم دارد و پهلو گرفتن قایق‌ها و جهازها در این ساحل آسان نیست. موج‌شکن یک دیوار طولانی است که قسمتی از دریا را محصور می‌کند و فقط راهی برای آمد

و شد جهازها باقی می‌گذارد. داخل این حصار آب آرام است و پهلو
گرفتن مشکلی ندارد. شاید هر جای دیگر بود سطح روی این دیوار را هم
که عرضش دو سه متری می‌شود سنگ فرش یا آسفالت می‌کردند و
«پروموناد» بسیار دلکشی به وجود می‌آوردند تا اشخاص، به ویژه
شاغردان دبیرستان، به بهانه درس خواندن و قدم زدن بیایند آنجا وقت
خودشان را تلف کنند. ولی البته در کشور ما چنین اشتباهاتی رخ نمی‌دهد.
روی دیوار همان جور ناهموار باقی مانده تا هم زیبایی طبیعی خودش را
داشته باشد و هم اشخاص ولگرد نتوانند روی آن راحت راه بروند. اما به
نظر می‌رسد این چاره‌اندیشی هم آن طور که باید نتیجه نداده است و باز
عده‌ای می‌آیند روی دیوار موج‌شکن می‌نشینند و به دریا چشم می‌دوزنند.
در کنار این دیوار پلازی هم هست که عده زیادی جوان و بچه در آن
مشغول شنا و بازی بودند. پسر بازیگوش نویسنده موسوم به سهراب با
دیدن این صحنه ناگهان تصمیم گرفت در دریایی که اجداد پدری اش در آن
ماهیگیری و دریانوردی می‌کرده‌اند مختصر شنایی بکند، غافل از این که
در این دریا جانور غریب‌گز وحشتناکی به نام «فریاله» وجود دارد که
اعقاب دریانوردان محلی را ولو این که نسبتشان در اسماشان درج شده
باشد درست به جا نمی‌آورد. به هر حال فریاله یا عقرب دریایی سهراب
دریابندگی را زد و پس از چند دقیقه درد از شست پا به کشاله ران و لگن
خاصره و ناحیه شکم رسید. بیمار را ناچار به بیمارستان تازه‌ای که مجهز
به سنگ فرش خاکستری و بوی دوای ضد عفونی بود رساندیم. خانم
دکتر جوان و مهربانی که او هم جزو تجهیزات جدید بیمارستانی به نظر
می‌رسید نسخه مفصلی مشتمل بر آمپول مسکن و ضد کراز و کپسول
آنتی بیوتیک و آنتی هیستامین نوشت، ولی از کثرت مشغله فراموش کرد
به ما تذکر بدهد که بیخود دنبال این داروها نروید، چون در بوشهر این

داروها پیدا نمی‌شوند. این بود که بیمار در دکشنده را برداشتیم و به سراغ داروخانه رفتیم. ولی غیر از آمپول ضد کزار هیچ کدام از آن داروها در هیچ داروخانه‌ای موجود نبود. علت این امر بر نویسنده معلوم نشد. آنچه می‌توان حدس زد این است که اصولاً مردم بوشهر در مقابل بیماری‌های عفونی مصونیت دارند، ولذا آوردن آنتی‌بیوتیک و آنتی‌هیستامین و این گونه تجميلات به بوشهر ضرورتی ندارد. در هر حال آمپول ضد کزار را جوانی که گویا عمل آمپولزنی را تمرین می‌کرد به بیمار تزریق کرد، و آمپول مسکن را هم بیمارستان از موجودی خودش مایه گذاشت، که مزید تشکر شد.

این ماجرا خصوصی را از آن جهت نقل کردم که مسافران بعدی بوشهر بدانند و آگاه باشند که مردم بوشهر، چنان که در بالا حدس زده شد، به آنتی‌بیوتیک و آنتی‌هیستامین و این جور چیزها احتیاجی ندارند و توزیع‌کنندگان، دارو قفسه‌های داروخانه‌های این شهر را بیخود با این داروها پر نمی‌کنند. بنابراین مسافر باید یا به خدا توکل کند، که البته در هر حال باید بکند، یا دارویش را با خودش بردارد و اگر در ایام اقامت دچار عقرب دریایی نشد موقع برگشتن برای ثواب آن را به آدم مستحقی بدهد که ممکن است جانش به چند کپسول آنتی‌بیوتیک بند باشد.

□ □ □

من از فکر آنتی‌بیوتیک بیرون رفتم و از فکر پایگاه بیرون نمی‌روم. هیچ نمی‌دانم پایگاه خودش داوطلبانه عقب نشته و راه ساحلی را باز کرده یا شهردار بوشهر او را عقب نشانده، یا اگر شق اخیر درست باشد شهردار با چه زبانی پایگاه را قانع کرده است که عقب بنشینند. چون معروف است که پایگاه‌ها معمولاً به حرف کسی گوش نمی‌دهند و همان کار خودشان را می‌کنند. حالا غرض این است که اگر پایگاه خودش عقب نشته، که هیچ.

(هیچ که یعنی خیلی هم ممنون، ولی مشکل بتوان از پایگاه توقع بیشتری داشت). اما اگر شهردار پایگاه را عقب نشانده معلوم می‌شود مهره مار دارد و دلیلی ندارد که باز هم نتواند این کار را بکند. بنابراین بد نیست پیشنهاد زیر مورد توجه قرار گیرد.

از قدیم گفته‌اند فرض محال، محال نیست؛ حالاً ما فرض می‌کنیم اول سال آینده حصار جنوبی پایگاه را به بهانه تعریض جاده و احداث پیاده‌رو چند متر دیگر عقب بنشانیم، و برای آن که پایگاه خاطر جمع باشد که چیزی از مساحت محوطه تحت اختیارش کم نمی‌شود حصار شمالی را هم به همان اندازه جلو ببریم. واضح است که به این ترتیب تمام پایگاه قدری به طرف شمال نقل مکان می‌کند. حال اگر این کار را هر سال به لطائف الحیل تکرار کنیم بالاخره روزی خواهد رسید که پایگاه از شبه جزیره بیرون برود و به خاک اصلی متقل شود. در نتیجه فضای توسعه شهر باز می‌شود و پایگاه هم آمادگی خودش را برای دفاع از خاک می‌پسندد. بعد اگر این تجربه نتیجه داد شاید بتوان نیروگاه چرنوبیل را هم با همین حیله به جای بهتری انتقال داد و در جای آن پارک وحش خوبی احداث کرد، با انواع درخت و گل و گیاه گرسیری، برای نگهداری جانورانی که آقای جوکار در سیل‌های احتمالی آینده از آب خواهد گرفت!

سرگذشت عبرت آموز ساونارولا و اصرار او برای در دست داشتن خارج و نان مقدس هنگام رفتن در آتش

در دوره رنسانس، یعنی در قرن پانزدهم میلادی، ناگاهه تاریکی «قرون مظلمه» بر طرف شد و نوابع زیادی در شهرهای ایتالیا ظهر کردند که به رسم نوابع بر سر هیچ چیزی با هم توافق نداشتند. اما یک چیز بود که همه نوابع رنسانس بر سر آن با هم توافق داشتند، و آن این بود که آدم نباید در زندگی به حرف کثیش جماعت گوش بددهد، بلکه باید هر کاری دلش خواست بکند و حظش را ببرد و هیچ نگران عاقبت کار نباشد.

البته نوابع سایر دوره‌ها هم در واقع غیر از این نمی‌گویند، ولی گویا نوابع دوره رنسانس خیلی از این بابت شورش را در آورده بودند؛ چون درست در وسط این غوغای که هو یک نابغه دیگر پیدا شد و گفت نخیر، هیچ همچو چیزی نیست. دنیا شهر هر ت است که هر کس هر کاری دلش خواست بکند، آدم باید در تمام لحظات عمرش از خوف خدا و عذاب آخرت مثل بید برزد و دست از پا خطا نکند، و گرنه هر چه دید از چشم خودش دیده. این نابغه لجیاز همان جیرولامو ساونارولای معروف است که حالا مایخال داریم سرگذشتی را برای شما نقل کنیم. ولی یادتان باشد که این سرگذشت مال پنجم قرن پیش است و در شهر کوچکی به نام فلورانس در شبه جزیره ایتالیا اتفاق افتاده و این شبه جزیره هم دور و برش را آب دریا گرفته و فقط از یک جای باریک به دنیا، آن هم به اروپا، مربوط می‌شود. بنابراین قضیه هیچ ربطی به جاهای دیگر ندارد.

و اما محققان و نویسندهای شرح و احوال و آثار ساونارولا نوشه‌اند که این آدم اول جوان معقولی بود و قرار بود درس طب بخواند و به کار

طبابت پردازد، ولی بر اثر شکست در عشق درس کثیشی خواند و به کار سیاست پرداخت. خوب دانشجو که در عشق شکست خورد ممکن است او قاتش تلخ بشود و تغییر رشته بدهد؛ این هیچ اشکالی ندارد؛ ولی آیا این دلیل می‌شود که بعد آن بساط را راه بیندازند و خودش هم آخر سر با آن افتضاح از بین برود؟ نه، این آدم حتماً یک درد بدتری داشته، حالاً آن درد چه بوده ما نمی‌دانیم. شاید بعد از خواندن این سرگذشت یک چیزی به فکر شما برسد.

باری، در ایام مورد بحث برخلاف امروز اختلاف نظر میان مردم زیاد بود، به طوری که میان راهبان مسیحی، یعنی تارکان دنیا، هم اختلاف افتاده بود و به چند فرقه تقسیم شده بودند و بر سر روش صحیح ترک دنیا مدام با هم جنگ و جدال می‌کردند.

حالاً جنگ و جدال بر سر تصرف دنیا به نظر ابلهانه می‌آید. ولی واقعیت این است که در آن دوره همان طور که فرمانروایان مسیحی اروپا بر سر تصرف دنیا با هم می‌جنگیدند، راهبان مسیحی هم بر سر ترک دنیا توی سر و کله هم می‌زدند. مخصوصاً دو فرقه بودند که چشم دیدن هم دیگر را نداشتند: یکی پیروان دومینیک قدیس و دیگری پیروان فرانسیس قدیس. حالاً کدام فرقه دنیا را بهتر ترک می‌کرده مسأله‌ای است که قطعاً در روز قیامت روشن خواهد شد؛ آنچه ما می‌دانیم این است که ساونارولا پس از شکست در عشق و تغییر رشته به فرقه دومینیکی پیوست، و طبیعی است که با این کارش لج راهبان فرقه فرانسیسی را درآورد، و این راهبان مسلمان از همان روز برایش خط و نشان کشیدند. متنهای، باز چنان که خواهیم دید، قضیه از لحاظ ما هیچ فرقی نمی‌کند؛ یعنی اگر فرضاً ساونارولا به فرقه فرانسیسی می‌پیوست قضیه معکوس می‌شد و باز همان نتایج به بار می‌آمد. بنابراین علل و اسباب ترجیح بک

فرقه به فرقه دیگر به ما مربوط نیست. وقتی به ما مربوط نباشد، به طریق اولی به شما هم مربوط نیست. پس اجازه بدهید تحقیقات خود را ادامه بدهیم.

واما تحقیقات ما نشان می‌دهد که در آن ایام در کلیسای کاتولیک فساد فراوان راه یافته بود. از طرف دیگر، یا راستش را بخواهید از همان طرف، یک خانوادهٔ خیلی فاسد هم به نام خانوادهٔ مدیچی در شهر فلورانس حکومت می‌کرد. از آنجا که مردم همیشه از فرمانروایانشان سرمتش می‌گیرند، اخلاق مردم فلورانس هم خیلی خراب شده بود، به طوری که مدام مشغول عیاشی و خوش گذرانی و سرکوفت زدن به فقرا و بیچارگان بودند. مردم هرچه می‌کشند از دست خانواده‌های فاسد می‌کشند. خلاصه ساونارولا شروع کرد به انتقاد از کلیسا و حمله به خانوادهٔ مدیچی که با اولیای کلیسا قوم و خوش هم بودند. مردم که دیدند این آدم حرف حسابی می‌زند دورش جمع شدند و غوغای راه افتاد ...

سونز و مدیچی که فرمانروای فلورانس بود وقتی دید که یک راهب پاپرهنه دارد به او بد و بیراه می‌گوید اول قدری هارت و پورت کرد بلکه آن بابا از میدان دربرود، ولی دید نخیر، کار بیخ دارد، و چون آدم زیرکی بود از در سازش درآمد و هی پیغام و پسقام فرستاد که ساونارولا دست بردارد. ولی ساونارولا از آن لجیازهای روزگار بود و به هیچ قیمتی دست بردار نبود، و آن قدر به لورنزوی فاسد فحش و فضیحت داد که لورنزو دق کرد و مرد.

از آنجا که لورنزو بر اثر جهل و خبائث در زمان حیات خود اجازه فعالیت به سازمان‌ها و احزاب سیاسی فلورانس نداده بود، در زمان حیات او مردم فلورانس فاقد رشد سیاسی و اجتماعی بودند. این بود که خلاً قدرت پیدا شد و کار از خرک در رفت؛ یعنی مردم به جان هم افتادند. از

آن طرف شارل سوم پادشاه فرانسه به خاک فلورانس حمله کرد که آن را به صورت استان نمی‌دانم چندم فرانسه در بیاورد. از این طرف مردم باقی مانده خانواده مدیچی را سر بریدند یا از شهر بیرون کردند. در این هنگام بود که ساونارولا موقع را مفتثم شمرده رهبری مردم را به دست گرفت. اشرف فلورانس هم خواستند موقع را مفتثم شمرده نوعی حکومت اشرافی برقرار کنند، ولی ساونارولا گفت نخیر، باید حکومت توده مردم برقرار شود. مردم هم گفتند صحیح است. در نتیجه حکومت شخص ساونارولا برقرار شد. البته مجلس شورایی هم از روی الگوی شهر و نیز تشکیل دادند، ولی خوشبختانه نمایندگان این مجلس در تمام مسائل کلی و جزئی با ساونارولا اتفاق نظر داشتند، به طوری که روی حرف او هیچ حرفی نمی‌زدند. به این ترتیب ثبات سیاسی برقرار شد.

پس از برقرار شدن ثبات وقت آن رسید که آثار فساد و تباہی قرون گذشته از جسم و روح مردم فلورانس پاک شود - مخصوصاً از جسم آن - به این منظور دولت اعلام کرد که دوران فسق و فجور به پایان رسیده است، مردم باید در کوچه و بازار شو خی بازی و بیمزگی را کنار بگذارند و به فکر روز قیامت و آتش دوزخ باشند. توی خانه‌ها هم همین طور. در نتیجه مردم فلورانس دست از عیاشی برداشتند و زهد و تقوی را پیشنهاد ساختند. منتها بعضی از آنها توی دلشان همان عیاشی و بیمزدگی را ادامه می‌دادند. برای حل این مسئله ابتکار جالبی صورت گرفت؛ به این ترتیب که گروههایی از کودکان شهر تشکیل دادند که زیر نظر طرفداران ساونارولا مواظب کسانی بودند که بی‌خود لبخند می‌زدند یا چشم‌هایشان برق می‌زد. بعد می‌رفتند خانه‌های این اشخاص را می‌گشتند و هر جا اثری از کتاب‌های ضالم و ورق گنجفه و آلات موسیقی و پرده‌های نقاشی و سایر وسایل لهو و لعب می‌دیدند آنها را زیر نظر دولت در کمال نظم و

آرامش نابود می‌کردند. جنبهٔ نوع‌آمیز این ابتکار آن بود که چون این گروه‌ها عموماً از کودکان معصوم تشکیل می‌شوند نه رشه و پارتی بازی به خرجشان می‌رفت و نه عجز و التماس، و کار خودشان را با دقت و کفایت تمام انجام می‌دادند. به این ترتیب دوران تازه‌ای در حیات سیاسی و فرهنگی شهر فلورانس آغاز شد که آثار آن در زندگی روزمره مردم کاملاً مشهود بود. دوران تازه اقتصادی هم که قبل آغاز شده بود و فعلاً ادامه داشت.

ساونارولا سه سال بر شهر فلورانس حکومت کرد. در سال اول خوشبختانه هیچ کتاب خوبی به دست کودکان نابود نشد. (در اینجا منظور از کتاب خوب کتاب دینی مسیحی است، چون که پیروان ساونارولا همه کتاب‌های دیگر را بد می‌دانستند و نابود می‌کردند). اما بدبختانه در سال‌های دوم و سوم شور و حرارت مبارزه با فساد به قدری بالا گرفت که باز ریختند توی کتابخانه‌ها و خانه‌ها و کتاب‌های دینی را هم نابود کردند. منطق این کار ساده بود، می‌گفتند در میان کتاب‌های دینی هم بدون شک بعضی آثار انحرافی و گمراه‌کننده وجود دارد و تصدیق می‌کنید که جدا کردن بخش از ثمین در میان یک دریا آثار مغلق و مفصل فلسفه و متکلمین مدرس و ماقبل قرون وسطی و صدر مسیحیت کاری نیست که اجرای صحیح و دقیق آن را از مشتی کودک ابجد خوان، ولو متدين، آن هم توی آن شلوغی، بتوان انتظار داشت. بنابراین، و به حکم آن که کار از محکم کاری عیب نمی‌کند، کودکان صلاح را در آن دیدند که عجالتاً همه کتاب‌ها را نابود کنند؛ چون برای نوشتن کتاب‌های خوب همیشه فرصت باقی است. به این ترتیب بود که قسم‌های کتابخانه‌های فلورانس، چه عمومی و چه خصوصی، به کلی خالی شد و مردم توانستند در آنها ماهی دودی و زیتون و این جور چیزها بچینند. اما قرابه‌های شراب در همان

زیرزمین‌ها باقی ماند، چون که کودکان با شراب هم مخالف بودند و اجازه نمی‌دادند کسی حتی به عنوان استحاله خون مسیح هم جرمه‌ای شراب سربکشد.

پس از آن که شهر فلورانس با این اقدامات از هر لحظه اصلاح شد، ساونارولا تصمیم گرفت کلیساً کاتولیک را هم اصلاح کند. به این جهت بنادر به سخترانی کردن بر ضد پاپ.

پاپ الکساندر ششم که خیلی به مقام و مرتبه خودش می‌نازید اول پیش خودش فکر کرد بهتر است دهن به دهن این آدم شر ندهد. اشتباهش هم در همین بود، چون ساونارولا که دید پاپ ساكت است به مردم گفت: «حالا دیدید پاپ جرئت ندارد جواب مرا بدهد؟ پس بدانید که ریگ‌های زیادی در کفش دارد.»

پاپ‌ها در این جور موارد یک کار بیشتر از دستان نمی‌آید، و آن هم این است که طرف را تکفیر کنند. پاپ الکساندر ششم هم وقتی دید کار به اینجا کشیده ساونارولا را تکفیر کرد و به مردم اخطار کرد که او را از میان خودشان برانند، و گرنه شهر فلورانس را از شمول حمایت خود در آن دنیا محروم خواهد کرد. ولی ساونارولا بیدی نبود که از این بادها بذرزد؛ در عوض او هم پاپ را تکفیر کرد و به مردم رم اخطار کرد که الکساندر را از میان خود برانید، و گرنه شهر رم را از شمول حمایت خودم در آن دنیا محروم می‌کنم. می‌بینید که تاکتیک ساونارولا سادگی نبوغ‌آمیزی داشت و چنان طرف را کلاafe کرده بود که چیزی نمانده بود پاپ بیچاره یقه خودش را از دست ساونارولا پاره کند. فقط اشکال تازه‌ای در کار ساونارولا پیدا شده بود، و آن این بود که در این موقع مردم سنت عنصر فلورانس از برنامه زهد و تقوای بسیار شدیدی که برای خودشان پیاده کرده بودند (چون برنامه‌ها را ظاهرآ از همان قدیم هم پیاده می‌کردند) قدری خسته

شده بودند و هوس فست و فجور دوره لورنزوی فاسد به سرشاران زده بود. در این ضمن ساونارولا هم با کیاست خاص خود موفق شده بود باقی شهرهای ایتالیا را یکی پس از دیگری با فلورانس دشمن کند. قحطی و بیماری هم که همیشه درست در وقتی که نباید به سراغ شهرها بروند به سراغ فلورانس رفتند، و هرچه ساونارولا برای رفع و دفع آنها دعا و نفرین کرد، فایده نیخواست. دشمنان داخلی هم فرصت را غنیمت شمرده شلوغ راه انداختند. اما پایگاه مردمی ساونارولا در میان مردم فلورانس هنوز بسیار وسیع بود و گروههای کودکان با کمال جدیت کارهای خود را دنبال می‌کردند.

در این اوضاع و احوال یک روز که ساونارولا داشت برای مردم سخنرانی می‌کرد چون شور و حرارت زایدالوصف مردم را دید خودش هم دچار شور و حرارت زایدالوصفحی شد و یک هو گفت: «خدایا، اگر من در اعمالم از خط مسیح خارج شده باشم مرا در آتش بسوزان.»

واضح است که ساونارولا این را به طور مثل به حرف گفته بود، نه این که خداوند او را توی آتش راست راستی بیندازد. ولی این جور حرف‌ها چنان که می‌دانیم آمد نیامد دارد. این بود که تا آن حرف از دهن ساونارولا بیرون آمد یک راهب نکره بدقواره دومینیکی مثل ابلیس از وسط جمعیت پرید جلو و فریاد زد که بله، من هم حاضرم با ساونارولا بروم توی آتش، تا اگر گناهکارم آتش ما را بسوزاند و اگر گناهکار نیستیم صحیح و سالم مثل دسته گل از آتش بیرون بیاییم ... حالا بیا و درستش کن!

خوشبختانه خود ساونارولا حواسش جمع بود و گفت که این پیشنهاد از روی فهم و درایت مطرح نشده و محل اعتنایمی تواند باشد. درست هم می‌گفت. آدم عاقل، حالا گناهکار باشد یا بی‌گناه، با پای خودش توی آتش نمی‌رود. شاید اگر پیروان ساونارولا بی‌خود پاپی نمی‌شدند، قضیه به

همین جا ختم می‌شد و ما هم دیگر چیزی نداشتیم برای شما نقل کنیم. ولی پیروان نادان همیشه کار دست رهبران خردمند می‌دهند؛ و پیروان ساونارولا هم، که طبعاً فهم و درایت او را نداشتند و در نتیجه مسائل را از خود او قدری جدی‌تر می‌گرفتند، بد جوری کار دست او دادند، به این ترتیب که عده‌زیادی از آنها برای نشان دادن میزان ایمان و ارادت خود داوطلب شدند که به جای او توی آتش بروند. ساونارولا نگاه زهرآلودی به طرف آنها انداخت، ولی دید نخیر، کار از این حرف‌ها گذشته است.

راهبان فرانسیسی که متظر فرصت بودند فریاد و فغان و هو و جنجال بلند کردند که اگر ساونارولا راست می‌گوید چرا خودش توی آتش نمی‌رود، چرا می‌خواهد جوانهای مردم را توی آتش جزغاله کند، و از این جور حرف‌ها...

منطق کاملاً درست بود، و ساونارولا هم چون آدم منطقی بود (چون بدبوختانه کشیش‌ها درس منطق هم می‌خوانند) دید هیچ جوابی ندارد بدهد. اینجاست که از قدیم گفته‌اند آدم منطقی کلامش پس معركه است. و گرنه آدم بی‌منطق در برابر این جور حرف هزار جور جواب غیرمنطقی دندان شکن دارد. مثلاً می‌گوید: «این مزخرفات چیه؟ بروید دکاتسان را تخته کنید. شماها کی هستید؟ شماها اگر آدم بودید، وارد فرقه معلوم‌الحال فرانسیس نمی‌شدید. اصلاً آن مرشد گور به گور شده‌تان فرانسیس ملعون خودش چه گلی بود که حالا شماها باشید؟ یا لا گور‌تان را گم کنید! زود!»

حالا کاری است گذشته و توصیه بعد از مرگ هم تا به حال به درد کسی نخورده است (از قدیم گفته‌اند پیرهن بعد از عروسی برای گل‌دار خوب است). ولی من به شماها قول می‌دهم که اگر ساونارولا حرف مرا گوش می‌کرد و با این منطق وارد میدان می‌شد عاقبتش غیر از این بود که

حالا می خواهم برای شما نقل کنم.

باری به هر جهت، ساونارولا در برابر هو و جنجال فرانسیسی لحظه‌ای تردید کرد، و همین لحظه سرنوشت او را معین ساخت. مخالفاتش آن قدر او را هو کردند که ساونارولای بیچاره گران بار شد و داوری با آتش را پذیرفت.

اما ساونارولا با آن که قافیه را باخته بود خوشبختانه هنوز حواسش جمع بود و یک زرنگی کرد، و آن هم این بود که گفت: «خیلی خوب، من توی آتش می‌روم، ولی این آقایان فرانسیسی اگر راست می‌گویند خودشان هم باید توی آتش بیایند، تا اگر در پیشگاه الهی گناهکار باشند به سزای اعمالشان برسند. خداوند که آدم بیگناه را نمی‌سوزاند.»

خوب، این منطق هم درست بود، و راهبان فرانسیسی هم چون درس منطق خوانده بودند ناچار بودند پذیرند. ولی از آنجاکه خود ما هم گهگاه بعضی کتب منطقی را تورق کرده‌ایم ناچاریم توجه خوانندگان زیرک را به این نکته جلب کنیم که در دعوای این دو طرف متخاصم که می‌خواستند هم‌بگر را توی آتش بیندازند سه حال ممکن بود پیش بیاید، و نه بیشتر: اول این که ساونارولا و پیروانش توی آتش جزغاله بشوند و فرانسیسیان سالم در بیایند؛ دوم این که فرانسیسیان جزغاله بشوند و ساونارولا و پیروانش سالم در بیایند، سوم این که هر دو طرف جزغاله بشوند و قضیه سالبه به اتفای موضوع بشود؛ چون منطقاً هیچ اشکالی ندارد که هر دو طرف متخاصم در پیشگاه داور گناهکار باشند و به سزای اعمالشان برسند. (و البته اگر از من می‌شنوید احتمال شق اخیر بیشتر بوده است) اما منطقاً به هیچ وجه امکان نداشت که هر دو طرف سالم از آتش در بیایند و قضیه شق چهارمی پیدا کند. چرا؟ چون که مدعای طرفین تقیض یکدیگر بود، ولذا نجات طرفین ارتفاع تقیضین را لازم می‌آورد، و ارتفاع تقیضین،

آن هم در ملأ عام، مثل اجتماع نقیضین محال است. هگل یک چیزی برای خودش گفته است وانگهی، هگل مربوط به سه قرن بعد از ساونارولا است. در آن زمان اصلاً مسأله اجتماع نقیضین مطرح نبود.

خوب، ساونارولا شکی نداشت که آتش بر طرف بیگناه گلستان می‌شود. از این بابت خیال ساونارولا کاملاً راحت بود. مسأله‌ای که قدری باعث ناراحتی خیال او می‌شد این بود که گاهی با خودش می‌گفت نکند حق با فرانسیان باشد و کار خراب بشود؟ ... مگر نه این است که ما راهبان همیشه خودمان را عاصی و فاجر خطاب می‌کنیم؟ اگر راست می‌گوییم، که مستوجب عقوبت هستیم؛ اگر هم دروغ می‌گوییم، که خود این دروغ برای هفت پشتمان کافی است ... عجب گیری کرده‌ایم ... این بود که فکری به خاطرش رسید و تصمیم گرفت موقع رفتن تور آتش یک حاج و یک تکه نان مقدس که کنایه از گوشت تن حضرت مقدس است با خودش بردارد؛ چون مسلم است (یعنی ساونارولا این طور فکر می‌کرد) که خداوند هرگز اجازه نخواهد داد که شعله‌های آتش به حاج و گوشت تن حضرت مسیح آسیبی برساند، و طبعاً حامل اینها هم از هرگونه آسیبی در امان خواهد بود. (این که چطور خود حاج به گوشت تن حضرت مسیح آسیب رسانده بود مسأله‌ای بود که ساونارولا متعرض آن نمی‌شد، و تصدیق می‌کنید که نباید هم می‌شد.)

فکر ساونارولا خیلی بکر بود، اما چنان که برخی از خوانندگان زیرک فوراً متوجه شدند این کار اشکال منطقی غیرقابل حلی را باعث می‌شد که می‌توانست اجرای این داوری را مختل سازد، و در نتیجه اساس مذهب کاتولیک را سست کند، و آن اشکالی از این قرار است: فرض می‌کنیم که در این دعوا حق با فرانسیان باشد و چنین مقدر است که آتش بر آنها گلستان و ساونارولا را جز غاله کند. از طرف دیگر می‌دانیم که ساونارولا

حامل خاج و نان مقدس است ولذا ممکن نیست جز غاله شود - حالا اگر مژه و ابرو و ریش و پشمئش مختصراً کز دید مسأله‌ای نیست. خوب، نتیجه این است که هر دو طرف از داوری با آتش حق به جانب بیرون می‌آیند و آن وضعی که گفتیم وقوعش محال است باید واقع شود. حالا معین کنید تکلیف توده تماش‌چیان را، مخصوصاً چماق به دستانی که ساعتها است توی آن هوای سرد متظر ایستاده‌اند که مغز پیروان طرف ملحد و کافر را داغان کنند. یعنی باید دست از پا درازتر به خانه برگردند؟ بدون شک خوانندگان، اعم از زیرک و غیر زیرک، می‌توانند عواقب پیش آمدن یک چنین موقعیت تناقض‌آمیزی را تصور کنند.

خلاصه شوخی کار به جای باریک کشید و توده‌های هیزم را روشن کردند و دو طرف آمدند جلو آتش ایستادند. در این موقع فرانسیسیان، که آنها هم کمی دو دل شده بودند و دنبال بهانه می‌گشتند، چشمیان افتاد به خاج و نان مقدسی که ساونارولا تو مشتش گرفته بود.

گفتند: «اوه، این چیه؟»

گفت: «خاج و نان مقدس.»

گفتند: «أهوك، این که قبول نیست. با خاج و نان مقدس که تو آتش رفتن کاری ندارد؛ هر زندیق ملحدی می‌تواند با خاج و نان مقدس تو آتش برود.»

ساونارولا گفت: «خوب، شما هم خاج و نان مقدس با خودتان بردارید.»

فرانسیسیان گفتند: «زکی، خیال کرده‌ای خرگیر آورده‌ای؟ می‌خواهی قضیه را لوث کنی؟» (بنابر تحلیل دقیقی که ما در سطور بالا انجام دادیم، البته حق با فرانسیسیان بود.)

خلاصه پس از چک و چانه زیاد ساونارولا حاضر شد خاج را زمین

بگذارد، ولی از نان مقدس به هیچ قیمتی دست بردار نبود و از فرانسیسان خواهش کرد که بالا غیرتاً بگذارند نان را با خودش داشته باشد، ولی آنها گفتند:

«نخیر، به هیچ وجه من الوجه امکان ندارد. تو خودت می‌دانی که نان مقدس پیش خداوند از حاج هم عزیزتر است. حالا ما را خام‌گیر آورده‌ای می‌خواهی سرمان را کلاه بگذاری؟»

ساونارولا گفت: «نه به جان شما، این حرف‌ها کدام است؟ من اصولاً ارادت خاصی به نان مقدس دارم، در هیچ لحظه‌ای از لحظات حیات نان مقدس را از خودم دور نمی‌کنم، آتش یا غیر آتش فرقی نمی‌کند.» رئیس فرانسیسان گفت: «به به چشم ما روشن! ... پس معلوم شد جناب عالی سر قدم هم که تشریف می‌برید نان مقدس را با خودتان می‌برید.»

ساونارولا که بدجوری یکه خورده بود گفت: «بر ابلیس لعین لعنت، من کی همچو حرفی زدم؟»

رئیس گفت: «بیش باد، ولی الان خودتان به لفظ مبارک فرمودید که هیچ لحظه‌ای از لحظات حیات، آیا شما در لحظات ممات سر قدم می‌روید؟»

ساونارولا گفت: «آقا این سفسطه است، این مغلطه است، ... ای مردم، این آدم دارد قیاس مع الفارق می‌کند ...»

رئیس گفت: «ای مردم، اول از آقا بخواهید سفسطه و مغلطه را تعریف کند تا برسیم به قیاس ...»

حالا فکرش را بکنید، این طرف مردم توی میدان از زور سرما دیک دیک می‌لرزند و به این حرف‌ها گوش می‌دهند، از آن طرف هم آتش دارد گر و گر از هیزم‌ها زبانه می‌کشد و چیزی نمانده است هیزم‌ها تمام بشوند.

تا ساونارولا آمد بگوید «سفسطه: سفسطه عبارت است از ...» یک هویک آدم صدای گنده‌ای از آن وسط داد کشید: «برو بابا، تو هم خودت را مسخره کرده‌ای! ما را بگو که خودمان را سه سال آزگار است متراین مردکه بزدل چاچول باز کردۀ‌ایم ...» هنوز جمله آن آدم تمام نشده بودند که میدان به هم ریخت و مردم به طرف توده هیزم هجوم برداشتند و هر کسی یک هیزم روشن مثل مشعل تو دستش گرفت و سیل جمعیت با شعار «هیزم دولا سه لا، برای ساونارولا» توی کوچه‌های باریک فلورانس سرازیر شد. در این موقع البته هوا هم تاریک شده است و خودتان می‌توانید حرکت مشعل داران را توی تاریکی تصور کنید ...

حالا لابد می‌پرسید خود ساونارولا چه شد؟ راستش این است که در اینجا صحنه دادستان ماقداری تاریک می‌شود و نمی‌دانیم ساونارولا به چه ترتیبی آن شب از آن غوغای جان به در بردا. در صحنه بعد می‌بینیم که او را گرفته‌اند و به رسم آن ایام دارند شکنجه‌اش می‌دهند. در صحنه ماقبل آخر او را در یک دادگاه فرمایشی می‌بینیم که ساکت نشسته است و دادستان دارد گناه عالم و آدم را به گردش می‌اندازد و برایش تقاضای مجازات اعدام می‌کند. در صحنه آخر او را در همان میدان کذایی به دار می‌کشند و بعد جسدش را توی آتش می‌اندازند ... بله، سرنوشت ساونارولا این بود که بدون خاج و نان مقدس توی آتش برود؛ حالا آتش بر جسد بی‌جان او گلستان شد یا نشد فقط خدا خودش می‌داند.

علی‌اکبر‌هخدا

«میرزا علی‌اکبرخان قزوینی»، فرزند خانباباخان، از مالکان متوسط‌الحال قزوین، در حدود سال ۱۲۹۷ ه.ق. در تهران به دنیا آمد. وقتی ده ساله بود پدرش را از دست داد. زبان فارسی و عربی و علوم ادبی دینی را نزد علمای زمان از جمله شیخ غلام‌حسین بروجردی آموخت و از محضر شیخ هادی نجم‌آبادی بهره برد.

با گشایش مدرسه علوم سیاسی در تهران چندی در آن به تحصیل پرداخت و سپس در سال ۱۳۲۱ ه.ق. همراه معاون‌الدوله غفاری، وزیر

مختار ایران در کشورهای بالکان به اروپا رفت و پس از دو سال و نیم به ایران بازگشت و در انقلاب مشروطه ایران شرکت کرد و چون مشروطه ریشه گرفت و روزنامه‌های آزاد پدید آمد، به همکاران روزنامه صور اسرافیل پیوست.

وی از روشنفکران صدر مشروطیت، از سیاستمداران مسلط به شرایط سیاسی زمانه و از مهم‌ترین بنیانگذاران طنز مطبوعاتی و نشر عامیانه طنز در ایران بود. اگرچه پیش از دهخدا نیز کسانی اندیشه انتشار روزنامه فارسی را عملی کرده بودند، اما هیچ کدام توفیق آن را نیافته بود که برای عامه و با زبان عامه بنویسد و حرف دل مردم را بزند. و اگرچه پیش از دهخدا نیز بزرگانی چون عبید زاکانی به نوشتن حکایات طنزآمیز اقدام کرده بودند و همزمان با او کسانی همچون زین العابدین مراغه‌ای به انحصار مختلف طنز می‌نوشتند، اما هیچ کدام از آنان نتوانستند از قید زیان مکلف زمانه رها شده و به زبانی ساده و راحت و پر تحرک دست یابند.

دهخدا که همواره دل مشغول ادبیات فارسی و همواره در جستجوی واژه‌ها و معماری آنان بود، توفیق یافت در جریان انتشار روزنامه صور اسرافیل - که در آغاز نهضت مشروطیت توسط «جهانگیرخان» منتشر می‌شد - تحولی اساسی در نثر فارسی به وجود آورد و نثر فارسی را از چنگال تعارفات و تکلفات بی‌مغز خاطره‌نویسان متعلق قاجار رهایی بخشید.

مهندس گنجه‌ای (باباشمل) درباره دهخدا چنین گفته است:

«در ایران سردسته طنزنویسان که مسلم‌اهم ذوق داشته و هم معلومات، مرحوم دهخدا بوده است و حقی که آن مرحوم به گردن مطبوعات داشته بخصوص آن دسته از نویسنده‌گانی که زبان ترکی نمی‌دانستند، انکار نکردنی

است. دهخدا خود زیان ترکی را به خوبی می‌دانست و از نقطه نظر طنز کاملاً تحت تأثیر روزنامه ملانصرالدین فرقاًز بود. البته این که می‌گوییم دهخدا تحت تأثیر ملانصرالدین، بوده دلیل آن نیست که ارزش و اعتبار کار دهخدا را پایین بیاوریم، زیرا اصولاً در ادبیات هیچ امری آنی نیست، بلکه همه تکمیل کننده‌اند. مثلاً سبک «همام» را حافظت تکمیل کرد. این نه ارزش حافظت را ساقط می‌کند و نه همام را. دهخدا هم همین طور راهی که در ملانصرالدین شروع شده، دهخدا پیموده و موفق هم پیموده است.»

چرند و پرنده

نشر دهخدا که در ستون طنز روزنامه صور اسرافیل به نام «چرند و پرنده» نوشته می‌شد ویژگی‌های بسیار پویا و تازه‌ای داشت. نشی روای روان که با استفاده از کوتاه‌نویسی استفاده از اصطلاحات عامیانه توانست ادبیات فارسی را از محدوده دربار به جرگه عوام بیاورد. دهخدا از نشی خوش‌آهنگ، جمله‌هایی کوتاه و گرویا، نقل دیالوگ در جریان متن، رفت و آمد سریع از شرگزارشی به حالت داستانی و بازگشت از آن و استفاده از ضرب‌اهنگی پرتحرک در گزارش برخوردار بود. کار دهخدا چندان قدر تمدن بود که تقریباً تمام نویسنده‌گان طنز روزنامه‌ای پس از او کار دهخدا را در نوشتمن دنبال کردند.

«سگ حسن دله» شخصیت اصلی ستون طنز دهخدا و راوی، نویسنده ستون بود که با نام مستعار دخو (خادم الفقراء؛ دخو علیشاه) می‌نوشت. شیوه‌های گوناگونی مانند «خود را به نادانی زدن»، «حاشیه‌روی در خبر نویسی»، «از دن حرف اصلی در حاشیه مطلب» و ذکر اخبار و اطلاعاتی که در پشت پرده سیاست روز جریان داشت، مهم‌ترین شیوه‌های دهخدا را تشکیل می‌دهد.

دهخدا مدت‌ها با حضور شخصیت «دخو» در ستون طنز روزنامه صور اسرافیل موفق‌ترین و خواندنی‌ترین بخش روزنامه را می‌نوشت و اداره می‌کرد. وی در این ستون به مسائل سیاسی اشاره می‌کرد و تلاش می‌کرد تا برعلیه استبداد و برای توسعه آزادی گام بردارد. از سوی دیگر نوشتمن درباره عقاید خرافی مردم، سنت‌های بی‌مایه و رفتارهای اجتماعی غلط جامعه نیز موضوعات مهمی بودند که دهخدا به آنها پرداخته و استبداد را ناشی از عقاید جاهمانه عوام می‌دانست.

انتقاد از مسائل اجتماعی و سیاسی مقصد اصلی دهخدا در طنزنویسی بود، اما او به همان میزان برای زبان و فرم کار اهمیت قابل بود. او به ادبیات فارسی دلسته بود و آن را وسیله‌ای مؤثر برای بیان ساده و راحت می‌دانست. همین دلستگی دهخدا بود که وی را به حیطه واژگان فارسی کشاند و باعث شد که کار تدوین بزرگ‌ترین واژه‌نامه فارسی توسط او آغاز شود و توسط دیگران ادامه یابد. وی همچنین در کنار کار لغت‌نامه، به ترجمه، تحقیق، شعر و روزنامه‌نگاری نیز روی آورد.

«یاد آر ز شمع مرده یاد آر» مطلع یکی از زیباترین اشعار مرحوم دهخداست که نشان از دنیای بسیکران و واژگان او دارد. وی تلاش‌های فراوانی را در جهت جمع آوری اصطلاحات فارسی نیز به عمل آورده؛ این مجموعه در چهار مجلد تحت عنوان «امثال و حکم» گرد آمده است.

دهخدا، البته جز چند مقاله نه چندان مفصل و مبسوط نوشته‌ای در باب طنز ندارد، اما همان‌ها نیز از ارزش‌های شکلی و محتوایی بسیار بالایی برخوردارند و بی‌شک همان نوشه‌ها دهخدا را در ادبیات ایران ماندگار کرده‌اند و از همان روست که دهخدا بر تمام طنزنویسان سیاسی ایرانی اثر گذاشته است.

دهخدا با به یادگار گذاشتن آثاری بسیار بزرگ و پراهمیت، پس از ۷۶ سال زندگی پرافتخار در اسفند ۱۳۳۴ شمسی بدرود حیات گفت.

نمونه‌ای از چرند و پرند

مکتوب یکی از مخدرات

آی کبلا دخو خدا بچهای همه مسلمانان را از چشم بد محافظت کند
این یک دانه مرا هم به من زیاد نبیند، آی کبلای بعد از بیست تا بچه که
کور کردم اول و آخر همین یکی را دارم آن را هم باباقوری شده‌ها چشم
حسودشان برنمی دارد به من ببینند دیروز بچه صاف و سلامت توی کوچه
ورجه و ورجه می‌کرد پشت کالسکه سوار می‌شد برای فرنگی‌ها شعر و
فرزل می‌خواند.

یکی از قوم و خویش‌های باباش که الهی چشم‌های حسودش درآد
دیشب خانه ما مهمان بود صبح یکی بدو چشم‌های بچم روهم افتاد یک
چیزی هم پای چشمش درآمد خالش می‌گوید چه می‌دانم بی‌ادبیست ...
سلام درآورده هی بمن سرزنش می‌کند که چرا سروپایی برنه توی این
آفتاب‌های گرم بچه را ول می‌کنی توی خیابان‌ها. آخر چکنم الهی هیچ
سفره‌ای یک نانه نباشد چکارش کنم.

یکی یکدانه اسمش خودش است که خل و دیوانه است در هر
صورت الان چهار روز آزگار است که نه شب دارد نه روز همه
همبازی‌هایش صبح و شام سنگ به درشگه‌ها می‌پراند تیغ (بسی‌ادبی
می‌شود گلاب بروتان) زیر دم خرها می‌گذارند. سنگ روی خط واگن
می‌چینند. خاک به سر رهگذر می‌پاچند.

حسن من توی خانه ور دلم افتاده هرچه دوا و درمان از دستم آمده
کردم. روز به روز بدتر می‌شود که بهتر نمی‌شود. می‌گویند بیر پیش دکتر
مکترها، من می‌گم مرده شور خودشان را ببرد با دواهاشان این گرت
مرت‌ها چه می‌دانم چه خاک و خلی است که به بچم بدhem. من این چیزها

را بله نیستم من بچشم را از تو می‌خواهم امروز اینجا فردا قیامت خدا کور و کچل‌های تو را هم از چشم بد محافظت کند. خدا یکیت را هزار تا کند. الهی این سرپیری داغشان را نبینی دعا درا هرچه می‌دانی، باید بچشم را دو روزه چاق کنی. هرچه دست و بالها تنگ است اما کله قند تو را کور می‌شوم روی چشم می‌گذارم. خدا شما پیر مردها را از مانگید.

کمینه اسیرالجوال

جواب مكتوب

علیا مکرمه محترمه اسیرالجوال خانم. اولاً از مثل شما خانم کلانتر و کدبانو بعید است که چرا با اینکه اولادتان نمی‌مانند اسمش را مشهدی ماشالله و میرزا ماندگار نمی‌گذارید ثانیاً همان روز اول که چشم بچه این طور شد چرا پخش نکردی که پس برود.

من ته دلم روشن است انشالله چشم زخم نیست همان از گرما آفتاب این طور شده امشب پیش از هر کاری یک قدری دود عنبر نصارا بده بین چطور می‌شود اگر خوب شد که هیچ اگر نشد فردا یک کمی سرخاب ماقلاع توی گوشی ماهی بجوشان بریز توی چشم بین چطور می‌شود. اگر خوب شد که خوب شد اگر نشد آن وقت سه روز وقت آفتاب زردی یک کاسه بدل چینی آب کن بگذار جلو بچه، آن وقت نگاه کن به تورگ‌های چشم می‌شود اگر قرمز است هفت تکه گوشت لحم، اگر قرمز نیست هفت دانه برنج یا کلوخ حاضر کن و هر کدام را به قد یک «علم نشره» خواندن بتکان آن وقت بین چطور می‌شود اگر خوب شد که خوب شد اگر نشد سه روز ناشتا بچه را بی‌ادبی می‌شود گلاب بروتان، می‌بری توی جایی و بهش یاد می‌دهی که هفت دفعه این ورد را بگوید:

خودم غلامت می‌کنم
یا هپولهپولت می‌کنم
«... سلامت می‌کنم
یا چشممو چاق کن
امیدوارم دیگر محتاج بدوا نشود. اگر خدای نکرده باز خوب نشد
دیگر از من کاری ساخته نیست برو محله حسن آباد بده آسید فرج الله
جن‌گیر نزله‌بندی کند.
خادم‌الفقراء؛ دخو علیشاه

رؤسا و دولت

دهخدا متأثر از میرزا علی‌اکبرخان صابر اشعار فراوانی با زبان عامیانه سرود. شعر معروف او به نام «رؤسا و دولت» از زیباترین و روانترین اشعار اوست. در این شعر که با کنایه از وضع استبداد انتقاد شده «رؤسا» در نقش مادر نادان و «ملت» به صورت بچه بیماری تصویر شده که در میان بازویان مادر از گرسنگی جان می‌دهد و تنها وعده ووعید مادر بی‌فکر و بی‌عقلش را می‌شنود. این شعر اثری است مستولانه، مرمنی و روشنگرانه که در صدر مشروطیت مورد توجه بسیاری از مردم قرار گرفت.

خساک بر سرم بچه به هوش آمده
بخواب نه یک سر دو گوش آمده
گریه نکن لولو میاد می خوره
گریه میاد بزیزی رو می بره
اهه‌اهه - نه چته؟ گشنه
- بترکی، این همه خوردی کمه؟!

چخ‌چخ سگه نازی پیش‌پیش
 لالای جونم گلم باشی کیش‌کیش

- از گشتنگی، نته، دارم جون می‌دم
 - گریه نکن فردا بہت نون می‌دم

- دستم، آخش، بین چھو بخ شده
 - تفتف جونم، بین ممه‌اخ شده

- سرم چرا آن قده چرخ می‌زنه؟
 توی سرت شیشه جامی‌کنه

- خخخخ - جونم چت شده! - هاق‌هاف...
 - وای خاله! چشمانش چرا افتاد به طاق

آخ تشنشم، بیا ببین، سرد شده
 رنگش چرا، خاک به سرم، زرد شد؟

وای بـ چم رفت زکـف، روـد روـد
 مانـده بهـ منـ آه وـ اـسـفـ، روـد روـدـ!



ابوالفضل زرویی نصرآباد

ابوالفضل زرویی نصرآباد (ملانصرالدین) در سال ۱۳۴۸ در سرآسیاب مهرآباد و در خانواده‌ای متوسط‌الحال به دنیا آمد. زرویی پس از پایان تحصیلات دبیرستان کار طنزنویسی خود را با مجله خورجین آغاز کرد و سپس فعالیت خود را با در گل‌آقا ادامه داد. نوشته‌هایش در مجله گل‌آقا از زمرة بهترین آثار وی و مطالب مجله گل‌آقا محسوب می‌شوند. زرویی حدود یک سال سردبیری ماهنامه گل‌آقا را بر عهده داشت و

سپس برای مدتی نیز ستون طنز روزنامه همشهری را با امضای «اثر انگشت» اداره می‌کرد. وی در حال حاضر به کار در نشریات مختلف مشغول است.

وقتی نخستین آثار ابوالفضل زرویی نصرآباد با نام مستعار «ملانصرالدین» چاپ می‌شد، هر طنزپرداز و طنزشناسی می‌توانست تولد یک طنزنویس - طنزسرای ماندگار را حدس بزند. اما هیچ کس گمان نمی‌کرد که «ملانصرالدین» بتواند در مدتی کوتاه به زبانی تازه و نو در طنزنویسی را کد و کلیشه‌ای امروز دست یابد؛ کاری که وی در «تذكرة المقامات» به بهترین شکل آن را سامان داد.

زرویی از معدود طنزنویسان کنونی ایران است که دانشکده ادبیات فارسی را تمام کرده است. و همزمان با تحصیلات دانشگاهی اش طنز نوشته و شعر سروده و شاید این امر باعث شده که او امکان تجربه و نوآوری را برای خود فراهم کند. نوآوری‌هایی در گونه‌های مختلف ادبی که همواره مورد علاقه او بوده است سروden «شعر نو طنز»، نوشن در قالب حکایات طنز، سرودن باشیوه شعر موزون و مقfa، و «تذکره» نویسی به شیوه «تذکره الاولیاء».

زرویی طنزنویس است، او از هزاری و هجاجگویی پرهیز کرده و عمدتاً به طنز اجتماعی و سیاسی پرداخته است. عدالت اجتماعی، نابرابری و تبعیض مهم‌ترین موضوعات طنزهای او در زمینه مسائل اجتماعی، و انتقاد از فساد و نادانی و نابه‌سامانی مهم‌ترین محور کار او در مسائل سیاسی است. مجتمع اینها را هم در «شعر نو» و هم در «تذکره المقامات» زرویی می‌توان دید.

زرویی در طنز اجتماعی پیرو طنز سبک و سردستی نویسنده‌گان مجلاتی نظیر توفیق و خورجین بوده است؛ مسائل مربوط به فقر، گرانی،

نابرابری توزیع و مشکلات زندگی شهری، کمبود اتوبوس و سرویس‌های نقلیه، فراوانی آب در شیشه‌های شیر پاستوریزه، مشکل چاله‌چوله‌های آسفالت خیابان و ... مسائلی است که در طنز جاری توفيق از چهل - پنجاه سال پیش به یک سان تا امروز تکرار شده و زریبی نیز از طرح مکرر آنها در آثارش ابایی ندارد. البته همین امر آثار او را به شدت انتقادپذیر می‌کند، اما گرایش به طرح موضوعات سیاسی ویژه شرایط جدید سیاسی ایران (۱۳۶۰ - ۱۳۷۰) باعث شد تا آثار زریبی بتواند گریز راهی به سوی طرح موضوعاتی تازه بیابد. او در عرصه سیاست گامی فراتر برداشت و شیوه‌هایی تازه را برای طرح مسائل تازه برگزید.

طرح درگیری‌های داخلی سیاستمداران، نابسامانی در وضع قوانین، ناهمانگی در اجرای برنامه‌ها، شیوه‌های غلط تبلیغاتی، درهم ریختگی ملی ناشی از بلا تکلیفی و بی‌یاقوتی برخی سیاستمداران، مسائلی است که وی در نگاه تحلیل‌گرانه طنزآلود خود به آن دست یافته است. و این شیوه‌ای بود که کمابیش، پیش از زریبی، با کمی تفاوت توسط کیومرث صابری (گل آقا) نیز در پیش گرفته شده بود.

طنز سیاسی و گل آقا

طنز سیاسی که نمونه اعلای پس از انقلاب آن، در چند شماره «تذكرة المقامات» آمد و تمام شد، تفاوت‌های اساسی با طنز سیاسی پیش از انقلاب - یا طنز سیاسی طنزنویسان ایرانی مقیم فرنگ - دارد. تفاوت‌های زیر در این زمینه قابل طرح است:

طنز سیاسی «اپوزیسیون»، حکومت و اصول آن را از اساس انکار می‌کند و با القابی نظری «دزد»، «فاسد»، «وابسته»، «جاهل»، «ضد مردم» و

... با حاکمیت سیاسی برخورد می‌کند. از دید این طنز حکومت و آدم‌های آن قابل اصلاح نیستند و نمی‌توانند سلامت داشته باشند. از این دید هر فردی که در لباس حکومت درآید خود به خود فاسد و ناسالم می‌شود. بدین ترتیب آدم‌ها یا آن طرف مرز دولت هستند و یا در زمرة مخالفان قرار دارند.

طنز سیاسی در ایران همواره چنین وجهی داشته است - جز در مواردی محدود و محدود - نوشه‌های طنزنویسان دوره مشروطه برعلیه استبداد، آثار نویسنده‌گان چپ‌گرا در طنز دهه بیست (۱۳۲۰ - ۱۳۳۰) برعلیه حکومت انگلیسی یا امریکایی (آثار افراشته و دیگر چپ‌نویسان)، نوشه‌های سیاسی مجله توفیق در مورد مجلس و یا دولت و نخست وزیر و نوشه‌های طنزنویسان چپ پس از انقلاب، یا برخی طنزنویسان مقیم فرنگ (هادی خرسندی و دیگران) چنین وجهی دارد. حتی در نوشه‌های محافظه‌کارانه سیاسی توفیق نیز تلقی اپوزیسیونی از سیاست وجود دارد. نویسنده‌گان توفیق در طرح مسائل سیاسی هرگاه به طور جدی به طرح موضوع می‌پرداختند سیاستمداران را موجوداتی ابله، فاسد، وابسته و قدرت مدار می‌دانستند. آنان هیچ گاه هیچ بخش از سیاست‌های هیچ سیاستمداری را تأیید نکردند. این عادت ذهنی باعث شد که طنزنویسان ایرانی هیچ کدام تا قبل از دوره انتشار گل‌آقا نتوانند در آثارشان نسبت به دولت تحلیل سیاسی روشنی ارائه دهند.

کیومرث صابری فومنی بی‌شک نخستین طنزنویس سیاسی ایرانی است که به تحلیل مناسبات سیاسی و طرح طنز به عنوان وسیله اصلاحات یا انتقاد از شیوه‌های سیاسی (ونه دست انداختن حکومت) پرداخته است. در کنار او نیز کسانی مانند جلال رفیع (آقاممال) قرار گرفته‌اند.

با انتشار دوره جدید گل آقا چند تن در زمینه سیاسی به انتشار آثار خود پرداختند. «دکتر فریدون سیامک نژاد»، «ابهروز قطبی»، «سیامک ظریفی»، «ابوالفضل زرویی نصرآباد». و در میان این جمع، آثار «ملانصرالدین» بیش از همه از ارزش‌های سیاسی برخوردار بود.

در این دیدگاه منتقد - طنزپرداز برای انتقاد از مشکلات سیاسی به انکار حاکمیت سیاسی نمی‌پردازد و وجود آن را زیر سؤال نمی‌برد؛ بلکه می‌پذیرد که یک نظام سیاسی ماندگار باشد و در محدوده قانون مورد انتقاد قرار بگیرد. در این دیدگاه یک وزیر می‌تواند بسیار فرهیخته و دانشمند و با صداقت باشد، اما برنامه‌های نابهجا و نادرستی را اجرا کند. در حالی که در دیدگاه کور طنزنویسان سی سال اخیر ایران چنین تصویری ناممکن است.

ابوالفضل زرویی نصرآباد در نوشته‌هایش تحت عنوان «تذكرة المقامات» توانست به چنین دیدگاهی دست یابد. اما دولت «تذكرة» مستعجل بود. به هر تقدیر دوره فعالیت «ملانصرالدین» در مجله گل آقا یکی از درخشان‌ترین دوره‌های فعالیت طنز سیاسی ایران است. طنزی که به شعور سیاسی دست یافته و به صلاحیت قضاؤت و نقادی رسیده بود.

ابوالفضل زرویی نصرآباد پس از گل آقا و همشهری به طنز نویسی در نشریات دیگری مانند روزنامه‌های «زن» و «انتخاب» پرداخت. او در حال تکمیل تحصیلات دانشگاهی، سرودن شعر طنز، کار برای رادیو و تلویزیون و فعالیت‌هایی در زمینه روزنامه‌نگاری است. از او کتاب «تذكرة المقامات» منتشر شده است.

تذكرة المقامات

عطاء الله مهاجرانی

آن موصوف به طهارت و پاکی، آن نماینده الشیراز اراکی، آن یکسان شمار تشویق و توبیخ، آن دکترای علم تاریخ، آن مظلوم بی‌نام و نشانی، به قول مولانا «العبدالفانی»، محمد جواد لاریجانی: «عصارة مهربانی - سید عطاء الله مهاجرانی» از زعمای قوم بود. در شأن اوست که گفته‌اند: «إن في أين بندة خدا چيزاً عجيبة كه لیس فی سایر المقامات و دالك این که هر به نسبت سن، بین المقامات العظام، بچتاً کوچیتکا!» یعنی: این سید عطاء الله مردی بغايت بزرگ است!

نقل است که روزی مکتوب کرد که: «فن سفرنامه نویسی در اطلاعات، ما باب کردیم و آن جا که مایم، مولانا «جلال» که تواند بود که لاف منی زند؟!» خبر به مولانا جلال بردنده؛ گفت: «آنچه سفرنامه داشتیم، تو را دادیم، تو ما را از ستون تذكرة المقامات رهایی بخش!»

محبیند وقتی عزم کنفرانس «بین المجالس» داشت. در وقت دخول به طیاره، کسی بر او پیشی گرفت. مگر خاطر او - مد الله طول معاونته - رنجیده گشت و آهی برکشید. قضا را آن مرد، آن شب به سلامت بخفت و پس از ده سال سرماخوردگی او را عارض شد و همه کس دانستند که این از تأثیر آه آن بزرگوار بود!

بعضی از مخالفان گفتند که این نام «نقد حال» که او بر مکتوبات خود نهاده، مرحوم «مینوری» نیز بر کتاب خود نهاده. این حکایت با مولانا صباح الدین زنگنه گفته شد؛ گفت: زهی فرهیخته مردی که اوست که اموات، نام مکتوبات او بر کتاب خود می‌نهند!

نقل است که هر گاه کسی را نفرین خواستی کند، گفتی: «خدا تو را

رایزن فرهنگی ایران در پاکستان کناد، چنان که قریب یک سال و اندی، مرا کردا!»

و گفت: هر روز «شغل وزارت»، خویش را بیاراید و خود را برم عرضه دارد و گوید: ای عطا! چه خواهی؟ گویم: معاونت پارلمانی. گوید: چه خوری؟ گویم: معاونت پارلمانی. گوید: بد سلیقه مردا که تویی! و او «ذومعاوین» بود، از آن که در عهد دو دولت، معاونت پارلمانی داشت! هم در تراجم رجال آمده است که باب «مذاکرات مستقیم» مفتوح خواستی کرد، اما تیرش به سنگ آمد.

گویند: آن روز که «نقد حال» در جریده نوشته بود، سیزده هزار مرغ، از تخم برفتند و لامپ سر در کاینه بسوخت و دمپایی پلاستیکی دو قران گران شد و خلائق را بسیاری عجایب با دید آمد؛ که جمله، از اسرار است و ذکر آن نشاید.

تذكرة المقامات

حسین مهلوچی

آن کان معانی، آن وزیر امور کافی، آن صاحب عینک ته استکانی، آن جگر گوشة اهل معرفت، آن دولتمرد عالی صفت؛ آن گشاينده درهای ورودی و آن بسندنده (!) راههای خروجی، آن فارغ التحصیل انتیتر تکنولوژی! مولانا مهندس حسین محلوچی، مقیم تهران بود و زمانی نماینده کاشان بود و بانی کارخانجات ذغالشویی زرند کرمان بود و استاندار لرستان بود و عامل در کارخانجات شیشه قزوین و محمل و ابریشم کاشان بود و مجری تأسیسات خطوط لوله نفت و گاز و آب اهواز و بوشهر و آبادان و جزایر خارک و لاوان و عهده دار ذوب آهن سپاهان بود و مسئول دفتر عمران کردستان بود و با این همه از عاقبت کار، ترسان بود!

و بیوسته مریدان را گفتی: «دریغا که عمر، در بیکاری و بطالت گذراندیم!» در باب آن جامع المشاغل، گویند: اهل کاشان و اهل لرستان، او را « محلوج چی» گفتندی، از آن بابت که در زمان تصدی وی در آن سامان، پشم و پیل مردمان آن بلاد، به تمامت ریخته بود، به سبب شدت آن سختی و ریاضت‌ها که این مرد - حفظه الله - به ایشان داده بود!

روزی از وزارت، سخت به تنگ آمده بود، بر سبیل تبری گفت: «اگر کس را بضاعت بودی، ما این خرقه وزارت به دو جو بفروختیمی.» مریدی آن جا بود. در حال دو جو بداد. گفت: «نادان مریدا که تو باشی! ما دو جو «اورانیوم غنی شده» قصد کرده بودیم (!) و گرنه خرقه وزارت را در نزد ما این اندازه قرب و اعتبار هست!»

نقل است که سالی در سپاهان بود. مگر روزی بر بازار حلی فروشان گذشت. اصحاب، طلب کرامت کردند. در حال، آب خرمالو با گرده سنجد به هم درآمیخت و در حلی‌ها بمالید. پس تمامی حلی‌ها، فولاد شد به برکت انفاس او - مدالله طول وزارت - و در مجتمع فولاد مبارکه که مشهور افواه است، هم در آن سال، به حرمت او در آن جایگاه با دید آمد! و گفت: «چهل سال بود تا ندانستم نان و آب در کدام چشمه است، حال دانستم که در مس سرچشمه است.»

روزی در هیئت دولت، او را گفتند که: «ما را نصیحتی کن.» گفت: «دل در مقامات زودگذر مبنید.» گفتند: «چیزی به این بیفرزا.» گفت: «ای عزیزان! طاعتی، عبادتی، معدن سنگ نیریزی، نورد اهوازی، آلومینیوم اراکی، چیزی برای روز مبادا کنار گذارید تا در وقت ناچاری، خلق الله را به کار آید!»

نقل است که کسی از بیگانگان، پیش او آمد. پس بر طریق انکار، او را گفت: «شما در این مملکت، هیچ معدن طلا دارید؟ گفت: «انی. لیکن تا

بخارا هید، روی (!) هست!»

گویند: پس از مولانا محمد غرضی، مجتب مسائل اصحاب، او بود. چنان که روزی او را پرسیدند که: «پروفیل چیست؟» گفت: «دانه ذرت است که بر آتش نهند و بترقد و سفید شود و به هم برآید و آن، خوراک اهل دل است!»

و چون آهنگ رفتن کرد، می‌گریست و می‌گفت: «از این همه نعمت که کاشیم و بر جای گذاشتیم، لااقل لوله دودکش کوزه‌ای به ما ندادید تا با خود بیریم!» پس اصحاب را به مشاهده این حال، رقشی و عبرتی به حاصل آمد و دانستند که جهان غدار را بر او تاد و ابرار - رحمة الله عليهم - التفاتی نیست!

تذكرة المقامات

علی اکبر ولایتی

آن نور چشم اهل نظر، آن دوستدار سیر و سفر، آن پدرخوانده مردمان سودانی، آن للهی پناهندگان افغانی، آن مظہر تدبیر و باکفایتی، خضرالوزرا «علی اکبر ولایتی» از یاران شفیق و از ثابتان طریق بود.

گویند: چون پیوسته طی طریق کردی، از ولایتی به ولایت دیگر رفتی و به هر کجا که رسیدی فرمودی: «خوب جایی است این ولایت!»؛ «ولایتی» اش گفتند.

«مولانا حکیم لاریجانی» گفت: «روزی از او پرسیدم، «سبب طول وزارت تو چیست؟ که چندین کابینه آمده‌اند و رفته‌اند و تو همچنانی که هستی؟!» گفت: «از مدت وزارت، آن به حساب آید که در داخل گذرد. بنگر تا چه سهم از وزارتمن در این ملک سپری گشته است!» دانستم که به این زودی‌ها رفتی نیست!

نقل است که چون سفر رفتی، سفرنامه نویسان به همراه بردی تا شرح کراماتش بنگارند. «مولانا جلال ... یع»^۱ گفت: روزی در اجلاس عمومی خمیازه‌ای کشید. دست در دامنش زدم که: «چه حکمت در این بود؟» گفت: «ای جلال! آن جا که چاره‌ای جز شنیدن نباشد، خمیازه فریادرس مردان خداست و هفتاد مرض را بکشد که خود «آدمی» اولین آنهاست!» «مولانا بشارتی» گفت: «سیزده هزار سفر با او برفتم و کرامات‌ها از او بدیدم. یکی آن که در بلاد «افریقیه» در او نظر کردم؛ از همه سپیدروتر بود و من به تعجب می‌نگریستم.» گفت: «یا بشارتی! این کرامات ما با کسی مگوی.» گفتم: «چشم!»

نقل است که پیوسته گریان بودی و مریدان خاص را گفتی: «چه خوب بودی اگر این سالی پنج روز را هم به ایران نیامدمی!» و «خواجه حسن شفتی» که از مشایخ طریقه هوانوردیه بود، در حق او گفت: «خدا او را رحمت کناد که تا بود، پا در هوا بود!»

تذكرة المقامات

صادق صادقی گیوی خلخالی

آن دارنده مکتوب و رساله، آن خواننده کتاب و مقاله، آن حکم قضارا عامل، آن عظمت و بزرگی را کامل، آن نماینده بنده و حضرت عالی، شیخ قضانورد (!) مولانا صادق (الصادقی الگیوی، ثم) الخلخالی - مد ظله العالی - در مناقشات پارلمانی، مرتبی عظیم داشت و در مقدمات صاحب تجربت بود.

۱ - در نسخه اصلی این قسمت خوانده نشد. شاید «ربع» باشد، شاید هم بک چیز دیگری در همین مابه‌ها.

مولانا شیخ مهدی کرویی گفت: «در طول ریاست ما، در مجلس، سیزده هزار داد و فریاد کردند که دوازده هزار فقره آن از شیخ ما، خلخالی بوده است.» گفتند: «آن هزار تای دیگر از که بود؟» گفت: «از ما بود که او را امر به سکوت می‌کردیم!»

نقل است که از اصول دیپلماسی آگاه بود و از واقعی سیاسی، خبر می‌داد. روزی با شیخ علی‌اکبر محتشمی مباحثت می‌کرد. گفت: «ازود می‌بینم که بریتانیا با انگلستان مجادلت کنند.» شیخ علی‌اکبر در حیرت شد، پس گفت: «یا مولای ما، این، چگونه تواند بود؟» گفت: «این از اسرار دیپلوماسی است و هر که علم «اکوتکنیک»^۱ خوانده باشد، اینها نداند.» گویند: روزی، نیمه جانی از جماعت «حشیشه» به چنگ مریدانش گرفتار آمد. گفتند: «یا استاد، چه گذیمش؟» گفت: «انقدر بکشیدش!» گفتند: «بی محکمت؟» گفت: «آری که اگر بسی‌گناه بود به بهشت رود و اگر گناهکار باشد، حکم همان باشد که فرمودیم!» و ظرافت این حکم، آن دارند که اهل فن باشد.

نقل است که در حلقة مریدان گفت: «آن چه ما مصادره کردیم، بیاد مستضعفان گرفت و به یاد مستضعفان، حیف و ...»^۲ گویند: قبر رضا شاه خراب کرد. چون باز آمد، با اصحاب گفت: «خراب شد!» گفتند: «چه چیز؟» گفت: «گور پدر شاه.» گفتند: «کاش موزه می‌کردیمش.» پس او - حفظه الله - بر طریق بی‌التفاتی، فرمود: «گور پدر شاه!» و این از قاطعیت او بود - اعلی‌الله مقامه - که بر حرف اول ایستادگی می‌کردا!

۱ - گویا مقصود ایشان، علم «اکونومیک» یا «علم الاقتصاد» خودمان بوده. خلاصه هرچه که بوده، با «دیپلوماسی» ایشان، ارتباط تنگاتنگ داشت!

۲ - بقیه این پاراگراف را از بس خوانده‌اند، پاک شده است.

نقل است که در اتحادیه تاکسیرانی، او را حرمت می داشتند، از آن که
چون ایشان، به هیچ صراطی مستقیم نبود!
و شیخ موسوی خوئینی‌ها - سلام(!)الله علیه - گفت: «خدای شیخ ما،
خلخالی را رحمت کناد که چه، در مجلس، اول بار، او راست کرد!»
و او را جملات قصار بود و «قاریقلماتور» می فرمود. گفت: «ما در
لباس قضا، غزا می کنیم.» و گفت: «اعدام باید گردد!» و گفت: «کاسب
حیب خداست.» و گفت: «بنی صدر از بازرگان بدتر است!» و او را لطایف
از این دست، بسیار است!

حکایت آن هر دکی تأسی از دولت کرد

گوش بگشا ای حسام الدین حسن!

تابگویم قصه آن پیرزن
بگذر از آن پیرزن تازین سبق
قصه ای دیگر بیارم بر ورق
تانپنداری که خالی بسته ام
بازیک مضمون عالی بسته ام
بود دکانداری اندر شهر «ری»
کسب و کاری می نمود آن نیک پی
کاسبی می کرد از راه حلال
خود ندید او جرزیان و جز ملال
دید با این زحمت و این دردسر
کاسبی چیزی ندارد جز ضرر
دلخور از برنامه بازار شد
کار و بار او به کلی زار شد

چون «گران کردن» ز دولت دیده بود
 وان حکایات دگر شنیده بود،
 جنس‌های خوش را اندرنها
 کرد با تقلید از دولت، «گران»
 شب مصمم تا که در این راه شد
 صبح فردا، محتسب آگاه شد
 دستبندش زد که: «نفرین بر تو باد
 این چه جرم است و چه ظلم است و فساد
 باعث این کفرورزی کیست، کیست؟
 هین بگو تا این گرانی چیست، چیست؟»
 خواست تالب واکند آن بینوا
 گفت: «خاموش ای پلید بسی حیا!»
 تا مصمم گشتی اندر راه کج
 اقتصاد ملک را کردی فلنج
 باعث این نابسامانی تویی
 بد تویی، قاتل تویی، جانی تویی
 هست عمری زیر چنگال توییم
 سیزده سال است، دنبال توییم»
 مرد و زن گشتند گرد آن دو جمع
 همچنان پروانه، گرداند شمع
 کوس رسایی در آفاقش زدند
 خفت و تامی خورد، شلاقش زدند
 شرح آن شلاق و آن خوف و خطر
 «این زمان بگذار تا وقتی دگر»

زان عتابش عقده‌ای در سینه شد
 لنگ‌لنگان بر در کاپنه شد
 گفت یکسر با وزیران و دود
 آنچه در آن روز با او رفته بود
 کسای شما اندر گرانی اوستاد
 «امر مرا تقلیدتان بر باد داد!»
 از شما تقلید کردم، یک نفس
 زان سبب افتاد کارم از عس
 رونق کار شما در چیست، چیست؟
 این گرانی‌های اصلی، کار کیست؟
 گفت این تن زان میانه، کای عمو
 هست رمزکار دولت در کدو
 «خلق را تقلیدشان بر باد داد
 ای دو صد لعنت بر این تقلید باد
 آن که عاقل برد، فهمید این کلام
 بیش از این عرضی ندارم، والسلام

پاره‌ترین قسمت دنیا!

کفش‌هایم کو؟
 «سهراب سپهری»

کفش‌هایم کو...!
 دم در چیزی نیست.
 لنگه کفش من اینجاها بود!

زیر اندیشه این جا کفشه!
مادرم شاید دیشب
کفش خندان مرا
برده باشد به اتاق
که کسی پا تپیاند در آن

هیچ جایی اثر از کفشم نیست
نازنین کفش مرا درک کنید
کفش من کفشه بود
کفشتان!
و به اندازه انگشتاتم معنی داشت ...
پای غمگین من احساس عجیبی دارد
شست پای من از این غصه ورم خواهد کرد.
شست پایم به شکاف سر کفش عادت داشت ...!

نبض جیم امروز
تندر می زند از قلب خرسی که در اندوه غروب
کوپن مرغش باطل بشود ...
جیب من از خم فقدان هزار و صد و هشتاد و سه چوق
که پی کفش، به کفаш محل خواهد داد.

«خواب در چشم ترش می شکند»
کفش من پاره ترین قسمت این دنیا بود
سیزده سال و چهل روز مرا در پا بود

«یاد باد آن که نهانش نظری با ما بود»
 دوستان! کفش پریشان مرا کشف کنید!
 کفش من می‌فهمید
 که کجا باید رفت،
 که کجا باید خندید.

کفش من له می‌شد گاهی
 زیر کفش حسن و جعفر و عباس و علی
 توی صفات‌های دراز.

من در این کله صبح
 پی کفشم هستم
 تا کنم پای در آن
 و به جایی بروم
 که به آن «نانوایی» می‌گویند!
 شاید آنجا بتوان
 نان صبحانه فرزندان را
 توی صفات پیدا کرد
 باید الان بروم
 ... امانه!

کفش‌هایم نیست!
 کفش‌هایم... کو؟!

وقایع اتفاقیه!

پوستینی کهنه دارم من ...

«مهدی اخوان ثالث»

عمه‌ای صد ساله دارم من.

شوهرش پنجاه سالی پیش از این مرده است

بعضی از بدخواه مردم نیز گویند:

از دست کارهای عمه‌ام، بیچاره سم خورده است!

عمه‌ام سر بار خرج بنده در این عهد و انفاست.

زندگی اندر جوارش، سخت و طاقت سوز و جانفرساست!

آی مردم!

در شما آیا جوان ساده‌ای خام و مجرد نیست؟

عمه‌ام شاید زمانی دختری شیرین زبان بوده است.

شاید آن آیام

برخلاف گفته بدخواه مردم، مهربان بوده است!

حال آیا باز هم او را نمی‌خواهد؟!

چند روزی پیش،

عمه‌ام شکواکنان می‌گفت:

آخ ملاجان! «من اینجا بس دلم تنگ است»^۱

۱ - از آنجا که عمه بنده کتاب‌های مرحوم اخوان ثالث را زیاد می‌خواند، احتمال می‌دهیم که این بیت را از ایشان الهام گرفته باشد!

پس پریشب مادر مشدی رجب می‌گفت:
 بین صغری خاتم و حاجی حسن جنگ است
 بحثشان روی «هوو» و «صیغه» و این چیزها بوده!
 من نمی‌دانم که آیا راست می‌گویند،
 اینکه بعد از این برای مردها عقد و نکاح و صیغه اجباری است؟!
 گر چنین باشد برای من
 از میان خواستگاران، شوهری باب پسند خوش پیدا کن!
 خیر بینی، خیز و قفل بسته بخت مرا واکن!
 گویم: «آخر عمه جان! اینها که می‌گویی
 شایعاتی بی پرو بی پاست
 عمهام در حرفش اما، سخت پا برخاست!
 پس جوابش می‌دهم اینسان:
 «عمه جان! آیا گمان داری برایت خواستگاری هست؟!»
 می‌دهد پاسخ:
 گر کنی بالا برایم دست،
 «آری! هست!!
 آری! هست!!»

فرخ سرآمد

وقتی کتابی عجیب و غریب به نام «ادرباره شاهان، مغولان و سلطان» با طرح روی جلدی عجیب و غریب‌تر از کتاب منتشر شد، همه دانستند که با یک طنزنویس بسیار عمیق، خوش فکر و خوش قریحه مواجه هستند. طنزنویسی که تا پیش از این کتاب هرگز نامی از او نه در میان نویسنده‌گان بود و نه در میان طنزنویسان. کتاب «ادرباره شاهان» و «مغولان و سلطان» هجوی بود درباره تاریخ که پیش‌تر از این شاید سابقه‌اش را در «چنین کند بزرگان» نجف دریابنده‌ی فقط دیده بودیم.

بعد اکتاب دیگری به نام «روزنامه خاطرات... السلطنه» نیز از فرخ سرآمد منتشر شد که با نثر قاجار و به شیوه روزنامه نویسی آن دوران طنز نوشته بود، که اگر چه شیرین بود اما مزه و دلچسب بودن «ادریاره شاهان» را نداشت.

از فرخ سرآمد جز این دو اثر چیزی در حافظه کتاب‌ها و مطبوعات نیست. و من نیز به همین بسته می‌کنم.

داریوش اول (بزرگ)

داریوش یا به قول خودش «دارایه‌وَاوَش» از بزرگان پارس و در سفر مصر همراه کمبوجیه و از نزدیکان او در بازگشت از مصر جزء سرداران طراز اول سپاه بود و چون از پارسیان بزرگ و از خاندان «هخامنش» بود، از آن دسته اشخاص بود که هر وقت دلشان می‌خواست سرشاران را می‌انداختند پائین و می‌رفتند تا قصر شاهنشاه در غیبت طولانی کمبوجیه از ایران (حدود سه سال) برادرش «بَرْدِیا^۱» با کمک عده‌ای از مغان و ظاهراً به صورت خداپستانه‌ای حکومت می‌کرد. گویا مالیات‌ها را خیلی کم کرده و در نتیجه محبوب مردم شده بود. روی هم رفته کارهایش در جهت رفاه مردم بود و می‌دانید که اینطور کارها معمولاً برای پادشاه آمدند.^۲ ایرانیان هم که می‌دانید در مراجعت از مصر مقدار زیادی طلا و جواهر و این جور چیزها با خودشان آورده بودند و لابد داریوش وظیفه خود می‌دانسته که از این چیزها محافظت کند. وقتی هم که بنادر اجناس را به خزانه شاه ببرند داریوش با خودش فکر کرد و دید که بهتر است چشمش به پول‌ها و جواهرات باشد. حق هم داشت چون از مصر تا آنجا چهار چشمی آنها را پائیده بود. این را هم بگوییم که داریوش واقعاً آدم فهمیده و با شعوری بود (واقعاً اینطور بود) و متوجه شد که خود او، هم از خانواده‌ایست که می‌تواند شاه بشود و هم بین سربازانش محبویت دارد و هم ثروت هنگفتی با خودش آورده و برای پادشاه شدن زیاد مشکلی ندارد.

- ۱ - با اجازه همه سروران بندۀ کلمه دروغی را دنبال اسم این بندۀ خدا نصی آورم.
- ۲ - هیچ حرفی هم در این مورد ندارم که در آن روزگار و آن موقعیت کسی مثل داریوش لازم بود وابنکه پادشاه بزرگی بود، قول ریاست که جملگی برآئند.

در ضمن «بردیا» در شروع سلسله که هنوز همه چیز جانیفتد بود و احتیاج به شدت عمل احساس می‌شد، به درد شغلش نمی‌خورد. بنابراین داریوش و چند تن از سران خاندان‌ها نقشهٔ خیلی ساده‌ای کشیدند. نقشه این بود که وارد کاخ بردیا بشوند و او را بکشند و از آنجا که مردم کشتن پادشاه را (به خصوص که پسر کورش بزرگ هم باشد) بد می‌دانستند فرار شد که بعد از عمل، آن دامستان معروف راجع به قلابی بودن بردیا را برای مردم تعریف کنند. یک شب به سرکردگی داریوش^۱ به دیدن بردیا رفتند. جریان این ملاقات را بندۀ یک جوری برای خودم مجسم کرده‌ام حالا تعریف می‌کنم بیشم شما هم پسته می‌کنید یا دلگیر می‌شوید.

وقتی داریوش وارد کاخ شده بردیای ساده دل و از همه جا بی خبر با خوشحالی به پیشواز سردار فاتح که قوم و خویش او هم بوده می‌رود و دست‌ها را باز می‌کند که او را در آغوش بگیرد که یک مرتبهٔ جا می‌خورد و در کمال حیرت احساس می‌کند که تیغه سرد و تیز شمشیر داریوش به شکم یا شاید هم سینه‌اش فرو رفت و با اندوه و آن درد شدید به چشم‌های داریوش نگاه کرده و می‌گوید «تو هم؟ داریه واوش؟»^۲ یعنی تو هم داریوش؟ حدود پانصد سال بعد هم در سنای «رم» وقتی سناتورهای از خدا بی خبر به سر ژولیوس سزار ریختند و او را به اصطلاح کاردي کردند، او به روی هیچ‌کدام‌شان نیاورد ولی وقتی بروتوس^۳ به زحمت جای سالمی در بدن سزار پیدا کرد و خنجرش را در آن فروبرد، سزار به چشمانش نگاه کرد و گفت «تو هم؟ بروتوس؟» (منظورش این بود که تو دیگه چرا؟ اگر من امپراطور می‌شدم که بالاخره یک جوری زیر دست و

۱ - این طور که قضایی بعدی نشان داد، لابد سرکرده، داریوش بوده.

۲ - می‌گفتند پسر خوانده سزار و با شاید پسر واقعی او بوده. بعضی اشخاص کج خجال هم می‌گفتند که روابط دیگری با هم داشته‌اند. خلاصه با هم دوست بوده‌اند.

بال تو را هم می‌گرفتم.) من حدس می‌زنم که شاید سزار هم آخر عمری این جمله را به تقلید از برديا گفته! البته اين دو نفر یا خيلي فرق داشته‌اند. مثلاً "برديا را گشتند تا ديگر شاه نباشد ولی سزار را گشتند که شاه نشد. ديگر اينکه ظاهرًا برديا آدم بی شيله‌اي بوده ولی سزار آدم خيلي ناقلاً و كلكي بوده. از مطلب دور شدیم. برگردیم سر مطلب.

مردم هیچ از اين ابتکار داريوش خوششان نیامد و هر فرمانداری هم در يك گوشه‌اي شورش کرد. خب ديدند که اگر شاه شدن به همين سادگی است که شاه قبلی را بگشتند، آنها هم از اين کارها بلدند. وقتی هم که داريوش از کاخ بیرون آمد و آن داستان را تحويل مردم داد توی کت کسی نرفت ولی بعد که قوی شد و همه را ادب کرد، مردم گفتند که راست می‌گفت بابا، اون «برديا» از اول قلابی بود ولی ما به رویش نمی‌آوردیم که خجالت نکشد. داريوش از آنجا که آدم با شعوری بود و می‌دانست که مردم حافظه درست و حسابی ندارند، داد جريان قلابی بودن برديا را روی سنگ کنندند که سال‌های سال باقی بماند و می‌دانست که بالاخره روزی می‌رسد که عده‌ای جمع می‌شوند و نوشته‌ها را می‌خوانند و می‌گويند که: اگر چنین چيزی دروغ بود که با آن همه زحمت آن را روی سنگ نمی‌کنندند و تاره داريوش چندین جا با صراحت می‌گويد که خوش ندارد کسی به او دروغ بگويد پس حتماً خودش هم دروغ نمی‌گفته اگر هم کسی در اين مورد شک کند وطن فروش است و هر چه بد و بيراه بشنود حقش است. بچه نيم و جبي که نباید جلو خطی میخی دو هزار و خورده‌اي ساله اظهار وجود کند. خجالت هم خوب چيزی است. بله، داريوش که آدم چيز فهمي بود همه اينها را پيش بينی می‌كرد و حق هم با او بود. خدا از گناهان همه ما بگذرد. به هر حال عرض بinde اين است که از دو حال خارج نیست؟ يا داريوش راست می‌گفت و برديا دروغی بود يا

بردیا واقعی و داریوش دروغ می‌گفت. حالا سال‌هاست که خیلی‌ها فرض اول را قبول کرده‌اند و بر سر مردم می‌کویند. چه عیب دارد که عده‌ای هم فرض دوم را قبول کنند. بی انصافی هم اندازه دارد! یک خورده... انصاف داشته باشید. و بردیا هم بالاخره آدم بوده شاید داریشد به او ظلم می‌کنید. به هر حال داریوش در سال ۵۲۱ پیش از میلاد پادشاه شد. و یکی دو سال به سرکوبی شورش‌های گوشه و کنار پرداخت تا اینکه بالاخره مملکت آرام شد و مردم ماست‌ها را کیسه کردند. داریوش می‌داد کارهایش را روی سنگ بکنند تا بعداً حرف توش در نیاد. (گفتم که آدم چیز فهمی بوده) اینطور که از سنگ نوشه‌های او بر می‌آید پیداست که آدم زیاد متواضع و فروتنی نبوده (خب چرا که باشد، بالاخره شغل مهمی داشته) کتیبه‌های او معمولاً "طولانی است و حوصله را سر می‌برد به هیمن جهت من دیدم خوب است چند جمله‌ای که معمولاً "تکیه کلام او بوده، و در اغلب کتیبه‌ها دیده می‌شد در اینجا بیاورم که قدری با انشاء او آشنا بشویم. می‌گویند «منم داریوش، شاه شاهان شاه کشورهای بزرگ تا آن دورها (منظورش اون دورها بوده). شاه کشورهایی که مردان و اسنان خوب دارد (جای شکریش باقیست که از اسب خوشش می‌آمده. اگر از الاغ و گاو هم خوشش می‌امد حسابی به مردم بر می‌خورد.»

داریوش شاه گویند خدای بزرگ است اهورا مزدا که آسمان را آفرید و داریوش را شاه کرد. (البته داریوش را خود داریوش شاه کرد. ولی داریوش به احترام اهورا مزدا این کار را به او نسبت داده) بعد هم تعریف می‌کند که چطور «گشوماتای» مُغ را (که ناجنس خودش را جای «بردیا» جازده بود) کشته و دیگر شورشیان را سر جای خودشان نشانده. داریوش شاه گویند که خدا این کشور را از خشکسالی و دروغ حفظ کند (واقعاً هم حفظ کشور از دروغ کاری بود که تنها از خدا بر می‌آمد)... والی آخر. در

مورد «فرورتیش»^۱ هم می‌گوید که گوش و بینی و زبان او را بریده و چشم‌هایش را هم در آورده.

از آنجاکه کشور ایران در اثر فتوحات کورش خیلی بزرگ شده بود با شهرهای یونانی نشین همسایه شده بود و طبعاً برخوردهایی باید پیدا می‌شد. ایران چند تا از این شهرهای یونانی نشین را گرفته بود و در نتیجه با یونانی‌ها طرف شده بود. داریوش هم می‌دانست که دیر یا زود باید جنگی با یونان راه بیندازد. ولی یونانی‌ها هم مثل ایرانی‌ها اهل چاپیدن بودند. دلش راضی نمی‌شد.

می‌گویند از کارهای خوب و افتخارآفرین داریوش یکسی این بود که عده‌ای را به «کارتاز» در شمال آفریقا فرستاد تا به «کارتازی‌ها» حالی کنند که قربانی کردن انسان و خوردن گوشت سگ کار زشته است گویا آن موقع در کارتاز بعضی مادران خیلی متدين بچه‌های خود را به معبد می‌برده‌اند و روی دو دست بت «مولوخ» (بر وزن کلوخ) می‌گذاشته‌اند که یواش یواش کباب شود و داریوش جلو این کار را با فرمانی گرفته^۲ داریوش این حرف‌ها را ظاهررا «بازیان خوش به آنها حالی کرده و به جنگ آنها نرفته (آنها هم مثل اینکه به حرف‌هایش گوش داده‌اند)

حالا مطلب را همینجا داشته باشید و اجازه بدھید که قدری از «اسکاها» صحبت کنیم چون قبلًا^۳ از آنها نام برده‌ایم و در این داستان و داستان‌های بعدی هم با آنها سروکار داریم در نتیجه بهتر است قدر آنها را بشناسیم و بفهمیم که با چه اشخاصی سروکار داریم.

«اسکاها» را از نژاد هند و ایرانی یا هند و آریایی می‌دانند گروسه مورخ

۱ - گویا این فرورتیش در ماد ادعای شاهی کرده بود.

۲ - اگر فقط همین یک کار را کرده باشد، راقعاً باعث افتخار خودش و مملکت شده است.

فرانسوی می‌گوید: این اقوام چون صحرانشین و بستپرست بوده‌اند، مرتباً مزاحم همسایه‌های هم نژاد خود مثل مادها، پارس‌ها و دیگران می‌شده‌اند.^۱

اینها اکثراً در قسمت‌های جنوبی روسیه کنوتی زندگی می‌کرده‌اند و نسبت به همسایه‌های خود یک کمی وحشی بوده‌اند. می‌گویند یونانی‌ها به آنها «اسکیت» می‌گفته‌اند که در زبان یونانی یعنی «پیاله» چون اینها همیشه پیاله‌ای با خود داشته‌اند. (بالاخره باید توی یک چیزی آب می‌خوردند) شاید هم علت این اسم‌گذاری آن بوده که «سکاها» عادت داشته‌اند در کاسه سر اولین قربانی خود، خون بتوشند. خدا می‌داند. هرودت می‌گوید که سکاها عقیده دارند که در آغاز ورودشان به آن سرزمین، از آسمان گاوآهن و تبر و پیاله طلا به زمین می‌افتد فکرش را بکنید اگر یکی از آن گاوآهن‌ها یا تبرها توی سر یک بندۀ خدایی می‌خورد آن بیچاره چه حالی می‌شد در جای دیگر هرودت می‌گوید که از قسمت‌های شمالی سرزمین آنها نمی‌توان عبور کرد و یا چیز می‌دید چون در آنجا زمین پُر است از پُر بعد هم می‌گوید که مقصود آنها از پُر، برف است. (اگر مقصود از پُر برف است چرا نمی‌گوید برف؟ مثل اینکه کسی بگوید در فلان زبان وقتی می‌گویند کفش، منظورشان جوراب است. خب پس لابد لغت کفش در زبان آنها برای نامیدن چیزی بکار می‌رود که ما آن را جوراب می‌گوییم. همه چیز را من باید بگویم؟) در بین سکاها رسم بوده که سربازان سرهای کشته شدگان را برای پادشاه پیرند چون اگر کلم نمی‌آوردند چیزی از غنائم دستشان را نمی‌گرفت. (خب بالاخره هر کاری یک حساب و کتابی دارد) پوست کشته‌گان را می‌کنند و مثل دستمال

۱ - بستپرست‌ها که می‌دانند اصولاً آدم‌های مزاحمی هستند.

استفاده می‌کردند (خیلی مبادی آداب بودند) گاهی هم با آن لباس درست می‌کرده‌اند. اگر کسی از آنها پیر می‌شد اطرافیان جمع می‌شدند و سرشن را می‌بریدند بعد هم گوشتیش را با گاو و گوسفند مخلوط کرده و نوش جان می‌نمودند (البته توجه فرمودید که اگر کسی پیر می‌شد.^۱) ولی اگر یکی از آنها خودش می‌مرد، جسدش را دفن می‌کردند و تأسف می‌خوردند که چرا آن شخص مرده و کشته نشده است^۲ (خب البته تأسف هم داشته و اطرافیان در چنین موقعی واقعاً عزادار می‌شدند) خلاصه اینها زراعت هم نمی‌کردند و از راه گله‌داری و شکار ارتباط می‌کردند. گاهی هم اسبی برای خورشید قربانی می‌کردند. به هر حال منظور این بود که قدری با اخلاق اینها آشنا بشویم که شدیم و دیگر فکر می‌کنم کافی باشد چون من که قدری ترس برم داشته شما را نمی‌دانم. آخ، داشت یادم می‌رفت سکاها حمام هم می‌رفتند. به این ترتیب که توی یک چادر نمدی و روی سنگ‌های داغ «شاهدانه» می‌پاشیدند و در دود و بخار آن استحمام می‌کردند (حتیاً حسابی کیفور می‌شدند. پس زیاد هم وحشی نبوده‌اند)^۳

باری، داریوش تصمیم گرفت که به جنگ این موجودات برود. این را هم تا یادم نرفته بگوییم که بقراط حکیم معتقد بود که سکاها غیر از خودشان به هیچ قوم دیگری شبیه نیستند (بالاخره اگر از این حرف‌ها نمی‌زد که حکیم نمی‌شد) آخرین هم درست معلوم نشد که داریوش به چه دلیل به جنگ این آدم‌ها که سرشان به کار خودشان بود رفت. یک

۱ - گوشت هم که هر چه بیشتر باشد نرم‌تر و خوش خوراک‌تر است.

۲ - یک رفت خیال نکنید این حرف‌ها را از خودم درآورده‌ام.

۳ - به یاد آن دسته از نوجوانان که ممکن است معنی کیفور را ندانند باید عرض کنم که کیفور بر وزن ثیپور به کسی می‌گویند که حسابی خوش شانس شده باشد.

مورخ انگلیسی به نام گروت گفته که لشکرکشی داریوش به سرزمین سکاها کار بسیار احمقانه‌ای بود. (پیداست که آدم بد دهنی بوده) ولی ژنرال سایکس انگلیسی می‌گوید: که گروت پرست گفته چون اخلاق داریوش طوری بوده که کارهای احمقانه به او نمی‌چسبد. عده‌ای هم می‌گویند که چون داریوش می‌خواسته به جنگ یونانی‌ها برود خواسته خیالش ازبشت سرش راحت باشد. به هر حال این لشکرکشی زیاد برای داریوش نان نکرد. چون سکاها همان معامله‌ای را با او کردند که بعدها شگرد روس‌ها شد و با ناپلئون و هیتلر هم همان معامله را کردند. یعنی به داخل سرزمینشان که هوای خیلی سردی هم داشت عقب نشستند. و چیزی هم پشت سرشار باقی نگذاشتند که طفلک ایرانی‌ها اقلأً شکمشان را میرکنند داریوش هم که از این کار آنها هیچ خوشش نیامده بود. حسابی کلافه شده بود برای رئیشان پیغام داد که اگر مردی وايسا، یعنی بیا با من بجنگ که ماها که داریم از گرسنگی و سرما تلف می‌شویم، اقلأً چند تا از شماها را هم بکشیم که دلمان خنک بشود (گرچه در آن آب و هوا حتماً "حسابی دلشان خنک بوده) رئیس سکاها هم که ظاهراً آدم معقول و کم حرفی بود در جواب داریوش، یک موش، یک مرغ، یک وزغ (همان قورباغه خودمان) و پنج تیر، فرمستاد. داریوش هم که حال و حوصله شوخی و معما شنیدن نداشته با عصبانیت از فرستاده پرسید که معنی اینها چیست. او هم ظاهراً اهل مزاح بوده ناز کرده و گفته از آنجاکه ایرانی‌ها خیال می‌کنند که خیلی سرشار می‌شود، باید خودشان معنی این «پاسخ» را پیدا کنند. پدر زن داریوش حاضر بود، متوجه شد که الان است که داریوش از کوره دربرود. خودش را قاطی کرد و گفت که جواب را پیدا کرده. (حالا اینکه او درست فهمیده بود یا نه رازی است که فقط خود سکاها می‌دانند و بس) «گیریاس» پیام را این طور تعبیر کرد که «ای

ایرانی‌ها اگر مثل مرغ به آسمان بروید و یا چون موش داخل سوراخی شوید و یا اینکه چون وزغ به آب فرو شوید، عاقبت از تیرهای سکاها جان سالم بدر نخواهد برد.^۱

داریوش هم وقتی این حرف رک و پوست کنده را شنید فهمید که جلوتر رفتن آخر و عاقبت ندارد و مراجعت کرد. این لشگرکشی در حدود سال ۵۱۵ پیش از میلاد اتفاق افتاد بعد از آن داریوش که دیده بود لشگرکشی به سرزمین‌های سرد و یخندهان شگون ندارد، تصمیم گرفت به قسمت‌های گرم یعنی به طرف هندوستان لشگرکشی کند. این لشگرکشی البته مداخلی داشت و خرج خودش را درآورد. هردوت درباره جماعتی از هندی‌ها می‌گوید که لپاشان از نی و علف است و غذایشان گوشت خام. می‌گوید اینان بیماران خودشان را می‌کشند و می‌خورند. ناخوشی خود را انکار می‌کنند اما دوستان و رفقانمی‌پذیرند^۲ (حالا خودمانیم خود شما اگر باشید در این موقعیت ناخوشی خودتان را انکار نمی‌کنید؟) می‌گوید که در هند طلا بسیار زیاد است و آن را از بستر رودخانه‌ها بدست می‌آورند. (معلوم می‌شود که داریوش بی جهت به هند نرفته) باز هم می‌گوید که در آنجا درختانی پیدا می‌شود که میوه آنها پشم است (لابد پنه بوده^۳ گویا هندی‌های بیچاره چنان زندگی آرام و بی درد سری داشته‌اند و آنقدر آدم‌های جنگ ندیده‌ای بوده‌اند که

۱ - با توجه به حال و روز ایرانیان در آن موقعیت بعد نیست که گبریاس آنچه را که در نه دلش احساس می‌کرده بیان کرده باشد.

۲ - حتماً هرچی یارو می‌گفت که ولم کنید چیزیم نبست حالم خوبه می‌گفتند که جان شما نمیشه رنگ و روت حسابی پریده.

۳ - یک چیزی می‌گوییم مواطن باید جایی در زنگندا ثاید آن بیچاره هم که گفته بود کاشکی پشم می‌کاشند. منظورش همین پشم‌ها بودا

لشگرکشی داریوش باعث تعجب آنها شده و به نظر آنها اتفاق خیلی عجیبی آمده (بیچاره‌ها نفهمیدند که از آن پس دیگر سر آنطور کارها باز می‌شود) در تیجه آن کشтар را مبدأ تاریخ خودشان قرار دادند و این مبدأ قرن‌ها به قوت خود باقی ماند.

همانطور که قبل اشاره کردم از نظر جغرافیایی وضع ایران و یونان به صورتی در آمده بود که برخورد بین آندو تقریباً اجتناب ناپذیر بود. اما در دربار ایران عقیده براین بود که جنگ با یونان چندان لطفی ندارد زیرا یونانیان گذشته از اینکه جنگجویان دلیری بودند، خیلی هم وطن پرست بودند و در میدان جنگ شجاعت و از خودگذشتگی نشان می‌دادند و ایرانیان هم می‌دانستند که زیاد نباید سر به سر آنها گذاشت ولی به هر حال همانطور که می‌دانید جنگ هم مثل عشق هر طور شده راه خودش را باز می‌کند. زمانی که داریوش خودش را گرفتار جنگ سکاها کرده بود برای اینکه راه بازگشت او امن و پل قایقی رودخانه دانوب^۱ سالم بماند، از شخصی به نام هیسپیا که حاکم شهر یونانی نشین «میلت» یا «میله» بروزن عیله بود و از داریوش حرف‌شتوی داشت خواسته بود که از پل مذکور حفاظت کند. می‌گویند داریوش به او دستور داده بود که چنانچه تا دو ماه پس از حرکت بازگشت پل را خراب کند و ببرود.^۲ رفت و برگشت داریوش هم بیش از دو ماه طول کشید و وقتی می‌آمده دل تو دلش نبوده و خودش را نفرین می‌کرده که آخه مرد حسابی اینهم حرف بود که تو زدی.

- ۱ - پلی که برای رد شدن سپاه ایران با چندین قایق بر روی رود دانوب ابعاد کرده بودند.
- ۲ - نمی‌دانم که این را باید قبول کرد یا نه ظاهراً حرفی بسیار بی معنی است. شاید مورخین یونانی می‌خواسته‌اند که عزیز شدن بعدهای هبسنا نزد داریوش را توجه کنند، البته همین که پل رانگه داشته و به حرف سکاها که با رشوه می‌خواستند پل را خراب کند گوش نداده خودش برای ممنون شدن داریوش کافی بود.

حالا اگر پل را جمع کرده باشد جواب سکاها را که از پشت سر دارند می‌آیند کی می‌دهد؟ خلاصه وقتی می‌رسد همانطور که به عقل هم جور در می‌آید پل سر جای خود بود و هیینا هم خیانت نکرده بود. بنابراین داریوش یک دل نه صد دل عاشق «هیینا» می‌شود و قربانش می‌رود که به حرف چَرَند او گوش نداده (حالا لابد اگر کمیوجیه بود طرف را سر می‌برید که چرا به دستور عمل نکرده) و به عنوان پاداش شهری که گویا نامش «میرسین» بوده به او می‌بخشد.

پس از مدتی آقا را خر بر می‌دارد و مشغول ساختن استحکامات می‌شود و آدم فضولی هم که می‌دانید همه جا پیدا می‌شود او را لو می‌دهد. داریوش او را دعوت می‌کند و محترمانه پیش خود نگه می‌دارد که یک وقت دوباره هوایی نشود و حکومت «ملیت» را هم به «آریستاگر» که از بستگان یا شاید داماد هیستیا بود می‌دهد ولی هیستیا که کار بنایی را در ملیت نیمه کاره رها کرده بود آرام نمی‌گرفت و مرتب برای دامادش پیام می‌فرستاد که «شورش کنید نگرانم» البته بندۀ فکر می‌کنم شاید می‌خواسته او را به شورش وا دارد تا داریوش او را کنار زده دوباره هیستیا را سرکارش بفرستد چون با قدرتی که داریوش داشت شورش یک شهر مسلمان سرکوب می‌شد. گویا طریقه پیام فرستادن هیستیا اینطور بوده که سر غلام را می‌تراشیده و روی آن می‌نوشته بعد هم صبر می‌کرده تا موی غلام خوب بلند شود سپس او را روانه می‌کرده^۱ (در این فاصله هم لابد کلاه گیس سر او می‌گذاشته که سرش نچاد) خلاصه «آریستاگر» شورش کرد و این شورش به چند شهر به آسیای صغیر هم سراست کرد و یونانیان هم به آنها کمک کردند. شورشیان که دور برداشته بودند به سارد

۱ - پیداست که زیاد عجله نداشته است.

حمله کردند و آن را آتش زدند این خبر که به داریوش رسید حسابی آتیشی شد و از کوره در رفت و آنقدر عصبانی شد که گواییک نفر را مأمور کرد که هر روز سر ناهار و شام به داریوش یادآوری کند که انتقام از آتنی‌ها را فراموش نکند و او هم آنقدر به گوش داریوش خواند تا بالاخره لشگر ایران از راه خشکی و ناوگان فینیقی‌ها از راه دریا سر وقت شورشیان رفته‌ند و حسابی از خجالت آنها درآمدند. «ملیت» را غارت کردند و زنان و کودکان را به اسیری برده‌ند.^۱

پس از فرونشاندن این شورش و در اثر تحریکات اشراف یونانی که از حکومت ملی دل خوشی نداشتند، داریوش به این فکر افتاد که کار یونان را هم یکسره کرده خودش را خلاص نماید. چون وضعیت محلی و دخالت‌های دوکشور در کارهای یکدیگر یکسره کردن کار را ایجاد می‌کرد^۲. این شد که سپاه عظیمی به یونان فرستادند و آنان پس از اینکه از قوای مختصر آتن شکست خورده بیکر دنبال قضیه را نگرفته‌ند و مراجعت کردند. میلیارد (همان که گفته بود چه بهتر در سایه جنگ خواهیم کرد) سردار آتنی با قوای ده هزار نفری خود به سپاه عظیم ایران حمله کرد. می‌گویند ایرانی‌ها از اینکه دیده بودند این عدد کم به سپاه عظیم ایران حمله کرده‌اند. خیلی تعجب کرده بودند. لابد این تعجب در شکست آنها بی‌تأثیر نبوده است.

۱ - قبل اکه گفتم هیستیا بی‌جهت به خودش فشار می‌آورد و شورشیان نمی‌توانستند حریف داریوش بشوند.

۲ - خشایارشا پس از داریوش که در زمان خود به یونان لشگر کشید و سپاه عظیمی که نا آن زمان سابقه نداشت به یونان برد، و پس از اینکه خوب دریال را تازیانه زد، مراجعت کرد، در این مورد گفته که یا ایران باید مطبع یونان شود و یا یونان به اطاعت ایران درآید و حد وسط ندارد. (ولی دیدیم که حد وسط هم داشت).

«اسپارتی»‌های نامرد هم که آدم‌های گردن کلفت و (بر خلاف آتنی‌ها) بیسادی بودند از جنگ خودداری کردند و آتنی‌ها را تنها گذاشتند. بهانه آورده بودند که تا ماه حسابی گرد نشود ما جنگ نمی‌کنیم. وقتی هم که ماه گرد شد، جنگ تمام شده بود و روسیاهی به اسپارتی‌ها ماند^۱ می‌گویند اگر عمر داریوش کفاف می‌داد تلافی این کار را سر آتنی‌ها و بقیه یونانی در می‌آورد ولی خب چه می‌شود که عمرش کفاف نداد. بالاخره داریوش هم یک نفر بود نمی‌شد که انتظار داشت همه عمرش کارها را او انجام بدهد اصلاً^۲ این اخلاق خیلی بدی است که ما داریم تا یک پادشاهی بزرگ می‌شود، ارت پدرمان را ازش طلبکار می‌شویم.

رسم بر این است که در کتاب‌های تاریخ پس از ذکر کارهای «داریوش بزرگ» فصلی هم به خصال داریوش اختصاص می‌دهند. ما هم برای اینکه یک جوری سرو ته قضیه را هم بیاوریم همین کار را می‌کنیم.

داریوش شاهی بود با اراده و قوی (بهتر است در این مورد کسی تردید نکند) و با فهم و شعور. می‌گویند که معمولاً "رفتار او با شکست خورده‌گان ملایم و انسانی بوده. بگذریم از جریان «فرورتیش» که قبل^۳ اشاره کردم. همان‌که داریوش در یک کتیبه‌اش از او یاد می‌کند که گوش و حلق و بینی‌اش را بریده و چشمانش را کنده‌است. البته دقیقاً نمی‌دانم که با دست خودش خدمت او رسانیده یا یکی از مأموریتش این کار را کرده و درست اصل جریان معلوم نیست. پس این کار را نباید عیب داریوش شمرد. تازه رفتن به مصر و دلجهویی از اهالی آنجارا چه می‌گوید؟ این طور که می‌گویند داریوش حسابی مصری‌ها را نوازش کرده.^۴ گویا برای گاو

۱ - احتمال می‌دهند که این جنگ در سال ۴۹۰ پیش از میلاد رخ داده باشد. تقریباً چهار سال قبل از مرگ داریوش.

۲ - البته من نمی‌دانم که این کار را چطور انجام داده ولی لابد یک جوری انجام داده. بنا

مقدس هم که کمبوجیه سر بریلده بود خیلی بسی تابی کرده و یکصد «تالان»^۱ جایزه معین کرده تا به کسی بدهند که بتواند گاو مقدس دیگری برای پرستش پیدا کند. به هر حال هر گاوی را که نمی‌شود عبادت کرد.

مثل اینکه موبدان و فرمانداران در «مصر» بدجوری شروع به چاپیدن مردم کرده بودند و مردم که جانشان به لب رسیده بود شورش کردند و داریوش هم رفت و مردم را نصیحت کرده که شلوغ نکنند و بگذارند بزرگترها کارشان را بکنند. مردم هم دیده‌اند که داریوش راست می‌گوید و خوب نیست که به خاطر مال دنیا به پروپای آن ییچاره‌ها که حتماً خوبی مردم را می‌خواستند، بیچند. در نتیجه آرام شده‌اند و به دنبال آرام شدن و به دنبال پیدا کردن گاو رفته‌اند. در مورد جنگ با یونانی‌ها هم داریوش تفصیر نداشت چون اول چند نفر را فرستاده که بروند و بازیان خوش (یا شاید هم با زیان پارسی باستان) به یونانی‌ها بگویند که مطیع ایران شوند و خودشان و ایرانی‌ها را خلاص کنند ولی یونانی‌ها که از تمدن بوئی نبرده بودند همه فرستادگان را کشته‌اند و هم ایرانی‌ها را شکست داده‌اند. حالا خودتان قضاوت کنید که تفصیر از کی بوده.

و در مورد حمله به هند و کشتار هندی‌ها هم ایرادی به او وارد نیست چون همان‌طور که خواندید آنها گوشت خام می‌خورند و از آن گذشته مريض‌هایشان راهم خام خام می‌خورند و لباسشان هم از نی و علف و این جور چیزها بوده. و در جواب آن عده که می‌گویند داریوش به خاطر طلا به سراغ هندی‌ها رفته باید انصاف داد که طلا به درد آن جور آدم‌ها نمی‌خورد و تازه داریوش با لشگرکشی به هندوستان باعث شد هندی‌ها

نیست همه چیز را من بدانم.

۱ - چند سال پیش می‌گفتند هر تالان تقریباً برابر هزار و دویست تومان پول خودمان می‌شود ولی حالا نمی‌دانم معادل چه قدر از پول ما می‌شود. حنماً یک مقداری می‌شود.

مبدأ تاریخ خودشان را پیدا کنند و سال‌ها از آن استفاده نمایند.^۱ در مورد سکاها هم دیدی که داریوش آزارش به آنها نرسیده فقط یکی دو ماهی خودش را به هچل انداخت و برگشت.

خلاصه کنم، داریوش واقعاً یکی از پادشاهان بزرگ ایران بود و کارهای عمرانی او معروف خاص و عام است و کارهای بزرگ او را نمی‌توان نادیده گرفت مثل لایرویی کانال معروف و ساختن راه‌ها و کارهای او در مورد تسريع رسیدن پیام‌ها از گوش و کنار مملکت به آن عظمت و غیره. خلاصه او کاری کرد که اساس حاکمیت پادشاه مستحکم شد و مملکت تا حدی حساب و کتاب پیدا کرد و وصول مالیات‌ها هم به صورتی درآمد که حاکمان کمتر بتوانند اجحاف کنند. به هر حال پادشاه بزرگی بود امیدوارم از اینکه قدری با او شوخی کرده‌ام نرنجد. (البته اگر کاسه‌های داغ‌تر از آش بگذارند)

داریوش از آنجاکه بر دیا را کنار زده بود (به همان صورتی که عرض کردم) و سلطنت را از خانواده کورش خارج کرده بود (و خودش هم می‌دانست که مردم با همه خوبی‌هایش از این کار او اصلاً خوشنان نیامده) تصمیم گرفت انتخاب ولی‌عهد را طوری ترتیب دهد که تلافی آن کار را در بیاورد. او باید قاعدتاً اردوان^۲ را که پسر بزرگ او و از زن اولش بود به جانشینی انتخاب می‌کرد. (حتی‌خود «اردوان» هم عقیده‌اش همین بود) ولی به همان دلیل که گفتم «خشایارشا» را که از زن دیگرش «آتوسا» و نوه کوروش بود برای این کار انتخاب کرد. از نظر سیاسی هم

۱ - آدم نمی‌داند به این هندی‌ها چه بگوید یک مبدأ تاریخ‌شان که همین لشگرکشی بود و مبدأ دیگران روزی بود که بودای آرام و مهربان برایشان موعظه کرده بود. ظاهرآ ناچیزی می‌شده یک مبدأ تاریخ برای خودشان دست و پا من کرده‌اند.

۲ - یا آرتاپازان

کار درستی کرد چون می‌دانست که مردم به کوروش و بستگان او خیلی علاقه دارند و در نتیجه برای «خشاپارشا» مشکلی درست نمی‌کنند. می‌گویند اگر داریوش نبود به احتمال زیاد سلسله هخامنشی‌ها هم مثل مادها خیلی زود از میان می‌رفت و بد هم نمی‌گویند. بد نیست اشاره هم به یک روایت در مورد شاه شدن داریوش نموده مجلس را ختم کنم.

از قراری که می‌گویند یعنی به طوری که هرودت می‌گویند داریوش پس از کشتن بردهای سران خاندان‌های بزرگ یک جائی نشستند و صحبت کردند تا تکلیف حکومت را روشن کنند. یکی از آنها (که احتمالاً با حرف‌هایش باعث رنجش داریوش شد) شروع به صحبت کرد و گفت «باید دور سلطنت استبدادی و یک نفره را خط کشید. مگر ندیدید که کمبوجیه دیوانه چه کارهایی کرد و چقدر آدم کشت من پیشنهاد می‌کنم که مجلسی از نمایندگان مردم تشکیل شود و حکومت را به دست بگیرد و مردم در کارهای مهم رای بدهند.^۱ شخص دیگری با او مخالفت کرد. او عقیده داشت حکومت باید به دست چند تن از بزرگان یا روسای خاندان‌های پارسی (یعنی خودشان) باشد و خلاصه حکومت اشراف یا «الیگارشی» (شبیه حکومت «اسپارت») را پیشنهاد کرد.^۲ ولی داریوش نظر دیگری داشت و همانطور که می‌دانید حرف او به کرسی نشست.

داریوش گفت «.. در حکومت مردم بر مردم، گرچه خوبست ولی از وجود مردم فاسد نمی‌توان احتراز کرد. و در حکومت عده‌ای قلیل چون اداره امور در دست چند تن نالایق است بین آنان اختلاف شدید روی می‌دهد و منازعه حتمی است... پس حکومت یک نفر بهترین

۱ - این شخص که پیادست آدم حسابی بوده حتماً از طرز حکومت آتنی‌ها اطلاع داشته. هردوت می‌گوید که نامش هرتانه یا به زبان خودشان او تائس بوده.

۲ - اسم این آدم را هم هردوت «مکابیوز» نوشت.

حکومت‌های است^۱

حالا اینکه داریوش از کجا فهمیده که در حکومت عده قلیل کارها به دست چند نفر نالایق است، رازی است که فقط خودش می‌دانسته و ظاهراً به کسی هم بروز نداده. (خب بالاخره از اسرار سلطنت است) خلاصه داریوش با این استدلال قوی و قدری هم با کمک ثروت و سپاهی که از مصر آورده بود، بقیه راقانع کرد که اگر او به تخت بنشیند برای همه بهتر خواهد بود. (مخصوصاً برای خودش) در دست ران ندهم. داریوش در سال ۴۸۶ پیش از میلاد در گذشت و جایش را داد به پسرش خشاپار شاه.

۱ - پیداست که داریوش در منطق و استدلال چیزی از سیراط کم نداشت و اگر ترشی نمی‌خورد حتماً فیلسوف می‌شده.

خاطرات... السلطنه

صبح زود بیدار شدم. دست نماز گرفتم. نمازم که تمام شد خواستم چرتی برنم. فراش سواری با حضارم آمد. متوجه شدم که صبح به این زودی چه افتاده. با عجله خود را رساندم. شرفیات می‌نمایم. بندگان همایونی با مچول خان شترنج می‌باختند. عرض ادب کردم جواب نگرفتم. ایشان را متفکر یافتم با خود گفتم سبحان الله آن عجله در احصار چاکر چه بود این بی توجهی چه معنی دارد. خیلی پریشان خیال شدم یقین دانستم که خاطرمبارک را از چاکر گردانده‌اند. با مرحمتی که دیروز به بند و اهل منزل فرمودند جز این هم انتظار نمی‌رفت شهادتین را گفته با انتظار ایستادم.

دیدم «موچول خان» مهره‌ای را جابجا کرده به قبله عالم عرض کرد: کیش قبله عالم در فکر و خیال تشریف داشتند. دیدم هر لحظه می‌گذرد، بیشتر غصب بر ذات مقدس شاهانه مستولی می‌شود. از وحشت به لرزه افتادم. ناگهان قبله عالم سرپا شدند و با چکمه مبارک چنان ضربه‌زیر صفحه شترنج نواختند که شدتی مافوق آن متصور نبود. «موچول خان» به سوی بند و چرخید دیدم چشم‌هایش پر آب شده. مقابل قبله عالم انگشت به بینی کرد. یقین کردم «موچول خان» مخطط شده. بندگان همایونی هم حیران به او نظر انداختند معلوم شد ماجرا چیز دیگری بوده. در اثر ضربه قبله عالم فیل شترنج تابیخ به دماغ موچول خان فرو رفته بود. فیل را که بیرون کشیدند، سیل خون از سوراخ دماغ جاری شد و سرداری موچول خان را آلوده کرد. قبله عالم به قدری خنده فرمودند که به سکسکه افتادند و عاقبت به استفراغ ختم شد. میان استفراغ به بند و فرمودند فلانی می‌خواستیم امروز حرکت کنیم ولی حالا که بالا آوردیم

فردامی رویم. شگون ندارد. عرض کردم امر، امر مبارک است. فرمودند: البته، چه خیال کرده‌ای پدر سوخته. تعظیم کرده بیرون آمدم. هنوز استفراغ می‌فرمودند. به حالشان مفید است. خدمت جناب آقا رفتم بیدار شده بودند. زیر آلاچیق با طوطی هندی که میرزا ابوتراب از بمیشی فرستاده مذاکره می‌فرمودند. مرا که دیدند فرمودند فلانی تو فرانسه میدانی بیا بین این طوطی چه می‌گوید زیان ما را که نمی‌فهمد. جلو رفته عرض کردم بن ژور که طوطی حمله کرد. تا به خود بیایم، با چنگال صورتم را مجروح نموده تکه‌ای از گوشم را به منقار کند. سیل خون جاری شد. رنگ به صورتم نماند. جناب آقا خنده زیاد فرمودند. عرض کردم گویا این طوطی با فرانسوی‌ها میانه ندارد. جناب آقا فرمودند نمی‌دانم حیوان را چه می‌شود. پیش پای تو هم با منقارش لب بالای باغبان باشی را شکافت. عرض کردم خوب بود به بنده می‌فرمایند. فراموش کردم برای چه کاری آدم اجازه مرخصی خواستم. فرمودند: پس این چه آمدنی؟ عرض کردم گمان نکنم دیگر اینجا کاری داشته باشم غرض هر ض ادب نسبت به طوطی و خنداندن حضرت عالی بود که انجام شد. خندیده گفتند بدل نگیر. کم آدمی است که بتواند ما را بخنداند. صدا زدند آمدند سرو صورت ما را خاکستر مایده کهنه کثیفی بستند. اجازه مرخصی گرفته. با کمال عجله خود را خانه رساندم که اگر دیر می‌شد به مرض عفونی حرام می‌شدم. پارچه را باز کرده صورت را شستم. عیال که مرا دید رنگش بالکل رفت پرسید چه شد؟ گفتم طوطی جناب آقا خیلی حساس است گفتم بن ژور خیال کرد استخفاف است گوش را درید. اینهم از امروzman اگر شب سقف بر آسمان فرود نیاید باید صبح قربانی بدھیم. نمی‌دانم چرا این روزها بخت از بنده برگشته. راضی هستیم به رضای خدای باری تعالی. اگر جانی باشد، فردا به سوی مازندران حرکت خواهد

شد.

صبح طلوع زن و شازده ریش کوتاه با موجول خان چادر من آمدند. بنا داشتند صبحانه را با من صرف کنند. پنج قران مایه رفته ده عدد ماهی ابتسایع کرد. آشپز را گفتم ماهی را خوب برسته نماید. بیشур آبدار پخت. پاک ما را پیش آقایان شرمنده کرد. توی سرش که می‌زدم پرسیدم کی آدم می‌شوید. احمق عرض کرد هر وقت که بفرمائید. آقایان شفاعت کردند هر کس چیزی گفت. شازده ریش کوتاه دم ماهی را گرفته کوباند بصورت آشپز. خیلی لذت داد. بی خنده نبود. هر چه غذا بد بود، بد نگذراندیم.

بعد از صبحانه موجول خان سوراخ دماغ مجروحش را به حکیم نمود. حکیم که وسائل همراه نداشت، ناچاراً حاشیه قبای موجول خان را دریده فتیله نموده تو سوراخ چیزی نداشت. طوری با فشار که فریاد موجول خان به آسمان رفت. ساعتی نگذشت فراش آمد که قبله عالم می‌فرمایند پدر سوخته‌ها آنجا با هم چه می‌کنید؟ بد هیم زیر ریش همتان مشعل بگیرند؟ آنقدر بی آبروئی البته نکنید. سر آسمیمه شرفیاب شده خاک افتادم. فرمودند گوساله چه می‌کردید کدام مادر مرده را وسط گذاشته بودید. عرض کردم قربان خاکپای مبارک طلوع زن فتیله کلفت چیزی دماغ موجول خان، فریادش به آسمان رفت. فرمودند سوراخ دماغ چرا؟ تفصیل بازی شطرنج و نسق کشی قبله عالم را بیاد خاطر مبارک آورده همانطور صورت به خاک مالیده ماندم. قبله عالم طوری مشعوف شدند که مافوق نداشت. فرمودند ما هم گاهی که سر کیف باشیم پسر بی هنر نیستیم. عرض کردم از هر چکمه مبارک هزار هنر می‌رزد. فرمودند می‌دانیم. بنده را که مرخص فرمودید، قدغن کرد اکید فرمودند که احدی از واقعه خنده و لنگ جوجه با خبر نشود که هر دو تان را می‌فرمائیم به طناب بیندازند. عرض

کردم چاکر که بی اجازه قبله عالم نفس نمی‌کشم. چه رسد به این
فضولی‌ها، حکیم هم که رازدار است. فرمودند اما باز هم سفارش اکید به
حکیم بکنید. با تعظیم که از پس بیرون می‌آمدم به طور مفتخضی در
آستانه چادر به حکیم تصادف نموده موجب خنده قبله عالم شدم.

فرمودند خاک بر سرتان که آدم نمی‌شوید. باز هم مبلغی اظهار تقد
نموده چاکر را در کمال شعف مرخص فرمودند. این التفات قبله عالم،
خستگی سفر را بکل از تن بنده بیرون کرد. یک ساعت به ظهر مانده
طولوزان به چادر من آمده که شاه فرمودند امروز حرکت نمی‌کنیم
می‌خواهیم تفنگ بیندازیم. بعد از ظهر دم چادر حاضر باشد که چرتمان را
که زدیم سوار می‌شویم. قبله عالم از چادر مبارک بیرون آمده سوار شدند.
ملتفت شدم گلوی مبارک از آسیب ران مرغ متورم شده، حرکت کردند
فرمودند فلانی در رکاب باش ربع فرسخ که رفتیم قوچ پروار از مسافت
بعید دیده شد.

فرمودند چه می‌گویی؟ تفنگ بیندازیم، می‌خورد یا خطای می‌کنیم؟
عرض کردم تیر قبله عالم که هرگز خطای نمی‌رود منتهای مسافت زیاد است با
خداست بلکه کارگر بیفتد یانه، فرمودند سیاحت کن. تفنگ را نشانه رفته
انداختند. قوچ سری تکان داده دو سه ذرع آنطرفتر ایستاد. میرشکار را
صدا زده تفنگ بلژیکی خواستند. تفنگ را که تقدیم کرد، عرض نمود،
فاصله زیاد است بد نیست قبله عالم قدری جلوتر تشریف بیرنند. بندگان
شهریاری تاخت کردن قوچ همانجا ایستاده علف می‌خورد. غافل که قبله
عالی قصد جانش کرده‌اند. خیلی که نزدیک شدند از اسب پیاده شده
ایستادند. تفنگ صدا کرده اسب رم نمود قوچ هم از سمتی رفت از قبله
عالی شکار نزدیک اسپ بیاده مراجعت فرمودند. تا میرشکار و بنده اسب
را برسانیم مبلغی پیاده طی فرموده بودند. نزدیک رسیدم طوری ایشان را

دست به دعا برداشته از خدای عالمیان عاجزانه التماس نمودم به بندۀ قوت فوق بشری موقتاً مرحومت فرمایند بلکه قادر گردیده خنده ننمایم. هر طوری بود فشار زیاد به خود آورده نگاه به شست خود کرده خنده را جلو گرفتم خدا را صد هزار کروز شکر والا خنده کردن همان بود و زیر چوب برقی افتادن همان طولوزان و شلمیر و حکیم الحکما که ابلیس از او خوش قدم‌تر است اطراف تخت ایستاده و با کمال نگرانی مراقبت از بیری می‌نمودند. شاه فرمودند رمال باشی را هم بفرستید بباید. بعد از حکما سوال فرمودند بیری جان را کی چاق می‌کنید پدر سوخته‌ها؟ حکمای فرنگی از حرف شاه رنجیده عرض کردند ما نوکر پادشاه فرانسه بوده تحمل فحش البته نداریم. فرمودند نوکر هر پدر سوخته می‌خواهد باشد. اگر تا شب بیری جان ما را حال نیاورید کریم را می‌فرمایم هر چه فحش میداند شار شما کند فراش را می‌فرمایم استخوان‌های هر دو نفر تاز را زیر چوب نرم نماید. این دیگر مسأله آب و خاک و تجارت نیست که ملاحظه فرنگی را بکنیم. با کمال غیظ در را با ضرب بهم کوییده خروج فرمودند. طوری در صدا کرد که بیری خان از وحشت از جا پرید با حال ضعف میو کرده ثانیاً آرام گرفت خدا به خیر بگذراند. خوف دارم این گربه عاقبت مملکت ایران را با فرانسه جنگ بیندازد.

خواستم با طولوزان مبلغی صحبت داشته او را سر خلق بیاورم که «تفییش خلوت» ورود نموده گفت شاه بندۀ را طلبیده‌اند. خدمت رفتم. فرمودند کنت به عرض ما رساند که تو هم حوض افتادن بیری را شاهد بوده‌ای. چه اتفاق افتاده. بندۀ سراسیمه گردیده ندانستم چه بگویم، معلوم نبود چوب خوردن بیری خان را، جرأت نمود، معروض داشته باشند. عرض کردم جمعیت فراش و سر باز زیاد بود درست ملتفت واقعه نشدم همین قدر می‌دانم که بیری خان دور حوض گردش می‌فرمودند که

ناگهان به آب افتادند. فرمودند دو فرماق卜 بیری جان را می‌کند و زنجیر کرده به انبار انداخته‌اند تا صبع چوب زده اقرار بگیرند که مشغول به چه چیز بوده‌اند که بیری را بی‌پناه، رها کرده‌اند. خلاصه تا غروب، شاه حال خود را نفهمیده هر یک از عمله خلوت که مشرف می‌شد مبلغی فحش پدر و مادر داده با تو سری مرخص می‌فرمودند. غروب مردۀ رسید که بیری خان حال آمده صورت حکیم‌الحكما را پنجه‌لکشیده چشم یکی از عمله خلوت را شکافته به عادت سابق میو بسند می‌کند. قبله عالم خیلی زیاد به نشاط آمده هزار تومان خوش خبری دادند. حکمای فرنگی را هم هر یکی سه هزار تومان داده صد تومان هم به حکیم‌الحكما مرحمت فرمودند. این هم از رعیت دوستی ذات اقدس. بعد «اناظم خلوت» را خواسته امر صادر شد تحقیق نماید شاه چه مقدار پول داده‌اند تا از جیب خود پیشکش نماید. الحمد لله به خیر گذشت. معاودت بخانه کردم.

دست به دعا برداشته از خدای عالمیان عاجزانه التماس نمودم به بندۀ قوت فوق بشری موقتاً مرحومت فرمایند بلکه قادر گردیده خنده ننمایم. هر طوری بود فشار زیاد به خود آورده نگاه به شست خود کرده خنده را جلو گرفتم خدا را صد هزار کروز شکر والا خنده کردن همان بود و زیر چوب برق افتادن همان طولوزان و شلمیر و حکیم الحکما که ابلیس از او خوش قدمتر است اطراف تخت ایستاده و با کمال نگرانی مراقبت از بیری می نمودند. شاه فرمودند رمال باشی را هم بفرستید بیاید. بعد از حکما سؤال فرمودند بیری جان را کی چاق می کنید پدر سوخته ها؟ حکمای فرنگی از حرف شاه رنجیده عرض کردند ما نوکر پادشاه فرانسه بوده تحمل فحش البته نداریم. فرمودند نوکر هر پدر سوخته می خواهید باشد. اگر تا شب بیری جان ما را حال نیاورید کریم را می فرمایم هر چه فحش میداند نشار شما کنند فراش را می فرمائیم استخوان های هر دو نفرتان را زیر چوب نرم نماید. این دیگر مسأله آب و خاک و تجارت نیست که ملاحظه فرنگی را بکنیم. با کمال غیظ در را با ضرب بهم کوییده خروج فرمودند. طوری در صدا کرد که بیری خان از وحشت از جا پرید با حال ضعف میوکرده ثانیاً آرام گرفت خدا به خیر بگذراند. خوف دارم این گربه عاقبت مملکت ایران را با فرانسه جنگ بیندازد.

خواستم با طولوزان مبلغی صحبت داشته او را سر خلق بیاورم که «تفییش خلوت» ورود نموده گفت شاه بندۀ را طلبیده‌اند. خدمت رفتم. فرمودند کنت به عرض ما رساند که تو هم حوض افتادن بیری را شاهد بوده‌ای. چه اتفاق افتاده. بندۀ سراسیمه گردیده ندانستم چه بگویم، معلوم نبود چوب خوردن بیری خان را، جرأت نمود، معروض داشته باشند. عرض کردم جمعیت فراش و سرباز زیاد بود درست ملتافت واقعه نشدم همین قدر می دانم که بیری خان دور حوض گردش می فرمودند که

ناگهان به آب افتادند. فرمودند دو فراشی که مراقب بیری‌جان را می‌کند و زنجیر کرده به انبار انداخته‌اند تا صبح چوب زده اقرار بگیرند که مشغول به چه چیز بوده‌اند که بیری را بپناه، رها کرده‌اند. خلاصه تا غروب، شاه حال خود را نفهمیده هر یک از عمله خلوت که مشرف می‌شد مبلغی فحش پدر و مادر داده با توسری مرخص می‌فرمودند. غروب مژده رسید که بیری‌خان حال آمده صورت حکیم‌الحكما را پنجه‌ول کشیده چشم یکی از عمله خلوت را شکافته به عادت سابق میو بلند می‌کنند. قبله عالم خیلی زیاد به تشاط آمده هزار تومن خوش خبری دادند. حکمای فرنگی را هم هر یکی سه هزار تومن داده صد تومن هم به حکیم‌الحكما مرحمت فرمودند. این هم از رعیت دوستی ذات اقدس. بعد «ناظم خلوت» را خواسته امر صادر شد تحقیق نماید شاه چه مقدار پول داده‌اند تا از جیب خود پیشکش نماید. الحمد لله به خیر گذشت. معاودت بخانه کردم.

پرویز شاپور

گذاشتن نامی بر کتابی یا مقاله‌ای درباره پرویز شاپور کار دشواری نیست، فقط کافی است یکی از جملات آن کتاب یا مقاله را بردارید و از آن استفاده کنید تا مشکل حل شود. فرقی هم نمی‌کند که کدام جمله را انتخاب کنید؛ همه جمله‌های شاپور گویا، زیبا و کامل‌اند. مثلاً می‌توان نام «حمام شبیم» را انتخاب کرد، در جمله‌ای که می‌گوید: «گل، حمام شبیم گرفت»، یا مثلاً جمله «هر برگ زرد، پاییز کوچکی است» را می‌توان استفاده کرد. یا صدها عبارت دیگر.

پرویز شاپور در میان طنزنویسان، شاعران و کاریکاتوریست‌های ایرانی یک استثنای است. او موضوعاتی مخصوص خودش دارد و درباره آن موضوعات با شیوه‌ای متفاوت حرف می‌زند. کلمه‌ها را چنان کنار هم معماری می‌کند که می‌توان از روی کلمه‌های یک جمله‌اش چندین طرح متفاوت کشید و یا درباره آن یک مقاله مفصل نوشت. جمله‌هایش گاه پهلو به شعر می‌زند، همانند «هایکو»‌یی کوچک و دلپذیر و لذت‌بخش. حرف‌هایش گاه سیاه است و تلغخ، گاه شیرین، گاه آگاهی بخش و گاه فلسفی.

طرح‌هایش دنیایی متفاوت را نشان می‌دهد. طرح‌هایی که هر خطش یک امضا است. موش‌ها، گربه‌ها، رخت‌آویزها، دور باطل گردش‌های پایان‌ناپذیر، عینک‌ها، ٹنگ‌های ماهی و حتی رادیکال‌های مجھول و گرفتارکننده‌اش هر کدام امضایی است بر نقشی برخاسته از ذهن و روح شاپور که گاه بر چشم آسان پسند‌های مبتذل - به دلیل تربیت غلط طنزنویسان معاصر ما - سخت می‌نشیند و مبهم جلوه می‌کند و گاه مسخره می‌نماید.

شاپور موجودی است بسیار خسیس! شاید حوصله توضیع دادن را ندارد و شاید هم از زدن حرف اضافه بدش می‌آید و به همین دلیل است که در کاریکاتورها و کاریکلماتورهایش نهایت خست را در استفاده از خط و کلمه به خرج می‌دهد. و شاید هم از این روست که او را دوست داریم؛ چون قدر عافیت «اجمال» پرویز شاپور را در روزگار مصیبت «وراج»‌هایی که حرفی برای گفتن ندارند، می‌فهمیم.

شاید احمد شاملو هم در توصیف نوشه‌های پرویز شاپور در مانده بود که نام «کاریکلماتور» را بر آن نهاد؛ حرف‌هایی که گاه مانند چند تصویر کوتاه نمایشی، فضایی تازه از موقعیت آدمها و اشیاء را

می نمایانند.

سه چهارم دنیای پرویز شاپور را آب گرفته است؛ آبی که ماهی‌ها در آن گرفتارند، یا آبی که فواره می‌شود و به آسمان سر می‌کشد یا آبی که باران می‌شود و سقوطش را می‌بارد و بیشتر از همه آبی که اشک می‌شود و در چشم‌های پرویز شاپور سرود غم و نامیدی را فریاد می‌کند.

پیشنهاد می‌کنم این کلمات را از جملات پرویز شاپور حذف کنید: «آب، مرگ، زندگی، حسد، گریه، اشک، قفس، زمان، ساعت، گل، گربه، فواره، رنگین‌کمان، زنبور، درخت، آینه، خورشید، ماهی، امید، عنکبوت و ...» بینید دیگر چه می‌ماند؟ قول می‌دهم که تمام جمله‌هایش بی معنی می‌شود!

واقعیت این است که پرویز شاپور دنیایی مخصوص به خود دارد. او برای این که حرف بزند و خودش را عرضه کند جمله قصار صادر نمی‌کند، (البته گاهی هم چنین می‌کند، ولی این قدر این استثنای محدود است که قاعده را به هم نمی‌زند) او روایت‌گر خود است.

جملات پرویز شاپور شخصیت دارد. شخصیتی برخاسته از نویسنده و نشانگر حضور دائمی وی در اثرش. شاپور روایت‌گر صادق و بی‌پیرایه کلمات و تصاویری است که از جان و روحش برمی‌آید.

پرویز شاپور واقعیت را یک جور دیگر می‌بیند؛ جوری که مانمی‌بینیم. و شاید به همین دلیل است که دنیایش برای ما این همه عجیب و باورنکردنی است؛ انگار تا به حال به این نمایشگاه وارونگی و بی‌منطقی واقعیت، چشم ندوخته بودیم، انگار هرگز نمی‌دانستیم چقدر تنها یم، انگار هیچ وقت نفهمیده بودیم درخت‌ها و قفس‌ها و خاک و گربه و آسانسور و عنکبوت چقدر حرف برای گفتن دارند، انگار تا امروز متوجه آویختگی بی‌پایانمان بر میخ‌هایی که هیچ نقطه اتکایی ندارند نشده بودیم.

دنیای شاپور دنیایی سیاه و تلغخ است. دنیایی پر از تنها بی و قفس. دنیایی که ولادتش نشان از مرگ دارد. و هر لحظه زندگی در آن ما را به مرگ نزدیک‌تر می‌کند. و همیشه هر کس با تمام مهربانی اش می‌رود و سلام را از یاد می‌برد و ما را تنها می‌گذارد. حتی در آیینه‌های شاپور نیز «تنها بی» موجودیت اصلی را دارد.

شاپور می‌گوید: «یک عمر دنبال روزنه امید گشتم». او دائمًا روزنه امیدش را مسخره می‌کند. می‌گوید:

□ تولدم مرگ را به من تحمیل کرد.

□ مرگ را از زندگی دارم.

□ مرگ مرا به همه چیز امیدوار کرده است.

□ مرگ و زندگی مثل شبانه‌روز به هم متصل‌اند.

□ نمردن زندگی نامیده می‌شود.

□ سیفون زندگی را کشیدم.

□ بعد از فوتم پشمیان شدم که چرا خودکشی نکردم.

□ مرگ به فاجعه تولدم خاتمه داد.

□ چون حوصله خودکشی ندارم، زندگی می‌کنم.

او بارها و بارها از مرگ و خودکشی حرف می‌زند. در دنیای او مرگ یک رهایی است از فاجعه زندگی. حضور «عزرا ایل»، جمله‌های شاپور را رها نمی‌کند. و تنها بی حوصلگی او را به زندگی و امید داردا شوختی او با «گیوتین»، «اسلحة»، «ارگ‌هایی که زده می‌شود»، «پرتاب از ساختمان بلند» گاه چنان معمولی و ساده است که اصلاً ما را به وحشت نمی‌اندازد. کمی که جلوتر می‌رود گل‌های پیراهن و گل‌هایی که برای دیدنشان می‌ارزد که تمام دنیا را شخم بزنی ما را به دنیای او امیدوار می‌کند.

پرویز شاپور از پیری و بازنشستگی حرف می‌زند. «هواییمای

بازنشسته»، «باغبان بازنشسته و گل‌های قالی»، «پرنده بازنشسته»، «عنکبوت بازنشسته و آسانسور»، «زنبور عسل بازنشسته و گل‌های قالی»... و در تمام اینها کاریکاتور زندگی را نشان می‌دهد؛ وقتی که بازنشسته می‌شوی و با مشغولیات مصنوعی سرت را گرم می‌کنی.

زمان یکی از مسائل بسیار مهم شاپور است؛ ساعتی که تیک تاک می‌کند و ما را روی عقربه‌هایش به سوی مرگ می‌برد. او از نابودی حرف می‌زند و تمام شدن را به ما نشان می‌دهد. در دنیای پرویز شاپور دنبال روزنهٔ امید نگردید؛ چون آن قدر این روزنهٔ مسخره را مسخره کرده که حتماً از یافتن آن ناامید خواهد شد!

پرویز شاپور اگرچه نومید، اما مهربان است. تمام وجودش از قلب ساخته شده و معیار قضاوتش درباره هر چیزی احساس اوست. آن قدر مهربان است که اگر میله قفس بود، لاغر می‌شد تا امکان رهایی همگان را به وجود بیاورد. و آن قدر مهربان است که در مقابل بهار از چیدن گل‌ها شرمنده می‌شود. معیار قضاوت او درباره دیگران قلب آنان است. و گاهی نیز ما را از خشونت به مهربانی دعوت می‌کند.

پرویز شاپور تنهاست. او برای این که تنها نماند با همه حرف می‌زند. به اشیاء نگاه می‌کند و به آنها جان می‌بخشد. با حیوانات صحبت می‌کند و منظورشان را در می‌یابد. در دنیای شاپور آسانسورها هم مغروفند، پیر می‌شوند و بازنشته. حتی ممکن است خودکشی کنند. او رابطه گل آفتابگردان و گل یخ را می‌فهمد. برای «گل مژه» هم احترام خاصی قائل است. او در این مورد حرف‌ها دارد:

□ یخچال گل یخ به سینه‌اش زده بود.

□ چشم اقیانوس آب آورد.

□ فواره بالا رفت و برای همیشه بازنگشت.

□ سیگار خاکستر شین شد.

□ گل، شبم گریست.

□ آدم برفی به قصد خودکشی خودش را پارو کرد.

□ در مرگم قطره چکانها می گریستند.

دنیای پرویز شاپور دنیابی وارونه است. هیچ چیز سر جایش نیست.

گاه چنان مسخره می شود که جز به بن بست رسیدن راهی پیش پای آدم نمی ماند. دنیابی پر از آسانسور و گل کاغذی و زیالمدانی و چراغ قوه و قفس و تونل و قطار و آدم برفی و ناودان و گیوتین. دنیابی که آدمهایش در لحظه ورود خدا حافظی می کنند و در لحظه مرگ زاده می شوند. دنیابی پر از شتاب بی انتهای عقربه های ساعت. دنیابی پر از وحشت تاریکی.

شاپور سریه سر دنیا می گذارد: «با ستاره ها بیلیارد بازی می کند»، «با استخوانهای ماهی دسته گل درست می کند»، «خودش را به چوب رختی بند می کند»، «نور چراغ قوه اش را کج می کند».

حرف هایش گاه به نقش های «سالوادور دالی» می ماند و طرح هایش گاه به «موریس اشر» نزدیک می شود. گربه هایش گاه چنان سورئالیستی هستند که سگ آندلسی «بونوئل»، و همه اینها در پشت پیشانی کوتاه مردی گرفتار است که موها بی انبوه و ریشی انبوه دارد و کاریکاتور آدمی است که مجبور است کاریکاتور زندگی را ادامه دهد.

پرویز شاپور از رذالت گریزان است، حتی به قیمت سکوت. می گوید: «برای این که کسی در کارم دخالت نکند مدتی است که اصولاً کاری انجام نمی دهم».

او از خودخواهی بدش می آید. و برای همین خودخواهان را مسخره می کند: فواره های خودخواه، آسانسورهای خودخواه، آدمهای خودخواه

و ...

و سال‌هاست که گریه می‌کند. اشک یکی از مهم‌ترین عناصر جملات شاپور است، «او اشک‌هایش را از چشم‌هایش بیشتر دوست دارد.» گاه احساس می‌کنم که شاپور جز گریه، مهربانی، تنها‌یی، کاریکلماتور و کاریکاتور چیزی در این دنیا ندارد.

□ □ □

پرویز شاپور برای بیان حرف‌هایش از شیوه‌های مختلفی استفاده می‌کند. تقریباً یک قالب ثابت در نظر دارد. جمله‌هایی کوتاه که معمولاً تصویری‌اند. و در بیشتر موارد خود او حضور دارد: با قلبش، ساعتش، کفش‌هایش و

قالب‌های زیر در آثارش تشخیص دادنی است:

۱ - بازی با کلمات: پرویز شاپور با دقت در معانی کلمات، آنها را به کار می‌گیرد و با ظرافت آنها را کنار هم می‌گذارد. او از معانی گوناگون یک کلمه برای ساختن تصاویر چند معنی، استفاده می‌کند.

- شیر با غ و حش چکه می‌کرد.
- فواره یک عمر نشست و برخاست می‌کند.
- در خشکسالی آب از آب تکان نمی‌خورد.
- برق سایه سیم سایه‌ام را گرفت.

شاید این مهم‌ترین شیوه پرویز شاپور است و همین است که دنیای دیوانه‌وار او را می‌سازد و او را از دیگران متفاوت می‌کند. البته، گاه در این گونه چنان به افراط می‌پردازد که عباراتی بی‌معنی و صرفاً شکل‌گرا را به ما ارائه می‌کند. عباراتی که دوست داریم در مجموعه جملات پرویز شاپور نباشد. این عبارات نقاط ضعف پرویز شاپور هستند:

- چشم اقیانوس آب آورد.
- با هفت تیر آبی خشکسالی را از پا درآوردم.

□ نور چراغ قوه را کج نمود.

البته، بازی شاپور با کلمات در بیشتر موارد قاعده‌ای دلپذیر را به وجود آورده که میزان استثنائات نه چندان قابل قبول، بسیار محدود است.
۲- شعر: جملات پرویز شاپور گاه بسیار به شعر نزدیک می‌شود، بدون آن که او ادعای شاعری داشته باشد:

□ چشمت نزدیک ترین ستاره است.

□ نگاهم در پشت پلک‌هایم شب را به صبح رساند.

□ آسمان درشت ترین چشمان آبی را دارد.

□ با نگاهت قلبم را چراغانی می‌کنم.

لطفاً شعرواره‌های شاپور چنان است که گاه به اندازه یک غزل، زیبایی و گاه به اندازه شعری بلند، تخیل و ایهام را نثار جان آدمی می‌کند. «تصویر» و «حالت» عمدت‌ترین ویژگی‌های شعرواره‌های شاپورند.

۳- جملات قصار: پرویز شاپور گاه جملات قصار می‌گوید؛ بی‌آن که جملات قصارش شعر یا کاریکلماتور باشند. جملات قصاری که می‌توانند در نامه یا مقاله‌ای استفاده شوند. و نمی‌دانم چرا این جمله‌ها را به عنوان کاریکلماتور آورده‌اند:

□ زندگی فریادی است که با مرگ خاموش می‌شود.

□ آرزو می‌کنم برخی افراد همیشه مشغول خوردن باشند تا فرصت حرف زدن را پیدا نکنند.

□ مرگ راه زندگی را مسدود می‌کند.

□ ستارگان زیبایی‌شان را مدیون بی‌نظمی‌شان هستند.

□ اسمم را از لیست زندگان قلم زدم.

۴- تصویرسازی فیلسوفانه فراواقعی: گاه، پرویز شاپور با تصویری فراواقعی که می‌سازد به گونه‌ای نواز طنز می‌رسد که او را از دیگران

متفاوت می‌کند. پرویز شاپور در این موارد نه به انتقاد اجتماعی می‌پردازد و نه از انسان حرف می‌زند، او درباره هستی و زندگی حرف می‌زند و قضاوت می‌کند. نگاه او در این تصویرسازی‌ها، اگرچه در قلمرو جزیئی اشیاء، با تایمی عالمگرا و فلسفی همراه است، او حتی اگر درباره مسائل جزیئی هم حرف بزند، باز در پس کلماتش تلقی فیلسوفانه‌ای از هستی را نهان کرده است:

- قلبم پر جمعیت‌ترین شهر دنیا است.
 - وقتی سایه میله‌های قفس روی سر و تن پرنده می‌افتد، بیشتر رنج می‌برد.
 - ماهی در آب محبوس است.
 - چه در زمان جنگ و چه در زمان صلح بالاترین رقم تلفات از آن لحظات است.
 - خورشید به شب مدیون است.
 - بشر در شبانه روز زندانی است.
- پرویز شاپور در این عباراتش درباره «مرگ»، «ازندگی»، «جبرا»، «آزادی»، «تعادل»، «ازمان»، «نابودی» و «خیر و شر» حرف می‌زند. او بیش از آن که دستورالعملی برای زندگی ارائه بدهد در فکر مرگ است و بیش از آن که قضاوت کند نشان می‌دهد.
- ۵ - انتقاد از رفتارها و وضعیت: پرویز شاپور از «خودخواهی»، «ردالت»، «سقوط» و «ابتدا» انتقاد می‌کند و به «آزادی» و «رهایی» و «مهربانی» فکر می‌کند. در برخی نوشته‌هایش این گرایش را می‌بینیم:
- معمولاً افرادی که فکر ندارند سعی می‌کنند فکرشان را به آدم تحمیل کنند.
 - تکان نخوردن مجسمه آزادی مرا به شک انداخته است که نکند آزادی

نباشد.

- باعچه را به خاطر مخصوصیت گیاهی اش دوست دارم.
- وقتی به کسی زخم زبان می‌زنم بلا فاصله در صدد پاسخ‌گیری برمی‌آیم.
- کارمندان همیشه به «آب باریکه» نکر می‌کنند، به همین جهت غیر ممکن است کارمندی بتواند از رودخانه‌ای بپرد.

□ □ □

در باره پرویز شاپور گفتنی زیاد است. به اندازه ده برابر همه جملاتش باید حرف زد تا بتوان به او نزدیک شد. دنیای او پر از گفتنی‌های تازه است و البته پر از تکرارها. یکی از انتقادهایی که می‌توان به کارهای پرویز شاپور وارد دانست، تکرارهایی است که بارها و بارها در آثارش می‌توان یافت. مردن در لحظه تولد موضوعی است که ده‌ها بار در جملاتش آمده است و بالا رفتن درخت از خودش و خودکشی عزراشیل و سرود سقوط باران.

اما اینها چیزی را عوض نمی‌کند.

پرویز شاپور فیلسوفی است با جملاتی کوچک و پرمتنی. او را دست کم گرفته‌ایم و مثل پرنده‌ای در قفس محدود ادراکمان محبوس کرده‌ایم. چه گناه بزرگی!

- تمام مردم دنیا به یک زبان سکوت می‌کنند.
- سطل زباله هرگز سیر نمی‌شود.
- مهاجرت فواره چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشد.
- فواره به اندازه ارتفاعش با قوه جاذبه زمین مبارزه می‌کند.
- ابر تا مرز نابودی گریست.
- گل کاغذی بهار و پاییز سرش نمی‌شود.
- شب را بدون چادر سیاه ندیده‌ام.

- با صدای پای مرگ از خواب پریدم!
- مرگ را از یک قدمی هم با دوربین نمی‌شود دید.
- بی‌انصافی است که پرواز را به خاطر خواندن از پرنده بگیریم.
- لحظه خودش را به پاندول ساعت حلق آویز کرد.
- تعجب می‌کنم با این که نباتات قادر به حرکت نیستند باز در پارک شهر اطرافشان سیم خاردار کشیده‌اند.
- کسی که خودکشی می‌کند از مردن مایوس است.
- امروز، بالای جسد دیروز اشک می‌ریخت.
- عسل جزو اموال مسروقه محسوب می‌شود.
- بعضی‌ها مرگ را آن قدر بزرگ می‌کنند که دیگر جایی برای زندگی باقی نمی‌ماند.
- از روی چین و چروک آکاردئون می‌شود درباره سنش قضاوت کرد.
- نسل زنبور عسل با رواج گل‌های کاغذی رو به انقراض است.
- خودم را در آیینه ملاقات می‌کنم.
- زندگی‌ام جزیره دورافتاده‌ای بود که جز خودم ساکنی نداشت.
- عمر باران در سقوط سپری می‌شود.
- آسانسور پیر از پلکان بالا می‌رود.
- روح حوصله تحمل جسم را ندارد.
- اشک‌هایش را با من در میان گذاشت.
- پرواز پرنده در قفس می‌میرد.
- زندگی از شمال، جنوب، غرب و مشرق به مرگ محدود است.
- زمان لحظه به لحظه می‌میرد.
- آدم خودخواه یک عمر با دسته گل انتظار خودش را می‌کشد.
- در قعر اقیانوس به دنبال اشک گمشده‌ام می‌گردم.

- کمر تک درخت زیر بار تنها بی شکست.
- با به هم خوردن پلک‌هایم از خواب می‌پرم.
- ستارگان آن قدر زیر ابر ماندند که فراموشان کردم.
- وصیت کردہ‌ام پس از مرگم از ریه‌ام زیرسیگاری بسازند.
- فاصله بین گریستن و خنده‌یدن را دماغ پر می‌کند.
- قلبم به احترام مهربانی کلاهش را بلند کرد.
- تا آخرین قطره باران منظر رستن گل خواهم بود.
- قطره بارانی که دچار مرض خود بزرگ‌بینی شده بود خودش را اقیانوس می‌دانست.
- میرآب محل به قطره قطره باران امر و نهی می‌کرد.
- چوب کبریت در اثر سوختگی درگذشت.
- به اندازه نور چراغ قوه‌ام از سیاهی شب کاستم.
- در خودم محبوس.
- مرگ زیباترین سقوط‌هاست.
- خورشید هم نمی‌تواند با سیاهی گیسوانت مبارزه کند.
- کسی که خودکشی می‌کند به مرگ نیاز مبرم دارد.
- عقاب پیر در تار عنکبوت جان سپرد.
- وصیت کردہ‌ام جسم را در روزنه امیدم به خاک بسپارند.
- پرنده توانست قله قفس را فتح کند.
- هر برگ زرد پاییز کوچکی است.
- تمام گل‌ها به پاییز ختم می‌شوند.
- نسل سلام منقرض شد.
- سوراخ‌های آبپاش روزنه امید گل‌ها هستند.
- وقتی تو نیستی نگاهم دست خالی به چشم بازمی‌گردد.

- برای این که کسی در کارم دخالت نکند مدتی است که اصولاً کاری انجام نمی‌دهم.
- وقتی دستور آتش‌بس را رعایت کرد که فشنگ‌ها یش ته کشیده بود.
- فواصل بین میله‌های قفس کاریکاتور آزادی هستند.
- افرادی که فکرشان سیاه است، مویشان زودتر سپید می‌شود.
- قلبم، اشکم را به عنوان سخنگوی رسمی بدنم معرفی کرد.
- میله‌های قفس ظاهراً از هم جدا هستند.
- پرنده وقتی اسیر می‌شود فکرش پرواز می‌کند.
- ماهی منزوی در دریا هم تنگش را ترک نمی‌کند.
- پرنده سعی می‌کرد طوری بایستد که لااقل سایه‌اش خارج از قفس بیفتد.
- در قفس باز مانده بود، ولی پرنده برای این که آخرین دانه را بخورد این شانس را برای همیشه از دست داد.
- به عقیده گیوتین سر آدم زیادی است.
- در ایام پیری سایه‌ام سفید می‌شود.
- به یاد ندارم نایسنایی به من تنه زده باشد.
- اگر بهار بودم، تیر چراغ برق را هم از نعمت روییدن محروم نمی‌کردم.
- قفس پرنده‌کنسر و بی‌عدالتی است.
- کنه سرایان «کنسر و واژه» استعمال می‌کنند.
- عنکبوت مهریان با تارش برای مگس پولیور می‌بافت.
- من به پاندول ساعت بیشتر از مجسمه آزادی معتقدم چون حرکت دارد.
- تعجب می‌کنم چطور انبوه غمی که در دل پرنده است داخل قفس جا می‌گیرد.

- برخی از سیاستمداران جهان در صدد اصلاح نژاد جند برآمده‌اند.
- پرنده محبوس در دستگاه مخالف می‌خواند.
- افرادی که پوست موز را روی زمین می‌اندازند با شخص خاصی دشمنی ندارند.
- پرنده‌گانی که داخل قفس دست به جفتگیری می‌زنند به آزادی جوجه‌هایشان بی علاقه هستند.

□ □ □

پرویز شاپور در سال ۱۳۷۸ درگذشت

خسرو شاهانی

نام «خسرو شاهانی» در طنز اجتماعی نامی شناخته شده است. وی مجموعه از بهترین داستان‌های طنز ایرانی را با سبک و سیاق خاص خود نوشته و به چاپ رسانده است؛ تا آنجاکه داستان طنز ایرانی با نام او گره خورده است. آثار خسرو شاهانی در زمرة پر فروش‌ترین داستان‌های طنز فارسی‌اند که علاوه بر توفيق در برقراری ارتباط با خواننده ساده‌پسند، از جذابیت‌های فنی و تکنیکی نیز برخوردارند.

خسرو شاهانی روز دهم دی‌ماه ۱۳۰۸ در نیشابور به دنیا آمد.

تحصیلات خود را در مشهد و شهرستان‌های خراسان انجام داد و از سال ۱۳۳۳ کار مطبوعاتی خود را با روزنامه خراسان که در مشهد چاپ می‌شد آغاز کرد. وی هفته‌ای شش روز و به مدت سه سال ستوانی به نام «شوخی و خنده» را در این روزنامه می‌نوشت. در سال ۱۳۳۶ به دعوت صادق بهداد مدیر روزنامه جهان به تهران آمد و ستون «از هر دری سخنی» را در آن روزنامه به راه انداخت. در آن ستون به بررسی شرایط و مسائل روز می‌پرداخت.

شاهانی در سال ۱۳۴۰ به دعوت عطاء الله امیرانی صاحب امتیاز مجله خواندنی‌ها به آن مجله رفت و ستون «نمدمالی» را که مطالبش کمی پخته‌تر از نوشه‌هایش در روزنامه جهان بود دایر کرد. و تا خرداد سال ۱۳۵۸ در مجله خواندنی‌ها می‌نوشت.

وی همچنین از سال ۱۳۳۷ به عنوان خبرنگار پارلمانی در روزنامه کیهان به کار اشتغال داشت. و در عین حال آثار خود به خصوص داستان‌هایش را در مجلات سپید و سیاه، روشنفکر، توفيق و اميد ایران به چاپ می‌رساند. وی در حال حاضر کارمند بازنیشته وزارت دارایی است.

داستان‌های خسرو شاهانی در اتحاد جماهیر شوروی سابق و کشورهای اردوگاه شرق بارها و بارها به چاپ رسیده است. از سال ۱۳۴۶ چاپ آثار وی در ارمنستان و دیگر جمهوری‌های شوروی سابق و مسکو در توسط جهانگیر دری استاد کرسی ادبیات فارسی دانشگاه مسکو در تیرازهای پنجاه هزار، صدهزار و چهارصد هزار در مجلات ستاره سرخ، جوانان شوروی و آسیا و آفریقا امروز به چاپ رسیده است. همچنین اکثر مجلات کشورهای اروپای شرقی آثار او را به چاپ رسانده‌اند.

شاهانی در جرگه نویسنده‌گانی است که «همه چیز» می‌نویسد و البته

طنز و جه مشترک اکثر آثار اوست: او شعر سروده و البته شاعری را چندان جدی نگرفته است. کتاب تافته جدا بافته مجموعه اشعار چاپ شده شاهانی است.

گفتی است که داستان‌های شاهانی مهم‌ترین و ماندگارترین آثار اویند. آثاری که نگارنده این مشخصات را در آنها یافته است:

۱ - طرح: داستان‌های شاهانی از ساختمان داستانی درستی برخوردار است و به سبک و سیاق پراکنده‌نویسی در داستان طنز - که شیوه توفیق داستان‌نویسان «توفیقی» بوده است - طرح اصلی قربانی خوشنمزرگی‌ها یا شوخی‌های کلامی نمی‌شود.

۲ - فضاسازی: در داستان‌های شاهانی نقش مهمی دارد. او قهرمانان داستان‌هایش را بی‌جغرافیا و بی‌سرگذشت رها نمی‌کند. خواننده را به فضای داستان می‌برد و رنگ و بو و شکل و شمايل فضارا به کلام می‌کشد. شاید به همین دلیل است که آثار او در ذهن خواننده می‌ماند و چه بسا ادامه می‌یابد. در مدخل داستان «وحشت‌آباد» او می‌توان توصیفی تصویری و روشن از فضاهای حاشیه شهر یافت.

«منزل قبلی لطفعلی‌خان در یک محله قدیمی شلوغ و در یک کوچه بن‌بست خاکی قرار داشت. در این کوچه نزدیک به پانزده شانزده خانوار زندگی می‌کردند که طبق معمول و روای کار خانواده‌های طبقه سوم و چهارم و نوکریاب، در هر خانه اعم از همسایه‌دار و بی‌همایه متجاوز از سیزده چهارده بجهه قدونیم فد در هم می‌لولیدند. خود لطفعلی‌خان هم پنج دختر و پسر از دو سال و نیمه تا چهارده سال داشت.

محل تفریح و جای کتک‌کاری و میدان فوتبال و آرتیست‌بازی بجهه‌ها همین کوچه بود و طرف‌های عصر که می‌شد کوچه بن‌بست

لطفعلی خان حکم لانه مورچه‌ای را پیدا می‌کرد که آب در آن ریخته باشند، نزدیک به شصت هفتاد تا بیجۀ قدر نیم قدم نیبان کرباسی و لخت و عور و پابرهنه و زردخشم به میان کوچه می‌ریختند، عده‌ای کنار کوچه با کاغذ روزنامه و پارچه‌های دم قیچی آتش روشن می‌کردند، عده‌ای با آفتابه حلیب آب می‌آوردند و گل بازی می‌کردند، بزرگترها در عرض کوچه به دو طرف دیوار سیخ می‌کوبیدند و نخ می‌بستند و والیال بازی می‌کردند. و جان کلام این که کوچه بن‌بست لطفعلی خان در طول سال و در ساعت‌های مختلف روز - بخصوص طرف‌های عصر - مبدل به باع و حش می‌شد که هر جور موجودی در آن یافت می‌شد، الا آدمیزاد. وقتی شور و هیجان در کوچه لطفعلی خان به اوج خودش می‌رسید که چرخ و فلکی هم به این جمع اضافه می‌شد.»

داستان‌های شاهانی اکثراً از فضاسازی‌های مناسبی برخوردار است و بدین لحاظ است که چندان نیازمند دیالوگ‌نویسی و با شخصیت‌سازی‌های عجیب و غریب و اغراق‌شده نیست.

۳- کمدی در موقعیت: اکثر آثار طنز شاهانی از ساختمان داستان‌های کمدی موقعیت برخوردارند و معمولاً اتفاق کمدی نه به دلیل شوخی‌های کلامی و تصویری و یا شخصیت، بلکه به دلیل موقعیت افراد رخ می‌دهد.

۴- آغاز و پایان: داستان‌های شاهانی از خصوصیت جذب‌کنندگی در آغاز داستان و ضربه زدن در پایان داستان برخوردارند و همین باعث می‌شود تا خواننده عادی با اشتیاق آثار شاهانی را بخواند و به خواندن مجدد آنها راغب شود.

۵- اما، شاهانی گاه از پیشبرد داستان عاجز می‌شود. سوژه‌ای را بسیار خوب آغاز می‌کند اما در کمرکش گذار از حوادث توفیق نمی‌یابد و نمی‌تواند به خوبی پیش برود.

البته، شاهانی آثار سردستی و سبک هم فراوان دارد که شاید کم دقتی و پرکاری ناشی از روزنامه‌نگاری باعث آن باشد. از میان داستان‌های شاهانی «کور لعنتی»، «هلی‌کپرنشین»، «مهمانی»، «وحشت‌آباد»، «عجب‌الخلقه‌ها»، «ماشین رختشویی»، «برج تاریخی» و... آثار مطرحی هستند و باید از نظر دور داشت که برخی از آثار وی متأثر از نوشه‌های عزیزنسین است و به لحاظ ارزش موضوعی، قابلیت تبدیل شدن به یک داستان ارزشمند طنز را نداشته‌اند.

از خسرو شاهانی تا به حال نوزده کتاب منتشر شده است، از جمله: کور‌لعنتی، پهلوان محله، کمدی افتتاح، وحشت‌آباد، آدم عوضی، بالارودی‌ها و پایین‌رودی‌ها، امضای یادگاری، تافته جدا باfte، تفنج بادی و....

مهماںی

آن روز صبح که سر کار رفتم نصرالله‌خان بیش از روزهای دیگر با من گرم گرفت و خوش و بش کرد. تا نزدیک ظهر چند بار کنار میز من آمد سیگار تعارفم کرد. خواست کنارش بشینم و چای مهمانش باشم و از این تعارف‌ها و محبت‌های معمول بین همکاران در محل کار.

البته محبت و صمیمیت نصرالله غیر طبیعی به نظر نمی‌رسید و تازگی نداشت ظرف چند سالی که بین من و او رشته دوستی برقرار شده بود در طول ماه‌گاهی شبی را برعصب اتفاق و تصادف با هم می‌گذراندیم و یا سالی ماهی با هم به سینما می‌رفتیم.

گاهی پول دستی بهم می‌دادیم و پس می‌گرفتیم ولی آن روز صبح نصرالله خیلی مهربان‌تر شده بود، مرتب از آن سر اتاق به من که این سر اتاق نشسته بودم لبخند می‌زد. می‌آمد می‌رفت بالاخره نزدیک‌های ظهر آمد روی صندلی کنار دست من نشست و گفت ظهر ناهار بیا خونه ما! گفتم نه، کمی سرما خوردم و به بیچه‌ها گفتم آش برایم درست کنند، می‌روم منزل خودمان بهتر است.

گفت خوش کردم ظهر با هم ناهار بخوریم.

یکی دو تا بهانه دیگر آوردم، ولی چون دیدم در دعوتش اصرار دارد و خیلی دلش می‌خواهد ناهار با هم باشیم قبول کردم.

ظهر که اداره تعطیل شد دو تایی سوار اتوبوس شدیم و در ایستگاه ردیک متزلش پیاده شدیم و چون بار اولی بود که به خانه نصرالله خان می‌رفتم و تا آن روز نرفته بودم گفتم پس اجازه بده دسته گلی، جعبه شیرینی چیزی بخرم که دست خالی نیایم.

با محبت دست مرا گرفت و دنبالش کشاند و گفت این اطراف

گل فروشی نیست. بعد هم که تو غریبه نیست و آن قدر ذکر خیرت در منزل ما بوده و هست و آن قدر من از تو تعریف کردم و بچه‌ها آن قدر نوشتۀ هایت را خوانده‌اند که همه تو را می‌شناسند و از خدا می‌خواهند تو را ببینند، بیا بریم بچه‌ها ناهار منتظرند.

دیگر مقاومتی نکردم پا به پای نصرالله خان راه افتادم و وارد کوچه‌ای شدیم. کمرکش کوچه نصرالله خان باکلیدی که داشت در را باز کرد و وارد راهرو منزل شدیم و نصرالله در را پشت سرش بست و چند بار با صدای بلند خانمش را صدا کرد:

- مریم! مریم! آقای شاهانی اند. ناهار آوردم شون خونه.

اگر از دیوار خانه صدا درآمد از میان دولب مریم خانم هم درآمد حال آن که من با مقدمه‌ای که نصرالله خان سر کوچه برایم چیده بود انتظار داشتم به محض اینکه اسم مرا اهل خانه بشنوند به استقبالم بیایند و دورم جمع بشوند و خوش و بش کنند، اما مثل اینکه کسی در خانه نبود! تا یادم نرفته این را هم بگویم که منزل نصرالله خان گرچه ساختمانش رو به آفتاب بود، ولی زمین خانه شرقی و غربی بود؛ به این شکل که در خانه نصرالله رو به مغرب باز می‌شد و وقتی وارد راهرو خانه می‌شدی دست چپ در اتاق‌ها قرار داشت و دو دیوار شمالی و جنوبی متصل به ساختمان‌های شمالی و جنوبی همسایه‌ها (بالآخره نفهمیدم متوجه شدید که چه می‌خواهم بگویم یا نه؟ به هر حال من که معمار نیستم! خانه نصرالله خان این طور ساخته شده بود).

نصرالله مرا به یکی از اتاق‌ها که اتاق مهمانخانه باشد راهنمایی کرد و با همان خوش خلقی ذاتی اش دوباره صدا زد:

- مریم! مریم! آقای شاهانی‌اند! ناهار چی درست کردی؟

صدای مریم خانم مثل اینکه از داخل آشپزخانه بلند شد (چون

صدای به هم خوردن ظرفها به گوشم رسید) جواب داد:
- زهر مار؟

... بارک الله به نصرالله خان! طفلک ناھار به این خوبی را نمی‌توانست
بی من بخورد؟

نصرالله خان به دنبال من وارد اتاق یخ زده شد و در حالی که بارانی اش
را بیرون می‌آورد خطاب به من که وسط اتاق بلا تکلیف ایستاده بودم و به
خوش آمدگویی اهل خانه فکر می‌کردم گفت:

- چرا پالتوت را نمی‌کنی؟ بشین برادر. اتاق سرد... نه؟
گفتم: نه خیلی سرد نیست، ولی اجازه بدء من برم؛ مثل این که خاتم
او قاتشان خوش نیست!

با صدای بلند خنده دید و گفت: نه بابا چیزی نیست! از اینکه از مریم
پرسیدم ناھار چی داریم گفت زهر مار ناراحت شدی؟
گفتم: نه... ولی...

گفت: ای بابا... مریم شوختی می‌کنه. او ن همیشه با من همین طوره...
بکن پالتوت رو، بکن!

فکری کردم دیدم همه مردم که یک جور نیستند و همه زن و شوهرها
هم یک جور زندگی نمی‌کنند. شاید همان طور که گفت بین این زن و
شوهر آن قدر حسن تفاهم و محبت بی‌شیله پیله وجود دارد که شوختی
کردن و تعارف کردن‌شان در همین ردیف هاست...

پالتوم را کنندم و دادم دست نصرالله و او هم برد داخل هال و روی
چوب رختی زد و برگشت. من روی مبل چرمی که کنار بخاری بود نشستم
دستی به بدنۀ بخاری زدم احساس کردم پنجه‌هایم از سردی به بدنۀ
بخاری چسبید. اگر یک ظرف آب داخل بخاری می‌گذاشتند، کار یخچال
را می‌کرد.

کمی دست‌هایم را به هم مالیدم و پایم را روی پای دیگرم انداختم و
مجاله شدم و نصرالله گفت:

- اتاق سرده نه؟! الان درستش می‌کنم.

سر روکش بخاری را بلند کرد و نگاهی به درجه نفتش انداخت و صدا زد:

- مریم، مریم! این بخاری که نفت نداره.

... صدایی از مریم خانم شنیده نشد و دوباره نصرالله همان طور که به درجه نفت‌دان بخاری خیره شده بود و انتظار معجزه‌ای را از بخاری داشت گفت:

- چلیک نفت کجاست؟

صدای مریم خانم سرددتر از بدنه بخاری به داخل اتاق دوید:

- سر قبر پدرت!

... به! ما را باش که بعد از سالی آمدیم مهمانی.

دیدم نصرالله‌خان لبخندی زد و چند بار سرش را روی گردنش تکان داد و من گفتم:

- خب برو چلیک نفت و بیار دیگه.

- از کجا؟

- از همان جا که خانم آدرس داد!

گفت: نه بابا خودش باید بره بیاره، کار من نیست.

در این موقع پسرک چهار پنج ساله‌ای که پیش‌بند سفیدی روی سینه و شکمش داشت و پشت لب بالایش دو عدد شمع نقره‌ای یخ بسته بود وارد اتاق شد و یک راست به طرف میز پایه کوتاهی که پیش روی من قرار داشت راه افتاد و گلدان بلوری را که روی میز گذاشته شده بود با دستش زد و از روی میز انداخت و گلدان به پایه میز خورد و با صدای خشک و

چندش آوری خرد شد و صدای مریم خانم از همان دور به گوش رسید:
- فری چی شکست؟

نصرالله خان با همان خونسردی جواب داد: چیزی نبود گلدون بلو رو
شکست.

- خورد شد؟

- نه ... پول پول شد!

من نگاهی به بابا و نگاهی به بچه کردم. دولا شدم که خرده شیشه ها را
از روی فرش جمع کنم که صدای مریم خانم از نزدیک به گوش رسید:
- فدای سرم!

... سرم را بلند کردم دیدم خانم نصرالله خان در مدخل اتاق ایستاده و
چپ چپ به من نگاه می کند. هول شدم و خرده شیشه هایی را که جمع
کرده بودم روی میز ریختم و بلند شدم و سلام کردم.
مریم خانم خیلی خشک و بی تفاوت جواب سلام مرا داد و جلو آمد و
مج دست بچه را گرفت و با خودش از اتاق بیرون برد. یعنی تقریباً بچه را
دنیال خودش کشاند.

دیدم هوا خیلی پس است و کار یک شاهی صنار نیست.
گفتم: نصرالله خان، من حالم خوش نیست توی اداره هم بهت گفتم که
ناهار برام آش درست کردن، اجازه بده من برم.
گفت: جان تو اگر بگذارم برم. ناهارو باید با هم بخوریم بعد اگر
خواستی برو.

نصرالله خان این را گفت و از اتاق بیرون رفت و من برای اینکه هم کمی
گرم بشوم و هم سرم را گرم کنم بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن و نگاه
کردن به عکس هایی که به بدنه دیوار اتاق زده بودند و در عین حال گوش
به زنگ بودم که ناهار بیاورند و بخورم و خبر مرگم بروم که صدای

بگو مگر بی از داخل کریدور به گوشم خورد و چند بار هم اسم خودم را شنیدم. مثل اینکه پای من در میان بود و نصرالله خان می گفت:

- تو بمیری مریم دیشب جایی نبودم، با شاهانی بودم ایناهاش خودش حاضره ازش بپرس ... و مریم خاتم می گفت هر جا بودی حالا هم برو، شب کمه روزهام باهاش برو!

- حالا برو چند تا تخم مرغ نیمرو کن بیار بده! بعد صحبت می کنیم. دیدم نخیر مسأله مهمانی و ناهار و این چیزها نیست خبرهای دیگری پشت پرده است که من خبر ندارم.

خواستم آهسته از در دیگر اتاق خارج شوم و بی خدا حافظی به منزلم بروم دیدم بد می شود. خدا نخواسته فردا چیزی شان هم گم می شود می گویند فلانی برد.

مردد و دودل و سرگردان و سط اتاق بین کرده با خودم کلنجر می رفتم که نصرالله خان با یک سینی برنجی محتوی یک کاسه ماست و کمی تره و شاهی و پیازچه و دو سه تا نان لواش و نمکدان وارد شد و سینی را روی میز گذاشت و گفت:

- آقای شاهانی باعث شرمندگی بندе است مریم امروز حالت خوش نبود غذا نپخته، نیمرو که دوست داری؟

- گفتم بله چرا دوست ندارم، ولی اجازه بده...
گفت:

- تو بمیری، اگه اجازه بدم.

گفتم:

- آخه ...!

گفت:

- آخه نداره. چیزی نیست. راستش دیشب من یه خورده دیر او مدم.

مریم او قاتش تلخه. اولاً که از تو چیزی نمی‌پرسه چون خیلی برات احترام
قاتلله، اما اگه پرسید، بگو نصرالله دیشب با من بود.

... در این موقع مریم خانم با یک بشقاب لعابی محتوی نیمرو وارد اتاق
شد و ته بشقاب را محکم و سط سینی روی میز کوبید و روی مبل کنار
نصرالله‌خان نشست و صدای کرد:

- مادر! مادر! فری رو بیارین!

نصرالله‌خان لبخندی به من زد و گفت:

- غذا سرد می‌شه بفرمایین.

چاره‌ای نبود. هرچه غذا زودتر خورده می‌شد لحظه فرار نزدیک‌تر
می‌شد.

لقدمه‌ای از بغل نان کندم و سبزی لایش گذاشتم و داخل کاسه ماست
فرو بردم و به دهانم گذاشتم و هنوز نیم جویله نشده بود که مادر
مریم خانم و به اصطلاح مادر زن نصرالله‌خان فری به بغل وارد شد و بچه
را کف اتاق گذاشت و مرا نشان فری آقاکه بالاخره نفهمیدم اسمش
فریدون بود، فرامرز بود، فرهاد بود چه بود داد و بالحن نیشداری گفت:
- برو پهلو عمو جون...! بابات دیروز صبح رفته امروز ظهر او مده برات
تحفه آورده.

لقدمه در گلوبیم گیر کرد. سرمای اتاق را فراموش کردم عرق از چهار
طرف بدنم سرازیر شده بود. سرم را آهسته بلند کردم، دیدم خانم بزرگ
روی مبل نشسته و بچه به طرف من پیش می‌آید نزدیک میز رسید گوشة
سینی را گرفت و به سمت خودش کشید.

من دستپاچه شدم و برای اینکه بشقاب نیمرو و کاسه ماست به سر
نوشت گلدان بلور دچار نشود دو دستی سینی را نگه داشتم و صدای
زنگ‌دار مریم خانم بلند شد...

- آقای شاهانی!

... اصلاً کر شده بودم. توی سرم صدای عجیب و غریبی پیچیده بود
نضم طوری می‌زد که اگر در آن لحظه دکتر می‌گرفت، جواز دفتم را صادر
می‌کرد.

سرم را بلند کردم و گفتم:

- با بندۀ بودین خانم!

- بعله... با جنابعالی!

لقمه‌ای را که برداشته بودم کنار بشقاب گذاشتم و گفتم: بفرمایید.

با همان لحن سرد و خشک گفت:

- به نصرالله بگین من و طلاق بده شمارو عقد کنه؟

- بندۀ رو خانم؟

- بله جنابعالی رو؟!

... یعنی چه؟ ... چیزی نفهمیدم نگاهم را در نگاه نصرالله خان گره زدم
بلکه راه نجاتی در صورت دوست دیرینه‌ام پیدا کنم دیدم لبخند
نامحسوسی زد و چشمکی هم چاشنی لبخندش کرد که یعنی هیچی نگو!

لاعلاح تسمی کردم و گفتم:

- لطف دارین خانم ... بله ... آخه ... چی بگم؟

و این بار مادر زن نصرالله خان یعنی خانم بزرگ به کمک دخترشان
شناختند که:

- مریم راست می‌گه دیگه! شما اصلاً فکر نمی‌کنین نصرالله زن داره،
بچه داره، خونه داره، اداره داره، قرض داره، خرج داره! چی از جوشن
می‌خواین؟ ولش کنین دیگه. بذارین به درد و گرفتاریش برسه. به زن و
بچه‌اش برسه، خجالتم خوب چیزیه؟! هر شب هر شب؟! یکی دیگه رو
پیدا کنین و بدوشین اش!

رفتم بگویم والله بالله! اگر من ماهی یک بار هم نصرالله خان را می‌بینم
من خودم هم زن و بچه دارم، گرفتاری دارم. دیدم در نگاه نصرالله چنان
التماسی موج می‌زند که اگر چاره می‌داشت، بلند می‌شد و روی دست و
پای من می‌افتد. هنوز من تصمیم را نگرفته بودم که مریم خانم با
عصبانیت خطاب به من گفتند:

- همین دیشب که نصرالله تا صبح خونه نیامد کجا بود؟
دهه! پس معلوم شد نصرالله خان دیشب به خانه نیامده و این
محبت‌های بی‌شایشه صبح و دعوت به ناهار ظهر بی‌خود نبوده!
رفتم بگویم من چه می‌دانم خانم جان که نصرالله خان دیشب کجا بوده.
مگر سر نگه‌دار ایشان هست! که دویاره چشم به صورت وحشت‌زده و
نگاه‌های ملتمن نصرالله خان افتاد.

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

والله دیشب با من بود، یعنی جایی مهمانی بودیم و چون دیر وقت بود
و هوا هم سرد و وسیله هم نداشتیم صاحب‌خانه ما را به زور نگه داشت.
دیدم قیافه نصرالله از هم باز شد و خطاب به مادر زنش گفت:

- دیدین خانم بزرگ؟! دیدین من دروغ نگفتم. شاهدش اینجا نشته.
خانم بزرگ زیر لب غرید: «به رویاوه گفتن کو شاهدت گفت دمیم.
دیشب سرتو بخوره، پریشب با کی بودی که ساعت چهار بعد از نصف
شب او مددی؟

مریم خانم جواب مادرشان را دادند:
- با کی بوده؟ ... جلو روت نشسته که! با آقا بوده.
نصرالله خان صورتش را به طرف من گرداند و گفت:
- والله چه عرض کنم! بله ... آخه می‌دونیں بعضی شب‌ها سر آدم به
حرف گرم می‌شه و ...

مریم خانم میان حرف من دوید که:

- پس پریشب و شب پیشش چی؟ مهمون بودین یا سرتون به حرف گرم شد؟

نصرالله نگذاشت من جواب بدhem و پیشستی کرد که:

«به مرگ عزیزت مریم، به جون مادرت این تنو کفن کردم (دستش را محکم روی شانه من کویید) با آقای شاهانی بودم اون هم چه جوری؟ ساعت ده شب که کارمون توی چاپخونه تموم شد و آخرین خبرها رو تنظیم کردیم سردبیر روزنامه مارو بردا «هاتشاپ» که شام بخوریم. نمی دونی چه سردبیر نازنیست و خوب و آقایید! به خدا اگر....»

مریم خانم دستش را افقی جلو صورت شوهرش نگهداشت و کف دستش را بالا گرفت و گفت:

- خب... خب... تورو خدا! من با سردبیرتون چکار دارم، با این آقا کار دارم و می خواهم بفهمم چی از جون شوهر زن‌های مردم می خواد؟ این که زندگی نشد، تموم زن‌های مردمو بی شوهر کرده و از راه به در برده و همه رو علاف خودش کرده ...

و بعد خطاب به بنده فرمودند:

- تو به خیالت خیر از عمرت می بینی؟ شب تا صبح این زن‌های چشم به راه و بچه‌های معصوم مردم می شین و پا می شن و به تو نفرین می کن! فهمیدی آقا محترم؟!

و خطاب به مادرش گفت:

- پاشو مادر اعاشرت خانمو صداکن بیاد یالله زود باش.

مادر مریم خانم از جایش بلند شد و به دنبال عشرت خانم که من نمی دانستم کیست و چکاره است و چه ربطی به دعوت دوستانه نصرالله خان دارد رفت و مریم خانم با همان حرارت شروع کرد به

بازخواست کردن و پرخاش کردن به من. دیگر داشت گریه‌ام می‌گرفت.
بغض راه نفسم را بند آورده بود و تا می‌رفتم حرفی بز نم و از خودم
دفاع کنم نصرالله‌خان با پنجه کفشه از زیر میز به قلم پایم می‌زد و با
نگاه‌های مظلومانه اش ساکتم می‌کرد.

مادر مریم خانم نرفته برگشت و ملتهب و عصبانی خطاب به خانمی که
دنبال سرش بود گفت:

- بیا تو عشرت خانم ... بیا خمیر ترش صد من آرد اینجا نشسته!
من به اطرافم نگاه کردم دیدم جز من و نصرالله‌خان و مریم خانم کس
دیگری توی اتاق نیست.

به دنبال مادر زن نصرالله‌خان زن جافتاده و پا به سن گذاشته تن و
توشه داری که به چشم خواهی پرژشت نبود وارد اتاق شد و نگاهی به
من کرد و نه گذاشت و نه برداشت و گفت:

- من شمارو تا به حال ندیدم آقای شاهانی، اما ذکر خیر تونواز محمد
زیاد شنیدم فقط او مدم ازتون خواهش کنم دور محمد مارو قلم بگیرین
... همین!

چشم‌هایم داشت از حدقه بیرون می‌آمد رفتم بگریم کدام محمد؟
محمد کیست؟

مثل اینکه نصرالله‌خان نیت مرا در صورتم خواند چون بلا فاصله رو به
من کرد و با همان خنده‌های خاص خودش گفت:

- خانم! عشرت خانم، زن محمد آقای خودمونه. نه اینکه ذکر خیر
شمارو خیلی از محمد شنیده، به خیال‌شون که محمد جاهای ناباب
می‌ره و با آدم‌های ناباب معاشرت داره.

ای داد و بیداد ... کدام محمد؟ قبل از این که لب من برای سؤال باز
شود نصرالله‌خان نشانی داد:

- به جان عزیزت شاهانی، محمود می‌شینه و پا میشه ذکر خیر تورو
می‌کنه، نمی‌دونی چقدر دوست داره، اگه یادت باشه، پس پریشب هم که
با هم بودیم جلو خودت می‌گفت.

یک وقت دیدم عشرت خانم مثل فنری که گلوله کرده باشند از هم در
رفت.

- آره آقای شاهانی ... همون محمود خودتون؟! همون محمودی که
جونش مال توئه و جسمش مال من! جیش مال توئه و هیچش مال من! اگه
فریده بفهمه تو اینجا بی، کاری به سرت میاره کارستون. فهمیدی؟

- نخیر خانم جان از کجا فهمیدم؟ فریده خانم کی باشن؟

- فریده دیگه! زن جهانگیرخان.

نصراللهخان دوباره به میان افتاد:

- فریده دیگه (انگار نشانی دختر عمومی مرا می‌داد) زن جهانگیر و
می‌گه دیگه! چطور یادت نیست؟ جهانگیر خودمون که اون سه روزه
تعطیل یه ماه پیش رفته بودیم دریا، من بودم، تو بودی، جهانگیر بود،
محمود بود و ایرج!

- به! بارک الله به من!

عشرت خانم دیگر معطل اجازه من نشد که افتخار آشنا بی حضوری
به فریده خانم بدhem یا ندhem ... از در اتاق بیرون دوید و وسط حیاط
نصراللهخان پشت به ما (که من از داخل اتاق می‌دیدم) و رو به
ساختمان جنوبی چسبیده به دیوار خانه نصراللهخان که پنجره‌اش به داخل
حیاط اینها باز می‌شد ایستاد و چند بار فریاد کشید:

- فریده! ... فریده ... فری ... فریده خانم!

حالا من هم بهتازده و بی توجه به آنچه نصراللهخان وزن و مادرزنش
می‌گویند منتظرم بیینم عشرت خانم می‌خواهد چه بکند.

بعد از چند بار صدا کردن از پشت شیشه دیدم پنجره ساختمان دو طبقه مقابل من باز شد و خانمی سرش را بیرون آورد پرسید:

- چیه عشرت خانم؟

- هیچی بیا ... زود زود بیا! می خوام یه چیزی بہت نشون بدم که در عمرت ندیده باشی.

- کیه؟ چیه؟

- چیکار داری ... بیا دیگه؟

- جون من کیه؟ دختر عمومی مریم از اهواز او مده؟

- نه بابا، آقای شاهانی اینجاست.

- شاهانی!!

- آره جون تو، بیا ... طرف تا شغال شده بود تو همچین راه آبی گیر نکرده بود، مرگ من زود بیا.

- او مدم ... نیگرش دار تا بیام.

- سر راه شهلا رو هم با خودت بیار.

- باشه.

... پنجره بسته شد عشرت خانم ذوق زده وارد اتاق شد:

- خب می گفتین آقای شاهانی!

- من والله چیزی نمی گفتم، شما داشتین حرف می زدین!

در این موقع در خانه به هم خورد و من دیدم در حدود هفت هشت تا خانم جوان و مسن توی اتاق ریختند و خانم جوانی که چند لحظه قبل طرح صورتش را در پنجره رو به رو از پشت شیشه دیده بودم پیشایش همه وارد اتاق شد و با انگشت اشاره اش مرا به عشرت خانم نشان داد و پرسید:

- اینه؟

نگذاشتم عشرت خانم زحمت جواب دادن را به خودش بدهد، گفتم:
 - بله فریده خانم! ولی اینها که با شما آمدند کی اند؟
 فریده خانم مثل پلنگ زخم خورده روی من براق شد:
 - کی می خواستی باشن؟ همون‌هایی که تو بی شوهرشون کردی؟
 - من؟
 - نخیر ... آقا ... من؟!

دلم داشت ورم می کرد، شقیقه‌هایم می کرفت، آب دهانم خشک شده بود و انگار زیانم را با سریشم به سقم چسبانده بودند.

فریده خانم ادامه داد:

- معرفی می کنم خدمت آقا.

- خواهش می کنم.

- ماری (خانم بلند اندامی که کنارش ایستاده بود) زن رحیم آقا!
 نصرالله‌خان: رحیم آقای خودمونو می گه دیگه!
 من: از آشنایی شون خوشوقتم خانم.

فریده: معرفی می کنم. شهلاخانم، خانم طاهر آقا.

نصرالله‌خان: طاهر آقای خودمونو می گه دیگه.
 من: از آشنایی شون مشعوفم.

فریده: این خانم، لیلاخانم، زن عبدالله‌خان.

نصرالله‌خان: عبدالله خودمونو می گه دیگه.

من: باعث افتخار بند است.

فریده: گلین خانم، مادر لیلا و مادرزن عبدالله‌خان.

من: چه سعادتی!

فریده: مهناز خانم، زن ابوتراب خان.

نصرالله‌خان: ابوتراب خودمونو می گه دیگه!

من: مفتخرم!

... در دست رفته ندهم همسایه‌های دیگر خبر شدند که آدمی که مردهای آنان را از راه به در می‌کند ناها ر مهمان نصرالله‌خان است.

آنچه بین ما و آنان گذشت مستوره‌اش در بالا آمد و خلاصه‌اش می‌کنم وقتی می‌خواستم از خانه نصرالله‌خان بیرون بیایم و اهل خانه در دو صفحه راه برایم باز کرده بودند نصرالله‌خان هم لباس پوشید و با من راه افتاد!

مریم خانم پرسید: نصرالله‌خان کجا؟ حاجی حاجی مکه؟

گفت: نه ... می‌رم تا سر کوچه آقای شاهانی رو بدرقه کنم!

کیومرث صابری

پیش از این در نوشه‌ای با عنوان «پهلوان زنده را عشق است» پژوهشی را درباره دو کلمه حرف حساب و کیومرث صابری عرضه و تلاش کرده بودم تا مشخصه‌های اثرباری به نام «دو کلمه حرف حساب» را بشناسم و بازگو کنم.

این نوشته یک بار در ماهنامه ارغوان، بار دوم در روزنامه اطلاعات و بار سوم، در سالنامه گل آقا (۱۳۷۰) چاپ شد، اما آن نوشته نقایصی داشت، از جمله آن که کیومرث صابری تنها به عنوان «گل آقا» دیده شده

بود.

مقاله را موقعی نوشتند بودم که زمان دیدارهایم با صابری به یک ماه هم نمی‌رسید و هرگز با او همکاری نکرده بودم و آنچه نوشتند بودم براساس دریافت‌هایم از مجموعه «دو کلمه حرف حساب» بود، اما اکنون چند سال از نوشتند این مطلب گذشته است، دو سال از این سال‌ها را من به همکاری بسیار نزدیک با او گذرانده‌ام.

تقریباً تمام نوشتنده‌های منتشر شده و منتشر نشده قدیمی و جدیدش را خوانده‌ام و به خودم این جرئت را می‌دهم که همان مقاله را کمی مفصل‌تر و کامل‌تر بنویسم.

توضیح آن که، نه در زمان نگارش آن مقاله همکار گل آقا بودم و نه امروز چنین است و احساس‌های شخصی‌ام در قضایت نسبت به این پدیده طنز معاصر نقش نداشته است.

[نکته بسیار مهم دیگر این که نگارنده مجبور شده است که برای تحلیل منطقی‌تر و معقول‌تر شخصیت کیومرث صابری بسیاری از بخش‌هایی که گویای احساس شخصی‌وی نسبت به صابری بوده را حذف کند تا متن دستخوش چندگانگی نگردد.]

کیومرث صابری، خالق شخصیت «گل آقا» و نویسنده متون «دو کلمه حرف حساب» در روزنامه اطلاعات بی‌شک پدیده خاص طنزنویسی امروز ایران است. هیچ کس به اندازه او در طنز ایران پس از انقلاب نقش نداشته است. وی که تا سال ۵۰ تحت عنوانی مانند «گردن شکسته»، «لوده»، «میرزا گل»، «عبدالفانوس» و اسامی مستعار دیگر در مجله توفیق - یکی از معتبرترین و تأثیرگذارترین نشریات طنز ایران - می‌نوشت، در آثار پس از انقلاب خود به یک طنزنویسی «بی‌بدیل» بدل شد؛ به گونه‌ای که نوشتنده‌های سال‌های اخیر او محکمی مناسب برای سنجش اوضاع سیاسی

و اجتماعی ایران در سال‌ها (۱۳۶۰-۱۳۷۰) است.

صابری کار خود را از اواسط دهه چهل در توفيق آغاز کرد. او به شیوه‌های گوناگون طنز می‌نوشت؛ مهم‌ترین کارهای او در ستون «هشت روز هفته»، «سنگ نشته‌ها»، «اداستان هفته»، «کلاس درس»، و گاه «شعر» دیده می‌شد. ویژگی مهم کار او استفاده از فرم‌های غیر رایج در نشر (مثلًاً نشر حکایات قدیمی، نشر باستانی ایران، نشر کتب درسی، نشر ژورنالیستی و ...) است. برای مثال وی نوشته‌هایی در طنز به فرم سنگ نشته‌های دوران هخامنشی دارد. یا در گزارش‌هایی مفصل درباره ازدواج نخست وزیر یا ترور کندی شیوه‌های ژورنالیستی در گزارشگری و خبرسازی مطبوعات را به طنز کشیده است.

در میان گروه طنزنویسان سنتی توفيق که معمولاً هیچ کدام آنان شخصیت حرفه‌ای مستقل نداشتند و کارشان عمدتاً شوخی‌سازی درباره اخبار وارد بود و موضوعات مشخص در قالب‌های مشخص را عرضه می‌کردند، چند تن استثناء بودند؛ کیومرث صابری، عمران صلاحی، پرویز شاپور و مسعود کیمیاگر. عمران صلاحی و پرویز شاپور شیوه‌ای متفاوت با دیگران را ادامه دادند، مسعود کیمیاگر کار طنز را جدی نگرفت گرچه هنوز هم طنز می‌نویسد و کیومرث صابری موفق شد پس از یک دوره تجربه به نوعی زبان در طنز دست یابد.

ذکر این نکته ضروری است که آثار صابری در توفيق همواره از یک حیثیت و وجهه سیاسی برخوردار بوده و معمولاً نگاهی تنده مشکلات و مسائل سیاسی داشته است؛ اگرچه کلیشه‌های رسمی توفيق در آثار کیومرث صابری مشهود بود. [توضیح آن که در مجله توفيق کلیشه‌های رسمی (اعم از واژه و تصویر و تفسیر) وجود داشت که توسط کلیه نویسنده‌گان مورد استفاده قرار می‌گرفت؛ مثلًاً مینی ژوب برای توصیف

فرهنگ فساد، یا روغن نباتی برای به تمخر کشیدن فرهنگ طبقه متوسط، بادمجان و فستیجان به عنوان مظهر نمایندگان ابله مجلس، فریدون فرخزاد به عنوان نماد هنر ناسالم روز، هویدا به عنوان مظهر رژیم شاه و ...]

کیومرث صابری نیز از کلیشه‌های توفیق استفاده می‌کرد و اگرچه مضامین آثارش فراتر از این کلیشه‌ها بود، اما به این شکل و محتوی وفادار بود. البته علی‌رغم این وفاداری به برخی کلیشه‌ها، صابری دیدگاهی نسبتاً متفاوت با دیگران داشت، آثارش بیش از آن که به شوخی‌های خنثی در «ماهنامه توفیق» شبیه باشد، روحیه‌ای سیاسی و مجادله‌گرایانه داشت که گاه به درکی عمیق از ساختارهای سیاسی - اجتماعی رژیم دیکتاتوری سلطنتی شاه می‌رسید. وی عناصر فرهنگی رژیم را به خوبی می‌شناخت و آنها را در آثارش عرضه می‌کرد. (نگاه کنید به سنگ‌نبشته‌ها و تفسیر آن درباره مجلس در مجله توفیق)

با تعطیل مجله توفیق در سال ۱۳۵۰ و متفرق شدن گروه تحریریه آن کیومرث صابری کار طنز را برای مدتی نسبتاً طولانی کنار گذاشت و با نشرياتی که تا پیش از گل آقا منتشر می‌شد، همکاری نکرد. (مجلاتی مانند خورجین، توفیقیون، فکاهیون و ...)

از سال ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۷ فعالیت‌های ادبی - فرهنگی صابری محدود می‌شود به چند نوشته جدی و چند شعر نو جدی که در مجلاتی مانند فردوسی و نگین چاپ شد و گویای تلاش آن سال‌های صابری در آموختن ادبیات تطبیقی است.

امروز صابری در دهه پنجم زندگی اش قلمی پخته و مسلط دارد که به تعبیر جلال آلامحمد مانند مار لابه‌لای اتفاقات و حوادث سیاسی و اجتماعی می‌گردد؛ سوژه‌هایش را می‌یابد و به حسب مقصود آنها را به

طنز می‌کشد، گاه نیشی می‌زند و گاه نیش و نوشی است و در هر حال تلاش می‌کند که تعهدش را به دیدگاه‌هایش و به طنز حفظ کند.

کیومرث صابری در زمرة نخبگان قلم است؛ قدر قلمش را می‌داند و آن را فراتر از ادبیات دنیا می‌کند. او از محدود نویسنده‌گانی ایرانی است که موفق شده در کار روزنامه‌نگاری به ابتذال و سطحی نگری دچار نشود. صابری به سبب زندگی سیاسی خود در لابه‌لای تنش‌ها و ناآرامی‌های ده ساله اول انقلاب و سرکردن در حال و هوای اندیشه‌های سیاسی مختلف توانسته است به شناخت پیچیدگی‌های عوامل سیاسی جامعه کنونی ایران نایل آید. او می‌داند که انقلاب همواره با تلفات رو به رو بوده است؛ برخی از طنزنویسان معتقد شده‌اند که انقلاب جلالی است کارکشته، اما صابری به شیوه «جبران خلیل جبران» چنین می‌نماید که انقلاب را جراحی تازه‌کار می‌بیند و با درک چنین دیدگاهی است که قضاوت او در مورد مسائل سیاسی انقلاب اسلامی ایران درکی نو، پویا و متفاوت با دیگران است.

کیومرث صابری و گل آقا

فعالیت‌های ادبی و تجربیات صابری تا پیش از «گل آقا» دوران گذاری است که او طی کرده تا بتواند به دیدگاه‌هایی در فرم و محتوای آثارش دست یابد. لذا، آنچه در باب طنز صابری ضرورت بررسی دارد دوره فعالیت او با نام مستعار «گل آقا» است. وی از همان دوره است که به شخصیتی مستقل در آثارش دست می‌یابد. مشخصه‌های عمدۀ فعالیت این دوره را می‌توان چنین ارزیابی کرد:

- ۱ - آگاهی نسبت به ساختار و ایدئولوژی سیاسی جامعه امروز ایران.
- ۲ - شناخت دقیق روابط و مناسبات سیاسی کشور.
- ۳ - آشنایی با پشت صحنه سیاسی ایران پس از انقلاب و استفاده از مناسبات پشت صحنه جهت حفظ تعادل سیاسی خود.
- ۴ - آگاهی نسبت به فرهنگ اشار مختلف جامعه و بالاخص شناخت مشخصه‌های فرهنگی طبقهٔ متوسط در ایران.
- ۵ - آگاهی نسبت به حساسیت‌های سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی و لحاظ کردن آن.
- ۶ - اصول‌گرایی در طرح مسائل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی و گریز از فضاهای خنثی در طنز.
- ۷ - طرح موضوع قدرت و نحوه اجرای آن و تقدم قائل شدن به طرح موضوع «عدالت اجتماعی» (به عنوان مسئله‌ای اقتصادی - اجتماعی) نسبت به موضوع «آزادی» (به عنوان مسئله‌ای سیاسی)
- ۸ - نگاه اثبات‌گرا و کاربردی (Functional) در مسائل سیاسی و نگاه تضادگرا (Conflictive) در مسائل اقتصادی.
- ۹ - گریزان از طرح مسائل اجتماعی - فرهنگی، به خصوص در حیطه انتقاد.

تمام خصوصیات فوق حاصل جمع آمدن سال‌ها تجربه و درگیری در حیطه‌های گوناگون فرهنگ و سیاست است که هویت و حیثیتی ویژه برای کیومرث صابری به ارمغان آورده است که خود حاصل مداومت طی ده سال نوشتن روزانه است. و حاصل آن جایگاهی است که کمتر روزنامه‌نگاری توانسته است در مطبوعات ایران به آن دست یابد.

شخصیت «گل آقا» - که به تدریج به شخصیت صابری نزدیک شده - از یک سو تصویر سیاستمداری پیچیده و کنجدکاو و جستجوگر است و از سوی دیگر موجودی عامی و ساده و ابتدایی که دهانش از حیرت اوضاع روزگار بازمانده است. حاصل این دوگانگی مفید و مؤثر، نثری است سهل و ممتنع؛ گاه نیشدار و ضربه‌زننده و تنبیه‌کننده و گاه عمیق، پرمعنی، چندپهلو و هشداردهنده.

وی در شرایطی آغاز به نوشتن کرد که باوری اثبات‌گرا در جهت تأیید فدایکاری‌های مدیران سیاسی از سوی تبلیغات رسمی پس از انقلاب ترویج می‌شد و می‌رفت که این باور به «عادت» پذیرفته شده همگان بدل شود، اما صابری در «دو کلمه حرف حساب» تلاش کرد تا «برخلاف آمد عادت» با این شیوه مخرب مقابله کند و تدریجاً «انتقاد کردن» و «انتقاد پذیری» را به سیاستمداران و مسئولان بقبولاند. و این عمل؛ بیش از تمام «ویژه-کار»‌های صابری در فرم و محتوی، ارزش سیاسی و اجتماعی دارد و به او ماندگاری تاریخی می‌دهد.

صابری اگرچه با قلمی شیرین و دلپذیر نیش می‌زند و گاه محل نیش خورده‌گی را بد جوری می‌سوزاند، اما هرگز هتاکی و پرده‌دری نمی‌کند. نوشته‌هایش نشانگر عصبیت نیست، بلکه انتقادشونده را عصبی می‌کند. به نظر من یک منتقد خوب کسی است که با نوشته‌اش انتقادشونده را عصبانی کند و نه آن که عصبیت خود را نشان دهد. صابری

خواننده را به فکر می‌برد و می‌خنداند. و از این طریق او را به شرایط آگاه می‌کند. او فکاهی نویس نیست، بلکه طنزنویس هدفدار و اصول‌گرا است.

آثار صابری بازتاب کاملی از اوضاع اجتماعی جامعه ایران است. البته او نیز، همانند دیگران، رخدادهای بیرونی را از صافی اندیشه خود عبور می‌دهد، سپس در می‌یابد و آنگاه بازمی‌تابد. اما آنچه او را از خیل دیگران متمایز می‌کند احساس قوی او در درگ حوادث و اتفاقات بیرونی است؛ او تلاش می‌کند تا حادثه‌ای در مقابل چشمانتش نادیده نماند.

در بررسی دوره مقالات صابری که از سال ۱۳۶۳ تا به حال (با چند دوره توقف محدود) ادامه داشته موضوعات مورد توجه او بیشتر آشکار می‌شود. او در این نوشته‌های کوتاه که تا به امروز در دو مجلد منتشر شده به موضوعات زیر اشاره کرده است:

- ۱ - اغتشاش و بی‌سر و سامانی در میان سازمان‌های اداری، مدیران عالی‌رتبه اجرایی و تداخل وظایف و عملکرد سازمان‌های دولتی.
- ۲ - ضعف کارآیی و «نابجایی» مسئولان اجرایی.
- ۳ - انتقاد از «رباکاری» و «چاپلوسی» و مظاهر بروز آن در جامعه سیاسی.

- ۴ - توجه به مسائل مربوط به جنابندی‌های سیاسی - داخلی سیاستمردان و حوابی ناشی از اختلافات سیاسی در وضعیت اجتماعی.
- ۵ - توجه به روابط پنهان پشت صحنه سیاسی که معمولاً به دلایلی به صورت رسمی مطرح نمی‌شود و گاه برخلاف اصول انقلاب یا قانون صورت گرفته است (مسائلی نظیر «مک فارلین»، «اخوان‌کاشانی»، «شرکت رنو»، «ماجرای استقرار» و الباقی قضايا...)
- ۶ - توجه به مسائل اقتصادی و معیشتی نظیر استقلال اقتصادی، روابط

ناسالم در بخش توزیع (بازار آزاد و بازار سیاه)، توسعه بخش خصوصی (البته در زمانی که بخش خصوصی با محدودیت‌هایی مواجه بود) و مناسبات اقتصادی ایران با بازار جهانی و اقتصاد بین‌المللی.

۷- انتقاد از وعده‌های مسئلان اجرایی به مردم و عدم اجرای آن که باعث بی‌اعتباری مدیران اجرایی نزد مردم می‌شود.

۸- عدم صلاحیت بسیاری از مدیران و مسئلان اجرایی.

۹- انتقاد از کلیشه‌سازی‌های غیرواقعی و تبلیغاتی سیاستمداران که بارها به دلایل مختلف به کار گرفته شده است، عباراتی مانند: «جز سازی»، «تضییف»، «انتقاد سازنده»، «شعار دادن»، «اعلام حمایت» و مسائلی از این دست.

۱۰- توجه به مسائل سیاست خارجی نظیر دخالت امریکا و سیاست خارجی دولت ایران در قبال مسائل جهانی، ارتباط با کشورهای عربی، جنگ ایران و عراق، ارتباط با دولت انگلستان، ارتباط با کشورهای کم اهمیت آفریقا و آسیا.

۱۱- برخورد با ادبیات مغثوش و خلط انداز تبلیغاتی، ژورنالیستی و سیاسی از طریق شوخی‌های ادبی. ذکر این نکته لازم است که در مجموعه نوشه‌های «دو کلمه حرف حساب» کیومرث صابری همواره دل مشغول مسائله ادبیات و مخصوصاً زبان فارسی بوده است.

موضوعات پاد شده در بسیاری از شماره‌های «دو کلمه حرف حساب» مطرح شد، اما بسیاری موضوعات دیگر، در قلمرویی محدودتر آمدند و رفتند. و البته، گاه نوشه‌ای که به دلیل مهم بودن مسئله روز و یا خوشمزگی طنز آن به یکی از کارهای ماندگار تبدیل شده است؛ برای مثال نوشه‌گل آقا در مورد «خراب کردن مرکز فساد در تهران» یا «جداسازی اتوبوس‌ها» یا «قانون احزاب و گروه‌ها» و ...

ویژگی‌های نثر و شیوه‌های نگارش

کیومرث صابری نویسنده‌ای تواناست. او توانایی‌های فراوانی در معماری طنز ژورنالیستی دارد. البته دنیای ارائه شده واژگان صابری دنیای چندان بزرگی نیست و احتمالاً وی اگر رمان نویس شود، بسیاری از واژه‌ها را برای نخستین بار استفاده خواهد کرد، اما او این توانایی را دارد که از واژه‌ها تکراری اش بارها و بارها استفاده کند. چه در قلمرو طنز و چه در قالب جد خوب می‌نویسد. قلمی چند کارکردی (Multifunction) دارد، در آن واحد می‌تواند از چند شیوه گوناگون و متضاد نثر فارسی (با ویژگی‌های متفاوت تاریخی) استفاده کند. شعر می‌گوید. شعر نورا خوب می‌شناسد و چندین بار نیز به جد از آن بهره جسته است. از ایجاد بهره می‌گیرد بی آن که اخلالی در نوشش ایجاد شود. به پراکنده نویسی و حاشیه‌روی مسلط و در کاربرد آن موفق است. گاهی در یک متن دو صفحه‌ای فقط یک جمله درباره اصل مطلب می‌گوید و بقیه آن مطلقاً حاشیه‌روی است. او نثر احساسی (Sensative) را نیز به خوبی به کار می‌گیرد. و در تقلید نثر و شعر دیگران نیز پرمایه است.

نوشته‌های کیومرث صابری براحتی با طبقه متوسط ارتباط برقرار می‌کند. اگرچه صابری در نوشه‌هایش چنین نشان می‌دهد که در صدد گفت‌گو با عامه مردم است، اما عمدتاً بر روش‌فکران این طبقه اثر می‌گذارد. گروهی که صابری مدعی است که دل خوشی از آنها ندارد. شیوه‌هایی که صابری در نوشه‌های دو کلمه حرف حساب (عمدتاً در روزنامه اطلاعات و نه در گل آقا) به کار برده است در دسته‌بندی زیر قابل ذکرند:

۱ - نفی بدیهیات: صابری در نوشه‌های خود چنان می‌نماید که امور

بدیهی سیاسی و اجتماعی را نمی‌داند. مانند انسانی عالم که خود را به نادانی زده به موضوع نگاه می‌کند و بدیهیاتی نظری کلیشه‌های روزمره و قواعد شناخته شده را چنان باز می‌گوید که گویا آنها را نمی‌شناسد.

۲ - قضیه سازی: گل آقا از طریق به کارگیری ذهن خواننده و درگیر کردن او در صغرا و کبرای مسائل سیاسی و اجتماعی، فرد را درگیر و ذهن او را فعال می‌کند. وی قضیه سازی را از طریق حاشیه‌نویسی و یا کنار هم گذاشتن اخبار نیز انجام می‌دهد.

۳ - طرح تناقض: گل آقا تناقض‌ها (گفتار همزمان و متناقض دو مسئول، مقایسه دو گفتار یک نفر در دو زمان مختلف، تناقض دیدگاه‌ها در حیطه‌های مختلف و ...) را در کنار هم می‌گذارد و نشان می‌دهد.

۴ - پراکنده‌نویسی و حاشیه‌روی: وقتی قرار است چیزی گفته شود و در عین حال گفته نشود صابری از حاشیه‌روی استفاده می‌کند. در این روش، بحث اصلی که در جایی (که ممکن است تیتر باشد) گفته شده نیم گفته می‌ماند در مورد مسائلی که چندان هم بسی ربط نیست حاشیه‌روی می‌شود.

۵ - استفاده از گفت‌وگو: صابری شخصیت‌های مختلفی دارد. گاه حرف‌های وی از زبان شخصیت‌هایی مانند: شاغلام، مشرجب، مصادق و عیالش و غضنفر بیان می‌شود. بدین ترتیب دیالوگ شدن نوشته آن را جذاب‌تر می‌کند.

۶ - شخصیت پردازی تیپیک: شخصیت‌های «گل آقا»، «مشرجب»، «شاغلام»، «مصادق» و «کمینه» هر کدام تیپ‌هایی با مشخصات ویژه و مورد نظر نویسنده دو کلمه حرف حساب‌اند. این شخصیت‌ها امکان طرح مسائل مختلف از زوایای مختلف را به صابری می‌دهند. بخصوص وی می‌تواند هر مسئله‌ای را از زاویه‌ای خاص طرح و از این طریق حوزهٔ

برخورد خود را وسیع تر کند.

البته، صابری جز در مورد «شاغلام» و «کمینه» - در دوره‌ای خاص - و غضنفر، توانسته شخصیت‌ها را به تیپ‌های مجزا و مشخص بدل کند؛ چرا که مجبور بوده بیشترین توان خود را به پرورش جانبدارانه شخصیت گل آقا - نزدیک‌ترین شخصیت به نویسنده - صرف کند و لذا سایه شخصیت‌های دیگر در مقابل «گل آقا» کمرنگ می‌شد.

۷ - حاشیه‌نویسی: صابری از طریق انتخاب خبرهای مطبوعات و حاشیه‌نویسی پیرامون آنها ضمن رفع تکلیف از خود و انداختن مسئولیت طرح موضوع به عهده خبر مذکور، توانسته به طرح بسیاری از موضوعات بپردازد (نگاه کنید به نظرات ذکر شده وزرا و مسئولان در مورد شخصیت فردوسی در یکی از شماره‌های دو کلمه حرف حساب).

۸ - سؤال و جواب: دیالکتیک پرسش و پاسخ که معمولاً به صورت طرح سؤالات اساسی و دادن پاسخ‌های نامربوط صورت می‌گیرد به ذکر حاشیه‌ای مسائل می‌پردازد. وی در این شیوه معمولاً سؤالاتی که پاسخی برای آنها وجود ندارد را مطرح می‌کند. در این شیوه شخصیت‌پردازی سؤال کننده از طریق دیالوگ صورت می‌گیرد.

۹ - شعر: صابری در کنار نثر از شعر نیز در کارهایش بهره برده است. وی در شاهری متاثر از «ابوتراب جلی» است و برخی از ظرافت‌های وی را در آثارش دارد. اشعار «گل آقا» (۱۰/۲۲/۶۷)، «بوش و موش» (۲۴/۱/۱۳۶۵)، «امثوی معنوی!» (۴/۵/۱۳۶۶) که در مجموعه گل آقا (گزیده دو کلمه حرف حساب) نیز آمده است از اشعار خوب صابری است. البته، آنچه صابری را از دیگران متمایز می‌کند نه اشعار او، که نثر ویژه او در مجموعه دو کلمه حرف حساب است.

۱۰ - اعلام مواضع: گل آقا در جهت برخورد طنزآمیز با مسائل سیاسی

سال‌های اول پس از انقلاب و به شیوهٔ سیاسی بازی‌های کور آن مماله به کلیشهٔ «اعلام مواضع» در قبال مسائل مختلف سیاسی می‌پرداخت. وی در این شیوهٔ معمولاً قصد به مسخرهٔ کشیدن شیوهٔ اعلام مواضع را در کنار طرح موضوعی جانبی داشت.

ذکر این نکته را ضروری می‌دانم که صابری گاه به طنز کشیدن یک شیوهٔ ناسالم تبلیغاتی تلاش می‌کند که با تکرار اغراق شده یا واژگونه آن کار خود را انجام دهد. و این شیوهٔ معمولاً بسیار موفق بوده و اثر فراوانی را بر لو دادن شیوه‌های تبلیغاتی سیاستمداران داشته است.

۱۱ - انتقاد از خود: یکی از روش‌های مهم و مؤثر در «دو کلمه حرف حساب» صابری شیوهٔ انتقاد از خود برای طرح مسأله اصلی بوده است. وی از این طریق معمولاً تلاش کرده که با مشابه‌سازی، انتقاداتی را که نمی‌خواست مستقیماً عنوان کند در قالب انتقاد از خود مطرح سازد.

۱۲ - گفت‌وگوی تلفنی: گاهی اوقات صابری برای گفته‌های سابق خود و یا در هنگامی که می‌خواهد دیدگاهی را از زبان مردم عنوان کند از گفت‌وگوی تلفنی استفاده می‌کند. این گفت‌وگوها معمولاً از یک سو با طرح سؤالاتی جدی و از سوی دیگر با طفره رفتن از پاسخ صورت می‌گیرد.

۱۴ - استفاده از واژه‌های نابهنجار: گل آقا از ادبیات مفسوش تبلیغاتی که عمدتاً در اظهارات مدیران سیاسی و بیانیه‌های دولتی و یا رسانه‌های گروهی می‌آید برای به طنز کشیدن تبلیغات رسمی و مغلق‌گویی‌های رایج استفاده کرده است. استفاده از ترکیبات مفسوش عربی (تکلیف، لايطاق، کسرالله عنفهم و ...)، استفاده از ترکیبات انگلیسی (سمینار، کمیسیون و ...)، و استفاده از واژه‌های سیاسی - اداری (در رابطه با، در راستای، در ارتباط تنگاتنگ، لازم به یادآوری است و ...) که خود، بازتابی است از

تأثیر عربی نویسی و متون مذهبی در بخش‌نامه‌های اداری.

۱۴ - دیالوگ منفی: از شیوه‌های دیگر مورد استفاده در گل آقا استفاده از دیالوگ‌هایی است که از دید منفی به طرح گرایشات مورد نظر نویسنده می‌پردازد. این دیالوگ‌ها معمولاً اثر منفی می‌گذارند و عمدتاً برای به تمسخر کشیدن کلیشه‌های روز عتوان می‌شوند (رجوع شود به «من ضد انقلاب نشده‌ام.») به عتوان یک نمونه شاخص می‌توان به زدن برچسب‌های سیاسی گل آقا بر خودش یا دیگران اشاره کرد.

۱۵ - نشر ادیبانه: گل آقا اگرچه طنز می‌نویسد و در مورد دیدگاه‌های عوام صحبت می‌کند، اما معمولاً از شکسته‌نویسی، نشر محاوره و یا روش‌های دیگر در طنز‌نویسی اجتناب می‌کند. وی در واژگان خود بسیار مؤدب و محترم است، و از هتاكی و پرده‌دری که در طنز فارسی شیوه‌ای رایج بوده اجتناب کرده است.

۱۶ - بازی با واژه‌ها: گل آقا اگرچه معمولاً طنز را از طریق شخصیت‌پردازی، ایجاد موقعیت و در قالب تصویرسازی و یا از طریق «قضایا» می‌گوید، اما گاه به بازی با واژه‌ها نیز می‌پردازد. (برای مثال بحث «دستگاه» و «مخالف» که از طریق تشبیه موسیقی به سیاست انجام گرفته «بیداد»، «شور»، «همایون» و ... بحث «بخش خصوصی» از طریق بازی با واژه‌ها و تشبیه اقتصاد به فیزیولوژی انسانی!، یا بحث سیلاپ شهر و سیلاپ شعر و مواردی از این دست).

۱۷ - شخصیت‌پردازی و داستان‌پردازی: کیومرث صابری پس از خلق شخصیت‌هایش و روشن کردن جنبه‌های گوناگون شخصیتی آنان، به ماجراسازی و دراماتیزه کردن فضای «آبدارخانه» می‌پردازد. این شیوه در برخی شماره‌های «دو کلمه حرف حساب» به کار گرفته شده است؛ از جمله در مطلب بخش خصوصی، یا ۵۹۸ یا مواردی مشابه. وی با این

شیوه توانسته جذابیت‌های فراوانی را بیافریند.

گل آقا علاوه بر موارد فوق، از شیوه‌های دیگری نیز استفاده کرده است. گاه در ترکیبی از نوشه‌های گوناگون، گاه با دادن حکمی از سوی گل آقا به شاغلام یا مشرجب یا کمینه و یا حکم دادن به مژلان کشور در جهت اغراق طنزگونه اتفاقات خاص در سطح مسائل سیاسی و یا در قالب چاپ طرح‌های طنزآلود (شبه‌کاریکاتور)، چاپ مجدد مطالب، مباحثه، اعلام مسابقاتی شبیه مسابقات تلویزیونی و یا طرح سوالاتی شبیه آزمون سراسری مسئله خود را عنوان می‌کند.

این نوع استفاده از روش‌ها اگرچه یکدستی را از بین می‌برد، اما در مجموع کار را متنوع و جذاب می‌کند و باعث افزایش سطح تماس مطالب با گروه خوانندگان می‌شود و کار را از سقوط نجات می‌دهد. گفتنی است که وی که در سال‌های ۶۶ تا ۶۸ توانسته بود تنوع بسیاری در کارش ایجاد کند، به تدریج با تکرار کردن برخی فرم‌ها تنوع خود را از دست داد و به نوعی سکون رسید.

در کنار این شیوه‌ها گل آقا توانست از طریق استفاده از نامه‌های خوانندگان از یک سو و از طریق «فاصله‌گذاری» شخصیت‌های گل آقا، رابطه گل آقا و خوانندگان را محکم کند. صابری با طرح استعفا یا فرار گل آقا، جانشینی شاغلام یا غضنفر و یا فعالیت‌هایی شبیه این حساسیت‌های خود را در قبال فشارهایی که به نویسنده می‌آمد، نشان داد و از این طریق نوعی حساسیت را در گروه خوانندگانش ایجاد کرد.

کیومرث صابری کار «دو کلمه حرف حساب» را در شرایطی دشوار و نامطمئن با اتکا به پشتوانه‌های سیاسی و با انگیزه اصلاح نابه سامانی‌ها و با کمال قدرت آغاز کرد. وی پس از عبور از چند درگیری اساس (ماجرای حجت‌الاسلام خلخالی و قطعنامه، ماجراهی پتوهای امریکایی و ...) به

جایگاهی نسبتاً استوار رسید و آنگاه یک ستون در یک روزنامه به یک وزنه مطبوعاتی سیاسی تبدیل شد. وزنه‌ای که مدیران سیاسی مجبور بودند آن را در کارهایشان لحاظ کنند. و چنین دیدگاهی بود که انگیزه راهاندازی مجله گل آقا را به وجود آورد.

کیومرث صابری و مجله گل آقا

کیومرث صابری سرانجام در سال ۱۳۶۹ مجله گل آقا را با همراهی مرتضی فرجیان (دبیر تحریریه)، گروه شاعران، کاریکاتوریست‌ها و نویسندگان سابق توفیق، ابوالفضل زروی نصرآباد (ملانصرالدین)، سیامک ظریفی (شلفم)، محمد پورثانی (از نویسندگان سابق مجله کاریکاتور)، بهروز قطبی (از پرکارترین نویسندگان دوره اول گل آقا)، محمد رفیع ضیائی (کاریکاتوریست و صفحه‌آرای مجله خورجین)، فریدون سیامک نژاد (پشمک)، محمد کرمی (صفحه‌آرا)، سید سعید رضویان (ناظر فنی اولیه و سپس مدیر فنی)، سید ابراهیم نبوی (ابتدا مدیر فنی و اجرایی نشریه و سپس مشاور صابری) و گروهی از نیروهای اجرایی تشکیل داد. او تقریباً از بخش اعظم استعداد طنز موجود کشور استفاده کرد و توانست به تیراژ بسیار بالا و بی سابقه‌ای دست پیدا کند.

با گذشت دو سال از فعالیت گل آقا، به دلیل کاهش تنوع و تازگی‌های مجله گل آقا، جدا شدن دو تن از همکاران اصلی مجله، کاهش فعالیت چند نفر از اعضای تحریریه و همچنین تغییر موقعیت سیاسی کشور، نشریه گل آقا برای مدتی در حدود یک سال بخشی از تیراژ خود را از دست داد. شاید مهم‌ترین دلیل این گرایش را بتوان در کاهش بحران‌های درونی حاکمیت سیاسی و یکدست شدن آن دانست؛ چراکه براساس

آنچه گفته شد هنر بزرگ صابری در استفاده از مسائل درونی حاکمیت و جهت‌گیری‌های داخلی آن بود. با یکدست شدن وضعیت سیاسی این امکان از دسترس صابری خارج شد و اوی مجبور شد جهت حملات خود را متوجه مسائل اجتماعی و اقتصادی کند و از طرح انتقادات سیاسی چشم بپوشد.

اگرچه کیومرث صابری موفق شد که با صرف انرژی و موقعیت خود مجله گل آقا را ایجاد کند، اما این امر موجب شد تا صابری موقعیت ایجاد شده در قالب شخصیت «گل آقا» را از دست بدهد. هرچند این نکته بسیار تأسف بار است، اما فعالیت دو ساله اول مجله گل آقا خود با یک عمر فعالیت مطبوعاتی قابل مقایسه است.

معرفه الاعضاء! گوش!

اثر خامه: «گردن شکته»

شیخ اجل «سعدی» که بر فصاحت و بلاغتش نکته‌ای توان گرفت، در «بوستان» همیشه معطرش، بیتی دارد که ما آن را به خط نستعلیق خوش، بر صفحه‌ای نگاشته و بر دیوار کتابخانه خویش افراشته‌ایم. فرموده است:

«در دروازه شهر می‌توان بست نتوان دهن مخالفان بست.»

ابتدا به شعر سعدی، نه از این بابت است که بخواهیم در طلیعه تحقیق خویش، دهان مخالفان را بیندیم و حسابشان را برسیم. البته چنین کاری، لازم - بل واجب - است. اما هر کاری، جایی دارد. ما داریم ثمرة تحقیقات خود را به شما خوانندگان عزیز عرضه می‌کنیم. زدن پنهان مخالفان، با همه اهمیتی که دارد، فعلًاً مارا از بحث اصلی منحرف می‌کند. بدیهی است که ذکر اشعار شاعران سلف در هر تحقیقی، اسطقس آن را محکم و مستحکم می‌کند، ولو هیچ ربطی به اصل موضوع نداشته باشد. ما اشتباه می‌کنیم؟ عجب...! پس محققانی هم که همین جور الکی و کتره‌ای در خلال تحقیق خود، اشعار شاعران را ذکر می‌کنند و ما کتب این عزیزان را به وجه رایج ابیاع نموده‌ایم، لابد اشتباه می‌کنند... بله؟

د، نشد! ما محقق هستیم یا شما؟ ما داریم تایپ دود چراغ خوردن و استخوان خرد کردن خود را عرضه می‌کنیم یا حضرات عالی؟

از این بدتر، وضعیت خوانندگانی است که چون به شعر سعدی تمسک و تمثیل کرده‌ایم و در آن شعر، از «دهان» ذکری رفته است، خیال می‌کشند که بحث ما در باب دهان است! عجب...! یعنی آن گوش به آن گندگی که در عنوان مطلب نوشته‌ایم و نقش و تمثال آن را نیز قلمی کرده‌ایم، یعنی کشک؟

آری! بحث ما در پیرامون «گوش» است. «در پیرامون» چه عرضه کنم. فی الواقع در متن گوش است. خود گوش، مطعم نظر ماست. منتهای مراتب، از باب نسبتی که «گوش» با «دروازه» دارد، بیت سعدی را شاهد مثال آوردم.

آیا دروازه را با توجه به صورت وضعیت! گوش، طراحی و خلق و ابداع کرده‌اند؟ و هکذا «در» را؟ استبعادی ندارد که همین طور باشد. یعنی ما با همه تفحص و تجسسی که کردیم، نتوانستیم تقدم و تأخیر در و دروازه را با گوش، تشخیص دهیم. آیا کسانی با عنایت به ساختمان و نهاد (Structure) در و دروازه بود که بعدها، یک گوششان را «در» کردند و دیگری را «دروازه»؟ یا این که عوام الناس وقتی دیدند بعضی از ما بهتران، یک گوش خود را این جوری کردند و گوش دیگر را آن جوری، به صرافت موضوع افتادند و در و دروازه را ابداع کردند؟

بحث، تا مستوفی بشود، وقت زیادی می‌طلبد. درزش می‌گیریم. اما از این نکته نمی‌توانیم سرسری بگذریم که شاید یکی از اصلی‌ترین کاربرد گوش، در سوابق ایام، این بوده است که کسانی، زیر آن، یک حرف‌هایی بزند که اگر همان حروف را به صورت دیگری می‌زند، چه بسا دهان‌شان می‌چایید!

اگر می‌خواهید پی به وضعیت و ماهیت و ظاهر و باطن «گوش» ببرید، راهش این است که گوش‌تان، بدھکارکسی و حرفی نباشد، جز ما و حرف و سخن ما. راستی اگر گوش در بدن انسان، طراحی و تعبیه نشده بود، فنودال‌های سابق و خوانین سابق و اشراف سابق و اعیان سابق، حلقة غلامی خود را به کجای غلام‌بند می‌کردند؟

عرض کردیم که اگر می‌خواهید پی به ظاهر و باطن گوش ببرید... یعنی یک گوش باطنی هم هست. بلی، هر انسانی دو جور گوش دارد. یک

جفت گوش ظاهر که اگر کار بد کنی، آن را مالش می‌دهند و دیگر، یک جفت.. (نه، مطمئن نیستیم که این یکی هم یک «جفت» باشد. شاید یک «فرد» باشد. ما که ندیده‌ایم و ندیده هم که نمی‌شود قضاوت کرد...) بگذریم^۱ راست و دروغش گردن کسانی که تحقیق در باب گوش را قبل از ما آغاز کرده‌اند. اما از ذکر این نکته نمی‌توان - و نباید هم - صرف نظر کرد که شاید یک هدف از اهداف اختراع و ایجاد گوش، به عقیده همان محققان سلف، این بوده است که اگر کسی کاری کرد که یک کس دیگر خوشنش نیامد، آن کس دیگر بتواند لدی الاقضا الورود و عنداللزوم، به تناسب موضوع، گوش آن کس نخستین را، خیلی دقیق و ظریف، ببرد و کف دستش بگذارد و غائله و قضیه را ختم به خیر کند. شاهان، حاکمان، کل خدایان و اشیاه آنان، در این فن، تخصصی بسزا و شهرتی به تمام داشته‌اند. بعضی از رفقا، دوستان، آشتایان و اشیاه اینان هم در بریدن گوش همگنان، چندان بسی تبحر نبوده‌اند. اما آن کس که توان درک و دریافت دقایق بحث و سخن و تحقیق را داشته باشد، خواهد دانست که این دو کار را تا چه مایه، اختلاف است. یادتان هست که در تحقیق در باب «دماغ» عرض کردیم که شاید اصلی‌ترین کاربرد آن، این است که «عینک» در یک جایی بند باشد؟ بله؟ حال عرض می‌کنیم که گوش و دماغ، در این کار، مکمل یکدیگرند. عجبا...! یک عینک ناقابل، چند عضو را به کار می‌گیرد تا خودش را سرپا نگهدارد؟!

نکته آخر این که گوش را وابستگانی است که مشهور‌ترین آنها، بنائگوش است. راستی این «بنائگوش» کجاست که این همه، موجب

۱ می‌بخشید. بس که گرم بحث درباره تعدادش شدیم، یادمان رفت که اسمش را ذکر کنیم. عیوبی ندارد. پاورفی را برای همین ابداع کرده‌اند که اگر چیزی در متن از خاطر محقق فوت شد، در پاورفی جبران کند به هر حال، منظور ما «گوش هوش» بودا

حواسپرتی شاعران شده است؟

این سؤالی است که خود شاعران باید جواب بدھند. تحقیق ما یک پژوهش علمی است. جنبه ادبی قضیه هم البتہ به همین اندازه، مهم است. اما ما بنا نداریم در حیطه تخصص دیگران وارد شویم. همین قدر که کار خودمان را به نحو احسن انجام دهیم، کافی است. و «به نحو احسن» یعنی این که هیچ یک از دقایق بحث را فرو نگذاریم. انصاف از شما توقع داریم. آیا ما بحث گوش را به نحو احسن به پایان نبردیم؟ نع؟ زهی بی انصافی!

ایدون باد... ایدون باد!!

ایدون گویذکی در سنّه جرت مثه، امیر عباس خان اول وزیر بود و دویست و اندی در بهارستان بودند همگی خوش و خرم. و چون سال به آخر انجامید - کی آن سال سال ماکیان بود. و ماکیان گران بود و کس تخم ماکیان توانستی خورد. کی دوره، دوره مبارزه با گرانی بود. و آنچنان که دائی بود. و سال دیگر فرار مید (کی سال سگ بود و سالی نکو بود) باز بهارش پیدا بود. کی فصل تقدیم بودجه بود به مجلس! پس امیر عباس خان عصایی به مجلس اندر آمد با دو هزار و اندی. کی وزرايش بودند. و هنوز نیمس نیامده بودند! پس امیر عباس خان با دو هزار و اندی کس، رو کرد به دربست و اندی! کی از گروه او اکیل بودند و اهل زه و خه و احسنت بودند. و پرمودمر آن دویست تن را کی «سیاهه مذاخل و منخارج سال پسین را همراه آوردیم». با ماده و تبصره و بند. و چه و چون و چند... و ایدون باید کی در سال جاری مالیات بستانیم. از دبگ و سه پایه و طاس و دولیجه و سطل و آفتابه و هر آنچه کی در خانه ها باشد. و عوارض بستانیم، از هر آنچه کی در خانه نباشد. تا بودجه را کار به سامان افتد. و راست شود. و ریست شود. و از ابدر نرویم مگر این سیاهه متعادل را پسندید. پس شگفت انگیز قومی بودند آن دویست و اندی که چیزی نہر مودند. مگر آن

کس کی پیازی بود. و برخاست ر پر موده هر مایشتا شما را باشد. و هر آن شما پرماید
همان باشد. و باید که بگیرید و بیندید و بستانید و ما جمله هرگ دهیم شما را کی هر آن
کی خواهید، کنید. و جماعت او اکیل بن‌گاهه برخاست. همچون برخاستن پشه از کوه - کی
نشستن نیز همچنان بود - و همه با هم پرمودند: ایدون باد... ایدون تر باد!
ترجمه: یعنی صحیح است - احسنت

«گردن شکسته»

توفیق شماره ۳۴

دو کلمه حرف حساب تولید زمین!!

«... همچنین از نظر «تولید زمین» نیز قادر به جوابگویی مناسب به
مردم خواهیم بود.»

«وزیر مسکن و شهرسازی»

(به نقل از جراید)

«... حتی شاید بتوانیم مازاد تولیدمان را به خارج هم صادر کنیم ... دنیا
را چه دیده‌اید؟!»

«گل آقا»

شبه ۱۳۶۵/۲/۳۱

همایون!!

درباره «حرف حساب» دیروز، که با عنوان «ابوعطا» چاپ شد، یکی از
خوانندگان توضیحی فرستاده است که طبق قانون مطبوعات با همین
حروف و در همین صفحه چاپ می‌شود:

جناب آقای گل آقا

آنچه دیروز «مش رجب» درباره کاهش قیمت نفت و کنایه به دولت می خواند نه «ابوعطا» بود نه «مخالف». این جانب، که محضر استادان فن را درک کرده‌ام، خدمتشان رسیدم و پرسیدم. جواب دادند که احتمالاً «شور» بوده است. اما گمان نمی‌کنم همچنین شور شور هم بوده باشد.
 «او من کاظم»، که سابقاً - به قول مولانا - «خوش نی می‌زدهست!»، می‌گوید: «این چه جور خواندنی است؟ همه‌اش خارج می‌خواند.» اما گمان بنده این است که همچین خارج خارج هم نبود. شاید دستگاه‌ها را قاطعی کرده باشد.

البته، آهنگی که «مش رجب» می‌خواند مختصر شباحتی به «دستگاه همایون» دارد. اما زیر و بم آن کمی فرق داشت. چون دستگاه همایونی از نظر «پیش درآمد» با آنچه «مش رجب» می‌خواند شبیه است، شاید در همین دستگاه بوده باشد. ولی چون «فروود» آن یک جور دیگری است، پس شاید نبوده باشد!

منتها «مش رجب» در مایه «بیداد» هم می‌تواند بخواند. اما سفارش کنید دقت کند ... چون اگر یک پرده بالاتر بگیرد، آن وقت دیگر خارج می‌شود و هیچ کاریش هم نمی‌شود کردا!
 «مصادق»

از آنجاکه روزنامه محل ابراز وجود و اظهار نظر اهل فن است، هر توضیحی از خوانندگان بر سرده البته باید چاپ کرد. بنده هم همین کار را می‌کنم ...

گل آقا

پنجشنبه ۵/۴/۱۳۶۵

مطبوعات و مویز

دیروز «مش رجب» خیلی زیرگانه بندۀ را مخاطب قرار داد و گفت: «می خواستم درباره «مویز» از جانب عالی یک سؤالی بکنم!» و خیال کرد من نمی فهمم که موضوع از کجا آب می خورد!

راستش از چند روز پیش «غضنفر» را مأمور کرده بودم که مواطن این مش رجب باشد، ببیند کجا می رود، با کی ارتباط دارد، چه چیزهایی می خواند و ... خلاصه تعقیب و مراقبت بکند! معلوم شد مش رجب در این چند روز رفته توی نخ لایحه تشدید مجازات محتکران و دارد قضیه اش را تعقیب می کند، یعنی زیر جملات لایحه را خط می کشد، نطق موافقین و مخالفین را می خواند ... خلاصه یک کارهای مشکوکی می کند! لذا، وقتی دیروز اسم مویز را آورد، بندۀ دستش را خواندم و متوجه منظورش شدم و خیلی قرص و قایم سرش داد کشیدم که «مرد حسابی، خیال کردی که چی؟ احتکار مویز را دست کم گرفته ای؟ از اهمیت مویز غافلی؟ اصلاً تو کدام کالای اساسی را می شناسی که یک دانه اش برای چهل نفر کافی باشد الا مویز؟ تو کدام دارو و قرص و شربت و آمپول را می شناسی که با یک دانه اش آدم گرمیش بکند الا مویز؟! مگر تو داستان یک مویز و چهل قلندر را نشینیده ای؟ مگر تو کسانی را ندیده ای که با یک مویز گرمیشان می کند؟ تازه غوره هم همین طور، البته یک جور دیگر!...» حرفهم که به اینجا رسید، «مش رجب» رفت در یک حالت انفعالی! لذا من هم معطل نکردم؛ متنهای چون آن دفعه خیلی قرص و قایم جوابش را داده بودم، این دفعه خیلی آرام و ملایم گفتم:

«پدر جان، من یک مویزی می گویم، تو یک مویزی می شنوی ... اگر امروز در این شرایط جنگی با احتکار مویز یک برخورد قاطع نشود، هیچ معلوم نیست که در آینده چی بشود. خوشبختانه قانونش هم آمد. حالا

دیگر قوه قضاییه نمی‌تواند بگوید که قانون نداریم. این قانون، آن هم مویز ... بروند پدر هر چی محتکر مویز را دربیاورند، بلکه از دستشان راحت بشویم ...»

در اینجا بود که گمانم «مش رجب» از کوره در رفت و سرم داد کشید که «ای آقا، اگر این مویز این قدر که تو می‌گویی مهم است، پس چرا از همان روز اول مویز را کوپنی نکردند؟ اصلاً کی گفت که من می‌خواهم این حرف‌ها را بزنم؟ بنده آمده بودم از جناب عالی بپرسم که این مویز چی هست؟»

گفتم: عجب ... یعنی جناب عالی تا حالا مویز ندیده‌ای؟
گفت: نخیر!

گفتم: اقلاماً اسم مویز را شنیده‌ای؟

گفت: توی همین لایحه خواندم!

گفتم: لابد تا حالا مویز هم نخوردده‌ای؟
گفت: نخیر ...

گفتم: ای بیچاره ... پنجاه سال از عمرت می‌گذرد، نه مویز خوردده‌ای نه مویز دیده‌ای نه اسم مویز شنیده‌ای، تازه انتقاد هم می‌کنی؟ اصلاً تو چه تقصیری داری، این مطبوعات تقصیر دارند که همه جور مقالاتی چاپ می‌کنند الا مقالات مویز ... همه جور آگهی چاپ می‌کنند الا آگهی مویز ... همه جور گزارش چاپ می‌کنند الا گزارش مویز ... همه جور خبر چاپ می‌کنند الا خبر مویز ... مطبوعات هم مویز را دست کم گرفته‌اند ... آنها هم از اهمیت مویز غافلند ... آنها هم مویز ندیده‌اند ... آنها هم مویز نخوردده‌اند ... مطبوعات ما که این باشد، مش رجیش بهتر از تو نمی‌شود! «گل آقا»

مثنوی معنوی!

داستان آن شیخ کی نفت داشت و آن ابرقدرت کی ناو داشت و
حکایت شیخ و نفت و ناو و گاو و بقیه قضاها...!!
آن یک ناوی به کشتنی در نشت

گفت با شیخ کویت آن خودپرست
میچ دیدی «مین» به دریا گفت لا!

گفت پس شد نصف نفت بر فنا
گر بریزی نفت را در کوزه‌ای

چند ارزد قیمت خربوزه‌ای
نفتکش باید که تا نفت برد
آن هم از بخت بدت موشک خورد

نفت ارزان از شما پرچم زما
ناوگان از ما و کشتنی از شما

از تو نفت و چفیه و تحتالعنک
بمب از ریگان و از تاچر لچک

بیرق از یانکی ز تاچر روسری
از امیران کله، از ما، توسری

نرگر ما باش تو بسی و امه
ما تو را چوپان و تو ما رارمه

تو ندیدی «مین» به کشتنی چون کند
جر دهد، سوراخ کند، داغون کند

موشک ایران که پردرد سرست
دیگرست و «مین» غیبی دیگر است

ناگهان دیدی ز دستت نفت رفت
 نفت خود را تو مده از دست مفت
 (مفت گفتم، نیت من بوده مُفت
 مولوی هم این چنین شعری نگفت)
 «فافیه اندیشم و دلدار من
 گسیدم مندیش جز دیدار من»
 دلشکسته گشت آن شیخ کویت
 لنگ شد او را در این دعوا کمیت
 تاکه از میدان گریزد رو به که
 رفت زیر بیرق و زیر لچک
 کرد بر تن او لباس نوکری
 خواند یانکی توی دریا گرگری
 «من نمی‌ترسم ز «مین» و فشنجه
 من چنان فیل و تو مانند پشه
 ناو از مسا، گاو از مسا ای فتنی
 بود خالی جای تو در جمع ما
 خوب کردی آمدی، wellcome، تعالی
 با منی از «مین» و موشک بی‌خيال
 این بگفت و راند کشتنی روی آب
 ناوه را گشت و یارو توی خواب!
 بادکشتنی را به یک «مین» در فکشد
 شیخ بانواری به آواز بسلند
 گفت: «ای یانکی چه شد پس نار تو؟
 زود صدایش کن که زاید گاو تو

نفت رفت و رفت نفت و نفت رفت
 رفت نفت و نفت رفت و رفت نفت ...
 ناو رفت و شیخ رفت و گاو رفت
 گاو رفت و شیخ رفت و ناو رفت!
 شرق دور و غرب کور و شیخ بورا!
 «تا قیامت می‌رود این نفح صور!»
 «گل آقا»
 یکشنبه ۱۳۶۶/۵/۴

بخش خصوصی کجا بود؟

از پریروز که «مش رجب» و اعوان و انصارش را با آن تشر ناصرالدین شاهی خودم دست به سر کردم، دیگر از آنها خبری نشد تا امروز که «شاغلام» آمد و گفت: مش رجب بندۀ را فرستاد خدمت جناب عالی. گفت: «سلام بندۀ را به «گل آقا» برسان و بگو که مش رجب گفت که دو کلمه هم راجع به آن شرکت بشویس.»

گفتم: کدام شرکت؟

گفت: همان که ۲۵۰ میلیون تومان سوه استفاده کرده ۷۵۰ میلیون تومان جریمه شده.

گفتم: که چطور بشود؟

گفت: چطورش را من دیگر نمی‌دانم.

گفتم: بینم شاغلام! تو در این چند ماهه اخیر چند تا اسکناس هزار تومانی دیده‌ای؟

گفت: کور بشوم اگر یکیش را دیده باشم.

گفتم: مش رجب و غضنفر چی؟

گفت: کور بشوند اگر دیده باشند!

گفتم: من چی؟

گفت: کور بشوید... ببخشید، شما را جسارت نمی‌کنم!

گفتم: همین دیگر... شما سه تا کوروکچل گداگشته پول ندیده با هم جور شده‌اید، معلوم است که ۱۰۰۰۰۰۰۰۰ تومن به چشمتان زیادی می‌کند!

گفت: مش رجب بیچاره هم که نگفت راجع به ما بنویس. گفت راجع به بخش خصوصی بنویس!

باشنیدن این حرف، یک دفعه نمی‌دانم چی شد که لنگه کفشم را درآوردم و پرت کردم طرف «شاغلام»... (گمان کنم از عصبانیت بوده باشد)... دیگر به کله‌اش خورد، به چانه‌اش خورد، به سینه‌اش خورد، به شکمش خورد، به کجاиш خورد، نمی‌دانم. همین قدر می‌دانم که «شاغلام» گفت: «آخ!!» و افتاد و غش کرد! حالا این «مش رجب» دوره افتاده، همه جا شایع کرده که «گل آقا» زد به بخش خصوصی!!

اما دروغ می‌گوید این «مش رجب» چلاق بشوم اگر به بخش خصوصی زده باشم. بخش خصوصی کجا بود؟ من همان زدم به «شاغلام»، شاهد هم دارم. شما گول جوّسازی این «مش رجب» را نخورید. او با من، از سابق، خرده حساب دارد ...

«گل آقا»

دوشنبه ۱۴/۲/۱۳۶۶

عمران صلاحی

«عمران صلاحی» در سال ۱۳۲۵ در محله امیریه مختاری در تهران به دنیا آمد. پدر او متولد «شام اسپی» اردبیل و مادرش از مهاجرانی بود که از باکو به ایران آمده بودند. (خودش می‌گوید: موتاژ تهران هستم). پدر در سال ۱۳۴۰ در تبریز فوت شد و خانواده بار و بندیل شان را بستند و به تهران آمدند. و پایی عمران از هفده سالگی به انجمن‌های ادبی پایتخت باز شد (می‌گوید: می‌خواستم بینم شاعرها چه شکلی هستند. تا به آن موقع شاعر ندیده بودم و اولین شاعر که دیدم استاد فرات بود). نخستین شعر را

در سن پانزده سالگی از تبریز برای اطلاعات کودکان فرستاد، این شعر با نام «باد پاییزی» چاپ شد.

عمران از سال ۱۳۴۳ یادداشت‌هایی را برای مجله توفیق می‌فرستاد و از سال ۱۳۴۵ رسماً کار خود را به عنوان یکی از نویسندهای پرکار توفیق آغاز کرد. همزمان با کار در توفیق دیپلمش را گرفت و پس از آن هم در رشته مترجمی زبان انگلیسی به تحصیل پرداخت.

دوره فعالیت عمران صلاحی در مجله توفیق پرکارترین دوره فعالیت اوست: در توفیق شعر طنز، شعر نو طنز و مطالب طنز می‌نوشت و مدت‌ها نیز مسئول صفحه «چهلستون»، «حکایت» و صفحه‌های مربوط به «حزب خران» بود - که از پرطرفدارترین صفحات توفیق به شمار می‌آمدند.

اولین کتاب عمران صلاحی با نام طنزاوران امروز ایران همراه با بیژن اسدی‌پور در سال ۱۳۴۹ به چاپ رسید. این کتاب گردآوری بسیار خوب و ارزشمندی از شانزده طنزنویس بود. این کتاب بعدها به صورت مفصل‌تر و دقیق‌تر پس از انقلاب منتشر شد.

با توقیف مجله توفیق کار طنزنویسی عمران صلاحی مانند بسیاری دیگر از طنزنویسان آن مجله متوقف شد. وی برای خدمت سربازی به مراغه رفت و دو سال را در آنجا گذراند.

سپس عمران صلاحی کار خود را در رادیو با فعالیت در گروه ادب آغاز کرد که توسط نادر نادرپور اداره می‌شد. و از سال ۱۳۵۲ به استخدام سازمان رادیو و تلویزیون درآمد و تا به حال کار خود را در این سازمان ادامه داده است.

عمران صلاحی در بسیاری از نشریات آثار خود را اعم از نوشته‌های طنز و شعر نو به چاپ رسانده است. او در امید ایران دو صفحه ثابت با نام

«پرت و پلا» داشت که پس از تعطیل توفیق این صفحات مجدداً با نام «شاخ و شونه» ادامه یافت.

اولین شعر نو عمران صلاحی در سال ۱۳۴۷ در نشریه خوش به سردبیری احمد شاملو، به چاپ رسید. و پس از آن چند مجموعه شعر نو منتشر کرد:

- ۱۳۵۳ - گریه در آب (مجموعه شعر نو)، ۱۳۵۴ - قطاری در مه، ۱۳۵۶ -
ایستگاه بین راه، ۱۳۵۸ - هفدهم، ۱۳۶۲ - پنجره دن داش گلیر (مجموعه
شعر نو آذری) و به تازگی کتاب روایی مرد نیلوفری را منتشر کرده که
تحقیقی است درباره سرمهد کاشانی، همراه با منظومه‌ای از او درباره
سرمهد کاشانی.

عمران صلاحی رمانی با نام شاید باور نکنید را در سال ۱۳۶۷ به رشته
تحریر درآورد که به زودی به چاپ خواهد رسید.

عمران صلاحی چند سال است که در مجله دنیای سخن صفحه ثابتی
تحت عنوان «حالا حکایت ماست» را اداره می‌کند. او در این صفحه
نوشته‌های طنزی در مورد مسائل فرهنگی، ادبیات و هنر می‌نویسد.

اسامی مستعار عمران صلاحی در مجله توفیق عبارت بودند از:
بچه جوادیه، ابو طیاره، زرشک، زنبور، و یکی از بزرگان اهل تمیز!

از یادداشت‌های پرندۀ سرگردان

قطار، سه بار سوت می‌کشد و راه می‌افتد. من و پدرم روی آخرین واگن نشسته‌ایم. مأمور بازدید قطارها کسی دورتر، جلوی واگن شکسته‌ای استاده است و شماره قطارها را می‌نویسد. کسی از ما بیلت نمی‌خواهد. قطار، در حال حرکت است. وقتی مسی خواهد از زیر درخت‌ها رد شود، ما سرمان را می‌بدزیم. گاهی من با منقارم برگی را از شاخه‌اش جدا می‌کنم. من و پدرم، سر به سر هم می‌گذاریم و هی روی هوا می‌پریم. از قطار فاصله می‌گیریم و باز روی قطار می‌نشینیم. پدر می‌گوید: «مواظب باش از قطار عقب نیفتشی.»

قطار سرعت می‌گیرد و ما از این واگن به آن واگن می‌پریم. چه قطار مهربانی. انگار می‌داند که ما سوارش هستیم. وقتی مسی خواهد از لای شاخه‌های انبوه عبور کند، سوت می‌کشد تا ما سرمان را بدزدیم. همه درخت‌های سر راه، او را می‌شناسند و برایش دست تکان می‌دهند. یک‌وری می‌شود و روی یک خط راه می‌رود تا مورچه‌ای را که روی خط دیگر نشته است، له نکند. به صخره‌ای بلند می‌رسد. تراورس‌ها را مثل نردهان می‌گیرد و بالا می‌رود. توی تونل که مسی خواهد برود، سوت می‌کشد و ما از پنجره واگن‌های توی یکی از کوبه‌های خالی می‌رویم تا دود قطار، سیاه‌مان نکند. من می‌گویم: «خوش به حال کلاعغ‌ها که اگر توی دود تونل بیایند، از سیاه شدن ترسی ندارند.»

پدر می‌خندد. من می‌پرسم: «پدر! کلاعغ‌ها قارقارشان هم سیاه است؟» پدر، باز می‌خندد. قطار از تونل خارج می‌شود. ما هم دوباره می‌آییم و روی قطار می‌نشینیم. قطار نفس نفس می‌زند و من حس می‌کنم تشه است. یکی از مسافرها سرش را تا تنه از پنجره کوبه بیرون آورده است.

چند کویه جلوتر، از پنجه‌های آب می‌ریزند. صورت آن مسافر خیس می‌شود. کمی دورتر، وسط بیابان، برکه‌ای زلال دیده می‌شود. مرغابی‌ها توی برکه مشغول بازی هستند. دور و بر برکه پرازگل و سبزه است. قطار تشه، دیگر نمی‌تواند تاب بیاورد. از خط خارج می‌شود می‌رود لب برکه. سرش را پایین می‌آورد و آب می‌نوشد. دوباره برمی‌گردد روی خط، سرعت می‌گیرد. کمی که پیش می‌رود، سر راه منبع بزرگ آب را می‌بیند که روی خط راه‌آهن خم شده است و از لوله‌اش آب چکه می‌کند.

قطار می‌خواهد از روی همه خط‌های موازی عبور کند. می‌گویند دو خط موازی هیچ وقت به هم نمی‌رسند و تابی نهایت ادامه دارند. یعنی قطار هم می‌خواهد تابی نهایت برود؟

سوزبان پری با شتاب از اتفاق لب خط درمی‌آید و خط عوض می‌کند. قطار یک راست به طرف درخت تنومندی می‌رود و وارد آن می‌شود. شیشه‌های قطار سبز می‌شود. درخت از دود قطار به سرفه می‌افتد. روی سقف قطار، کلروفیل چکه می‌کند. سلول‌های گیاهی، سرسبزی را نثار مسافران می‌کنند. قطار از رگبرگ‌ها و مویرگ‌های درخت عبور می‌کند. راه عبور قطار، باریک و باریک‌تر می‌شود. ما وارد شاخه‌های فرعی شده‌ایم. قطار آن قدر می‌رود تا از روی برگی سر درمی‌آورد. برگ لطیف، تاب نمی‌آورد و خم می‌شود. قطار می‌افتد و دوباره روی خط قرار می‌گیرد. خرگوش‌های کنار خط با تعجب به قطار و مسافرانش نگاه می‌کنند. همه مسافرها سبز شده‌اند. قطار بُوی گیاه می‌دهد. روی سقف قطار، گل و بوته روئیده است ...

«چرا خوابت برد؟ چشم‌هایت را باز کن و منظره‌ها را بین!»

این صدای پدر است که تکانم می‌دهد. از خواب می‌پرم و چشم‌هایم از باغ‌های اطراف خط، آلبالو گیلاس می‌چیند. به پدر می‌گویم: «کاش

بیدارم نمی‌کردی، داشتم چیزهای بهتری را می‌دیدم.»

پدر می‌گوید: «چیزهایی را که در بیداری می‌بینی بهتر است.»

از لابه‌لای درخت‌ها ایستگاه کوچکی ظاهر می‌شود. قطار می‌ایستد تا نفسی تازه کند. حوض سمتی کوچکی کنار ایستگاه است که آب از شیرش چکه می‌کند. چند تا گنجشک منقارشان را زیر چکه‌های آب گرفته‌اند. من و پدرم می‌رویم لب حوض می‌نشینیم آب می‌نوشیم. خودمان را توی آب نگاه می‌کنیم، بعد می‌آییم روی نرده چوبی ایستگاه می‌نشینیم. بعد می‌پریم روی درخت و گیلاس‌های رسیده را نوک می‌زنیم. توی ایستگاه، بچه‌های دهاتی، سبد سبد میوه آورده‌اند که به مسافران بفروشنند. چه میوه‌هایی! بعضی از مسافرها هم آستین‌ها را بالا زده‌اند و می‌آیند لب آن حوض سمتی که وضو بگیرند. من و پدرم می‌رویم و باع‌ها را می‌گردیم.

قطار، سوت می‌زند و آماده حرکت می‌شود و ما باز روی سقف قطار نشته‌ایم.

تهران - سال ۵۶

از قصه‌های پیش پا افتاده

در غیاب نویسنده، باد از پنجه به درون خزید و یک دسته کاغذ از روی میز برداشت و ریخت روی زمین.

روی کاغذها مقاله کوبنده و مؤثری نوشته شده بود.

غريبه‌ای وارد اتاق شد. یکی از کاغذها را برداشت و خواند. چیزی نفهمید. یکی دیگر از کاغذها را برداشت و خواند. باز هم چیزی سر در نیاورد. ابروها را درهم کشید و بیرون رفت.

ماشین دوخت که روی میز نشته بود، به کاغذهای پراکنده گفت:
 «شما این طوری به هیچ دردی نمی خورید.»
 یکی از کاغذها گفت: «شما چه کارهاید که ما را نصیحت می کنید؟»
 ماشین دوخت گفت: «اما برای وصل کردن آمدیم!»
 کاغذها چون کاغذهای خوبی بودند، حرف او را قبول کردند. ماشین
 دوخت، همه آنها را به ترتیب روی هم دوخت.
 باز همان غریبه وارد اتاق شد. این دفعه همه کاغذها را یک جا و به
 ترتیب مطالعه کرد و به فکر فرو رفت ...

نهان - ۱۳۵۲

رپرتاژ خیابانی

خیابان ناصرخسرو

تاتوانی کناره گیر و مسرور	به خیابان ناصرخسرو!
این خیابان چنان شلوغ بود	که کمی «جا» نمی کنی پیدا
که در آن سوزنی کسی تو رها	این یکی می زند چنان تنهات
که خبردار می شود ننهات!	آن یکی با سماور و چمدان
زند آن گونه که روی همدان!	وان دگر با دو تخته قالی
مسی نوازد به سینهات عالی!	شکنند در پیاده و فرنزت
در رود چرخ و فرشود سپرت	معدهات می رود به بازویت
دهنت می خورد به ابرویت	یه وری می شود لب و فک تو
می شود لنگ، پای ایشک تو!	عمه و خاله و خانوم باجی
کارمند و محصل و حاجی	همه هستند عابر این راه
که به هم می خورند همچون ماه	

می دهد از عقب به پایت بوسا
 یا ز قسم یا ز اصفهان هند
 بمن و کرد و ترک و اهوازی
 داده تشکیل یک گروه و اکیپ
 جای آن عین برگ دلمه شدها
 گر باید بدین محل یک هرا!
 یک سفرنامه دگر تدوین!

متوجه نمی شوی، اتوبوس
 عابرانش مسافران هستند
 رشتی و مشهدی و شیرازی
 از تمام نقاط و از همه تیپ
 تن من مرکز سقلمه شده
 خود مرحوم ناصرخسرو
 می کند از تعجبش به یقین

عصر جدید!

عضو جدید حزبی،
 «بر آخر ایستاده گران سر»
 اندیشناک رایحه و عطر یونجه هاست
 اندوهناک حقه و نیرنگ آدم است
 در سبزه زار، ساق علف را کشد به نیش
 گاهی قدم به پس نهد و گه رود به پیش

□ □ □

عضو جدید حزبی
 بگذار تا طوله بلرزد ز عر عرت

میرزا علی اکبرخان طاهرزاده صابر هوپ هوپ

«میرزا علی اکبر طاهرزاده صابر»، شاعر بزرگ ملی آذربایجان قفقاز، سراینده فکاهیات اجتماعی و انقلابی و همکار دائمی روزنامه ملانصرالدین، در سی ام ماه مه ۱۸۶۲ م. (۱۲۷۹ ه.ق.) در «شماخی»، یکی از شهرهای قدیمی شیروان، به دنیا آمد.

پدرش مشهدی زین‌العابدین، پیشه‌اش بقالی و مرد دینداری بود. صابر در چنین محیطی پرورش یافت. و در هشت سالگی به مکتب رفت. صابر در دوازده سالگی به مدرسه‌ای که انجمن ایالتی باکو تأسیس

کرده بود، وارد شد و این امر در تکمیل معلومات و کشف استعداد شاعری او بسیار سودمند بود. در آن زمان «سید عظیم شیروانی» شاعر در این مدرسه به تعلیم زبان‌های آذربایجانی، فارسی و عربی مشغول بود. صابر در ضمن تحصیل، اشعار «نظمی» و «فضولی» و شعرای دیگر را مطالعه می‌کرد و خود نیز شعر می‌ساخت و اشعار فارسی را ترجمه می‌کرد.

بعد از یکی دو سال که خواندن و نوشتن ترکی و فارسی را آموخت، پدرش وی را از رفتن به مدرسه بازداشت و در دکان خود به کار گماشت. این امر بر صابر، که شیفتۀ درس و تحصیل ادبیات بود، گران آمد و در میان پدر و پسر اختلاف افتاد؛ تا جایی که پدرش دفتر اشعار او را پاره کرد. صابر که تا پیست و دو سالگی دنبال کار و پیشه‌ای نرفته بود و اوقات خود را با شعر و کتاب می‌گذراند، در سال ۱۸۸۴ میلادی به عنوان زیارت مشهد عازم سفر شد و مشهد و سبزوار و نیشابور و سمرقند و بخارا و ... را سیاحت کرد و بعد، سفری نیز به کربلا رفت و پس از مراجعت با دختری از خویشان خود ازدواج کرد. پس از چندی زندگی اش به علت کثرت افراد خانواده دچار اختلال شد و از ناچاری در سال ۱۸۹۰ میلادی دکان صابون‌پزی دایر کرد. و مدت‌ها با تمام گرفتاری‌هایش شعر نیز می‌سرود.

سرانجام صابر در سال ۱۹۰۶، زمانی که مدت کوتاهی از عمر روزنامه ملاتصرالدین می‌گذشت، به این روزنامه پیوست و از همان سال اشعار او در این روزنامه به چاپ رسید.

فکاهیات صابر اگرچه با امضای مستعار و گاهی بدون امضا به چاپ می‌رسید، اما مردم همه احساس می‌کردند که این اشعار جز سروده صابر نیست. این بود که تیرهای طعن و لعن و خصومت از هر سو بر سرش

می بارید و زندگانی وی روز به روز تلخ تر و ناگوارتر می کرد.

وی در سال ۱۹۰۸ مدرسه‌ای در «شماخی» باز کرد، اما بیش از یک سال نتوانست آن را اداره کند و مجدداً با فقر و تنگدستی زندگی اش را ادامه داد. سال‌های ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۰ پرشورترین دورهٔ هنری زندگی صابر است و قریب یک سوم اشعار وی در این دوره سروده شده است. ایران و عثمانی مهم‌ترین موضوع اشعار این دوره او بودند.

شاعر در اوایل سال ۱۹۱۰ به قصد یافتن کار به باکو رفت. در آنجا به تدریس در یکی از مدارس مناطق نفتی اشتغال یافت، در عین حال با مطبوعات همکاری می کرد و برای روزنامه‌ها شعر و مقاله می فرستاد و در چاپخانه‌ها نیز کار می کرد. سرانجام در سال ۱۹۱۰ به بیماری سل دچار شد و یک سال بعد درگذشت.

مجموعه اشعار صابر که عمدها در روزنامه ملانصرالدین چاپ شده بود به نام «هوپ هوپ نامه» (هدهد نامه) بارها در آذربایجان شوروی و آذربایجان ایران چاپ شد.

نه جان خواب بودم خواب دیدم

ماه رمضان شد نه جان نان و گوشت ارزان شد نه جان
 خواب من دروغ بود نه جان هرچه دیدم دروغ بود نه جان
 نه جان خواب بودم خواب دیدم

مشروطه به پاشد نه جان عیش فقراشد نه جان
 خواب من دروغ بود نه جان هرچه دیدم دروغ بود نه جان
 نه جان خواب بودم خواب دیدم

کوچه فشنگ است نه جان شهر ما فرنگ است نه جان
 خواب من دروغ بود نه جان هرچه دیدم دروغ بود نه جان
 نه جان خواب بودم خواب دیدم

حمام تمیز است نه جان بشکن بسیریز است نه جان
 باز حمام خراب است نه جان بلدی به خواب است نه جان
 نه جان گریه مکن خصه مخور

نان شکری می خرم و است چادر زری می خرم و است
 تا تو فکر رخت می کنی نه منو سیا بخت می کنی نه

اولدی او لمادی؟

شعر صابر در انتقاد از میرزا علی اصغر خان امین‌السلطان در رابطه
 با بازگشت وی در بهار ۱۳۵۲ ه.ق. به ایران که به جهت خیانت‌هایش
 در جمادی الثانی سال ۱۳۲۱ ه.ق. از کشور تبعید شده بود و عدم توجه
 و نتوان مقابله نمایندگان مجلس به انتقاد از بازگشت امین‌السلطان:

هه دی گوروم نه اولدی بس، آب بالام ادعالرین؟

دو تمش ایدی یری گوگی نانه لرین، نوالرین،

یوقسا قانوندا عبیوی بو شلامسان ادارلرین؟

ایمدى حریف، سوزهمان من دیهندی اولمادی؟

انجمن اهلین، قوچان! سن دیمدىنى بىرتىكى
وېرمىھ جىڭ رضا، گله اولكە مزه «اتابك»‌ای؟

تولدى كە تىزبۇشالدى بىس ايش گورن انجمىنده كى؟

كەنە قاپۇ همان دابان، من دىبدن اولمادى؟

سن او د گلىمدىن دىدىن وار بىزىم اتحادمىز؟

من دە يَا دىندا در؟ دىدەم: يوق بونا اعتمادمىز،

بغضه، نفاقە در بىزىم غىرت و اجتهادمىز،

پرده آچىلدى ناگھان من دیهندی اولمادى؟

برىگىدان: ها، رفيق بىگو بىسم آن هارت و پورت چە شد؟ مگر تو نبودى
كە نالە و فريادت زمين و آسمان را گرفته بود! نكىند كە به عىب خود پى
برده، ادا و اطوارت را ترك كرده باشى؟ حالا رفيق، همان طور نشد كە
گفته بودى؟ مگر تو نگفتى كە حتى يك نفر از انجمن نشىنان خرسندى
نخواهد داد كە اتابك بە كشور بازگردد؟ حالا چە شد كە انجمن هم
دستش ازكار سىست شد و باز همان در ماندە و همان پاشنه؟

مگر تو نبودى كە گفتى ما همه متىحد و متفقىم، اما يادت هىست كە من
گفتم ما بە اين حرفها اعتماد نداريم و همه سعى و كوشش ما مصروف كىتە
و نفاق است؟ حالا كە ناگھان پرده بالا رفت، آيا آنچە گفته بودم شد يَا
نشد؟

از هوپ هوپ نامە صابر

- نە خبر وارمه شدى؟ - ساغلىقىن - آز چوق داگىنە؟

- غزيت آلمىش حاجى احمد دە - با! اوغلا، نە منه؟

پاه ! آتونان نه آغرياندي بو او غلان اولويه!
 نه ده تر پنمير او ستنده کي يورغان اولويه!
 فعله او زيرى سنده بر انساني صانير سان !
 آخماق کيشى، انسانقلی آسانمىي صانير سان؟
 سن بيله ستمش بالام؟ آى بارا كاللاه سنه،
 فست ايمش امرين تمام؟ آى بارا كاللاه سنه.

چاتيلور خاباجى غمدن يورگىم،
 قاوشوب لاب آجىمدان كورگىم
 آخ نجه كيف چكملى ايم ايدى !
 اوندا كه اولاد وطن خام ايدى !

آلتمش ايلىك عمرىم او ليد سنده بارباد اردبيل،
 بردە نامىدم اگر ايسم سنى ياد اردبيل !
 ملا، سنه ايلىورم مصلحت:

سورىلە گوروم ايولنوم ايولنمىوم؟
 آلتىشى سينم ايلىپىدر گذشت
 برقزآلوب ايولنزم ايولنمىوم

وکيل - حقسزى حقلى دىوب بر چوق گناھە با تمشام
 حكيم - دردى تشخيص ايتمىوب قوم اقربا آغلات المشام
 كوچە دە توللاناي اوغول، صنعتىن او لمور او لاسون
 صنعتە، درسە، مكتبه رغبتىن او لمور او لاسون

أشهد بالله العلي العظيم
 صاحب ايمانم آشير وانليلار !

يوق ينى يير دينه يقينىم منيم
 قائل قرآنم آشير وانليلار؟

گورمه ! باش اوسته، یومارام گوزلریم
 دینمه ! مطیعم کسه رم سوز لریم
 مولدائی ! سالمادی ایل دیل بوغازا
 حبیبی یوق گرچه قویولدوق لوغازا
 یوزبو اعلانمی سن بر کاغازا
 آچمشام ری ده گینش برمایغازا
 چوق او جوز قیمته هر شیشی ساتیرام
 ای آلان ! .. مملکت ری ساتیرام !
 برقو جا یام چاق نرکیمی یاشارام،
 دورت آر وادی بربینه قوشارام.
 بلای فقره دوشدون، راضی اول بیچاره صبر ایله،
 یوزین اولدسیه گر کلفت یانند اقاره صبر ایله!

ترجمه همین شعر از نیم شمال:

- کلا باقر - بلی آقا - چه خبر؟ هیچ آقا / - چیست این غلغله ها - غلغل
 نی پیچ آقا / وای بر من مگر این ملت نادان مرده ! / داد و بیداد مگر این
 همه انسان مرده ! / ای فعله، تو هم داخل آدم شدی امروز ! / بیچاره چرا
 میرزا قشمیم شدی امروز؟ / اشرف والامقام، آری بارک الله به تو ! /
 شاعر شیرین کلام، آری بارک الله به تو ! / خانباجی، غافلی از شوهر من /
 که چه آورده بلا بر سر من؟ / آخ عجب ایام خوشی داشتیم ! / صحبت و
 احکام خوشی داشتیم ! / هست اندر شهر مسکو خاطرم شاد ای پدر /
 احمقم من گر ز قزوین آورم یاد ای پدر / شب عید است، ای ملا بدانم /
 زر از مخزن بگیریم یا نگیریم / بود عمر من از هفتاد افزون / بفرمازن
 بگیرم یانگیرم / وکیل - من وکیلم از همه عالم وکالت می کنم / به تحصیل

رغبت نداری به من چه؟ / باز شده وقت سخن پروردی / جعفریم جعفریم
جعفری / اشهد بالله العلي العظيم / در خط اسلام منم مستقیم / دست
مزن! - چشم، بیستم دو دست / راه مرو! - چشم، دو پایم شکست /
 حاجی، بازار رواج است رواج / کو خریدار؟ حراج است حراج! /
من فروشم همه ایران را / عرض و ناموس مسلمانان را / رشت و قزوین و
قم و کاشان را / بخرید این وطن ارزان را / یزد و خوانسار حراج است
حراج / کو خریدار؟ حراج است حراج! گرچه من پیرم و خم گشته ز
پیری کرم / از جهان بی خبرم / چار زن دارم و در فکر عیال دگرم / از
جهان بی خبرم / صبر کن، آرام جانم صبر کن / صبر کن، دردت به جانم
صبر کن...

سیامک ظریفی

نام: سیامک ظریفی

نام مستعار: ن. شلغم!

تحصیلات: کارشناس رشته زیان و ادبیات فارسی

متولد: هفتم آذر ۱۳۴۳ در تهران

سیامک ظریفی با مجلاتی مانند خورجین و گل‌آقا همکاری داشته و مدت کوتاهی هم به عنوان ویراستار با مجله همشهری کار کرده است. اولین اثر طنز او در سال ۶۸ در مجله خورجین به چاپ رسید.

سیامک ظریفی موجودی و سواسی است؛ شاید به همین علت است که معمولاً کم کار می‌کند، اما تقریباً همه کارهایش از ارزش‌های لازم به عنوان اثر طنز برخوردارند. او یک شعر را بارها و بارها اصلاح می‌کند. یک نوشته را بارها و بارها ویرایش می‌کند. وقتی کتاب می‌خواند اغلب چاپی و دستوری از چشمش دور نمی‌ماند و تمام این محاسن به تدریج به معایبی تبدیل می‌شوند که می‌توانند حرکت یک طنزنویس ژورنالیست را کند کنند.

سیامک ظریفی ادبیات ایران، قواعد ادبی، شعر و نثر فارسی را خوب می‌شناسد و به آن دلبلوچه است و علت و سواس او نیز احتمالاً همین موضوع است. وی علی‌رغم علاقه‌یی حد و حصرش به طنز، جسارت در هم ریختن فرم‌ها را ندارد و به همین دلیل است که آثار «شعر نو» طنز او گاه از شعر شاعران نوپرداز جدی، جلدی‌تر است!

از سیامک ظریفی جز معدودی شعر کلاسیک فارسی، در دو زمینه اثر طنز خوانده‌ایم: «شعر نو» و «پراکنده نویسی». پراکنده نویسی‌های ظریفی که زمانی در ماهنامه گل‌آقا چاپ می‌شد نسبت به آثار مشابه قدرت و استحکام ادبی بیشتری داشت، آنچه ظریفی را در کار طنز - علی‌رغم سن کم وی - شاخص می‌کند، شعرنوهای اوست.

سیامک ظریفی در بیشتر آثارش به طرح عدالت اجتماعی می‌پردازد. و در عین اعتقاد به تعهد هنرمند، نگاهی متقدانه به مهمل‌گویی‌های رایج روشنفکرانه دارد؛ از این رو تقریباً در تمام آثارش این هدفمندی را می‌توان دنبال کرد.

سیامک ظریفی تلاش فراوانی به خرج داده تا با اجتماعی نویسی رایج در فضای طنز فاصله بگیرد. و همین امر کار او را از دیگر ان متفاوت می‌کند. او در انتقادات اجتماعی‌اش به فقر اشاره و آن را ریشه‌یابی

می‌کند. آثارش از آن دست نوشته‌هایی نیست که از فقر سوژه به سوژه فقر روی آورده‌اند؛ بینش تحلیلی او پشتوانه محکم نوشته‌هایش است. برای ارزیابی بهتر آثار ظریفی، ناگزیرم به نقادی آثار گذشتگان پردازم.

طنزنویسان دههٔ سی و چهل که برای نوآوری در اجتماعی نویسی تلاش وافری به خرج داده بودند تا موضوعات اجتماعی را وارد شعر و ادبیات کنند به تدریج با اساتید بزرگ خود فاصله گرفتند. از آثار این گروه روح عدالت‌جویی بزرگانی چون پروین اعتمادی، افراشته، ابوتراب جلی رخت بربرست و موضوعاتی مانند فقر و بی‌عدالتی که گاه در اشعار ابوالقاسم حالت به عالی‌ترین شکل حضور داشت تنها صورت ظاهری پیدا کرد؛ صورتی که دایماً تکرار می‌شد. در بسیاری از اشعار تکراری مجلهٔ توفيق در سال‌های (۱۳۴۰-۵۰) این موضوعات را می‌توان دنبال کرد: گرانی روزافزون کالاها، کمبود حقوق کارمندان، قرطاس بازی، رشوه، و ... و تقریباً در تمام این آثار هیچ تحلیل و تفسیری از واقعیت وجود ندارد. گویی طنزپرداز حرف دیگری برای گفتن نداشته است.

مجموعه اشعار بزرگان توفيق و بهتر بگوییم مجلهٔ خورجین سرشار از چنین نظراتی است؛ نظراتی کور و ناقص که تنها خنده‌ای را بر لب می‌آورند، بی‌آن که ذهن را درگیر مشکل کنند. این جماعت هرگز نتوانستند فقر و بی‌عدالتی را به گونه‌ای هشدار دهنده و آگاهی بخش عنوان کنند؛ بدان سان که در شعر «مالیاتی» افراشته و یا در اشعار پروین اعتمادی می‌آمد. در نوشته‌های این افراد فقرا یا طبقهٔ متوسط، انتزاعی و فارغ از زندگی معمول به طنز کشیده می‌شدند؛ تیپ «اصغری» و «اکبری» (فکرای خاکسترنشین و سرگردان تیپ شدهٔ توفيق) شاخص چنین طنز مبتذل و بی‌متطفی است.

سیامک ظریفی به جای پای گذاشتن در شیوه گذشتگان، آگاهانه به طرح موضوع فقر می‌پردازد.

او در شعر نو «کمدچال» [اولین شماره هفته‌نامه گل‌آقا] می‌گوید:

دخترم هم آناناسی شده است
گفت یکدست آناناس بلو ربله
بخرم تا برد خانه شوهر روزی
همسرم باز سفارش کرده
بخرم آخر ماه «میوه پشم آلود»!
او بلد نیست بگوید «نارگول»!

آدم‌های سیامک ظریفی در خیابان موز و نارگیل و آناناس را می‌بینند، یا از دوستانشان می‌شنوند که چنین میوه‌هایی وارد شده است، اما نمی‌دانند چیست، فقط می‌دانند که خوب است و آن را می‌خواهند. حتی شاعر هم بلد نیست نام آنها را بگوید؛ چون خودش هم از جنس همان آدم‌هاست. و بدین ترتیب سیامک ظریفی تلاش می‌کند تا برخلاف پیشیبان به جای مسخره کردن آدم‌ها، موقعیت آنان را نشان دهد.

سیامک ظریفی تنها به گرانی میوه نگاه نمی‌کند؛ او به سیاست‌های اقتصادی هم اشاره می‌کند؛ به جریان ناسالم تصمیم‌گیری اقتصادی؛ و به بلاهت‌های بی‌حد و حصر طعنه می‌زند و آنها را در آثارش بازمی‌گوید:

می‌روم تا دو برابر بنمایم تولید
تا درخت صنعت، میوه «سنگین» بدهد
و در این عصر فضا،
می‌کنم دسته بیلی تولید!
تا که صادر بشود «گومباگوبار»
و بباید جایش «روغن مار»!

و از این کار زیاد،
خود من کف کردم

- «خودکفا» اگشتم اینک من نیز

سیامک ظریفی «برخلاف آمد عادت» طنزنویسان گذشت، به جای توهین به مردم، از ساختار اقتصادی و مسئلان اتفاقاً می‌کند. ذکر این نکته را ضروری می‌دانم که اکثر طنزنویسان سی سال اخیر به دلیل واهمه از انتقادات اجتماعی از دولت و مسئلان مربوطه، تلاش وافری به عمل آورده‌اند تا به مردم توهین کنند.

آی، آقایان که روز و شب به فکر مردمان هستید!

وعده‌هاتان را شنیدم من!

و ... چشیدم لذت شعر سپید وام مسکن را!

ای وزارت توانه مسکن؟!

پس شما ما را گرفتیدا

سیامک ظریفی در طنزپردازی از شیوه‌های گوناگون استفاده می‌کند و تلاش دارد که بدین ترتیب حرف‌های تازه را در فرم‌های تازه بگوید.

فعالیت ظریفی در زمینه طنز - علی‌رغم زمان کوتاه - نشان از پشتونهای غنی دارد.

زندگی نامه سیامک ظریفی به قلم خودش

آنها که تازه با من آشنا می‌شوند مرا آقای ظریفی و دوستان نزدیکم سیامک می‌نامند، مادرم به من «سیا» می‌گردید و آدم‌های بی‌ادب، مردیکه! در سال ۱۳۴۳ در حالی که هنوز سن و سالی نداشتم به دنیا آمدم. به محض زایده شدن، مشاهده آن همه آدم و امکاناتی که برای من در آنجا جمع شده بود، مرا به خنده‌ای سخت واداشت. و چون باید طبق معمول همه بچه‌ها گریه می‌کردم، اطرافیان گفتند که من دیوانه مادرزادم. این قضیه خنده مرا چند برابر کرد و وقتی که یکی از پرستارها به من گفت: «دختر جان، کمی آرام بگیر!»، دیگر داشت از شدت خنده، نفس بند می‌آمد، آخر به پسرکه نمی‌گویند، دختر!

خلاصه آن قدر خنديدم که مجبور شدنند مرا در محفظه اکسیژن قرار دهند. در محفظه کنار من یک نوزاد دیگری بود که گویا مثل من شده بود. او به شوخی به من گفت: بیخشید آقا، من شما را قبلًا جایی ندیدم؟

من که دیگر طاقت خنديدم نداشتم، گفتم: «یخ بزنی!»، او هم یخ زد! این قضیه باعث شده که من هنوز هم که هنوز است، احساس گناه کنم و چون دانشجوی رشته زیان و ادبیات فارسی ورودی سال ۶۷ با شماره دانشجویی ۰۰۸۰۵۲۵۶۷۲۰۰۸۰ هستم، چنان احساسات بر من غالب شده که اصلاً نمی‌توانم درس بخوانم و بنابراین سر امتحان روی دست دوستانم نگاه می‌کنم و به همین خاطر مراقب جلسه از آنجایی که احساس گناه مرا درک نمی‌کند، معمولاً ورقه‌ام را می‌گیرد و به من نمره صفر می‌دهند و این قضیه باعث می‌شود، بیشتر احساس گناه کنم. کاملاً اصلاً از روز اول به آن طفلکی نمی‌گفتم: یخ بزنی.

خوب، حالا که بیوگرافی دوره نوزادی و زمان حاضر خود را نوشه‌ام

می‌ماند، قسمت مربوط به دوره بینایی‌شی.

در سال ۱۴، پس از آن که دیپلم خود را در شهریورماه، آن هم با استفاده از قانون تک‌ماده گرفتم و با معدل ۱۶/۸۶ فارغ‌التحصیل شدم، تصمیم داشتم فکر ادامه تحصیل را نکنم؛ بنابراین جلب بازار کار شدم. تقریباً همه کاری کرده‌ام. از دلاکی حمام گرفته تا نقشه‌کشی ساختمان؛ از آب حوضی گرفته تا مسئول کنترل کیفی قطعات ریخته گری. اما همه آنها یک طرف، چهار سالی که باتری‌سازی کار می‌کردم، یک طرف. آنجاکه بودم برای تلافی ناراحتی‌هایی که از «اوستا» پیش می‌آمد با همکارانم برای او «جوک» درست می‌کردیم و می‌خندیدیم. ذوق طنز من هم در همین دوران شکفته شد.

یادش به خیر، «اوستا» می‌گفت: «سیامک، تو ممکنه فضانورد بشی، ولی هیچ وقت باتری‌ساز نمی‌شی.»

درست است که بالاخره باتری‌ساز نشدم، اما هنوز فضانورد هم نشده‌ام. ولی معلوم هم نیست؛ با این همه کاری که من کرده‌ام، شاید یک وقت فضانورد هم بشوم!

از شاعر شهر معاصر «ن. شلغم»!

بهتر است مقدمه را با بهترین کلمه آغاز کرد و چه کلمه‌ای بهتر از «بهتر» که البته بندۀ هم همین کار را کردم. از مقدمه مقدمه که حسن ابتدای آن هم بود که بگذریم، باید گفت شعر در طی تاریخ حیات خود، تحول بسیاری یافته است. پیش از آن که شعر سپید و ناموزون متولد شود، شعر به صورت منظوم بود. در اثر گذشت زمان و دگرگونی سبک‌های شعری و تابش نور خورشید، «ام» منظوم تغییر شکل داد و به صورت «مه» درآمد و «منظومه» را به وجود آورد. حال با توجه به این که «منظومة شمسی» از زمین و چند سیاره دیگر تشکیل شده و سیاره ما از چند قاره و قاره ما از چند کشور و کشور ما از چند شهر و شهر ما از چند خیابان و خیابان ما از چند خانه و خانه ما اجاره‌ای است، به اهمیت «شعر» در زندگی روزمره بیشتر پی می‌بریم و از آنجاکه هر سال باید در پی یک خانه جدید باشیم، «شعر نو» اهمیت بیشترتری می‌یابد. و باز از آنجاکه هر سال بر کرایه خانه‌ها افزوده می‌گردد، «شعرنو طنز» اهمیت بیشترتری پیدا می‌کند.

اگر بخواهیم تعریف دقیقی از «شعر نو طنز» داشته باشیم، باید گفت که این نوع شعر مانند یک درخت است، آن هم نه هر درختی. مثل یک درخت چنار، آن هم نه هر چناری. چنار داریم تا چنار. بعضی‌ها حتی به «خیار» هم می‌گویند «چنار».

«شعر نو طنز» درخت چناری است که بر فراز یک کوه در اعماق اقیانوسی ژرف قرار گرفته باشد و فضانوردان بر شاخه‌های آن لامپ مهتابی روشن کنند و بهترین آنها شعری است که حتی با قطع برق هم لامپ مهتابی اش خاموش نشود. همان طور که همه می‌دانید، پدر شعر نو

فارسی مرحوم «نیما یوشیج» است و پدر طنز فارسی هم مرحوم «عبيد زاکانی». حالا اگر کسی بپرسد پدر شعر نو طنز کیست؟ باید بگوییم همان مرحوم «عبيد زاکانی». زیرا ایشان از همان دوران کودکی ذوق سرشاری در زمینه طنز داشتند. ولی چون در آغاز فعالیت شاعری وزن و قافیه برایشان دست و پاگیر بود و نمی‌توانستند مفاهیم مورد قبول آن روز را در قالبی محدود بیان دارند، «شعر نو» می‌سرودند. اما در اثر گذشت زمان و کسب مهارت، کم‌کم به سرودن اشعار عروضی همت گماشته و تمام اشعار نو خود را به آب شستند ابه این ترتیب هیچ اثری از آن دست از ایشان پیدا نشده است!

در پایان باید ذکر کنم که قصد ما (حداقل بنده) به ریشخند گرفتن «شعر نو» نیست. همان طور که بعضی از سایرندگان «نوپرداز» هم قصد تمثیل «شعر نو طنز» را ندارند.

ساعت یک رو ده دقیقه نیمه شب سال یک هزار و سیصد و هفتادا
«ان. شلغم»

کمدچال...!

صدای پای آب

«سهراب سهربی»

دیده‌ها مشک آلودا!
سینه‌ها کشک آلودا!
ماهی کوچک جیم دیگر
پولکی بر تن پر دردش نیست!
شکم غمناکم،
می‌زند سخت صدا،
جیب مسکین مرا،
گوش من می‌بود
از پس دایره ذوق‌نفه
گریه نازک یخچالم را
که به اندازه جیم پاک است!
ای دمت گرم عزیزم یخچال!
طبقات همه پر میوه و گوشت
شیشه‌هایت همه پر شربت بادا
«موسم دلگیری است»
خواستم سبب برایت بخرم، گفتم نکند
هسته‌اش گیر کند توی گلویت، آن وقت
پس بیفتی ز عقب، موتورت سکته کند!
«زندگی» سببی است، کیلو هشتاد تومان
تازه آن هم درهم!

«مردگی» کمپوتی است
 خورد باید آن را با قوطی
 پسرم موز نمی‌داند چیست
 او به من گفته اگر یکسره مردود نشد،
 جایزه موز برایش بخرم
 برود «موز سواری!» هر روز
 دخترم هم آناناسی شده است
 گفته یکدست آناناس بلور مبله!
 بخرم تا ببرد خانه شوهر روزی
 همسرم باز سفارش کرده
 بخرم آخر ماه «میوه پشم آلد!»
 او بلد نیست بگوید «نارگول!»
 معده‌ام در جلویش پنجرهای است
 که از آن بر علفزار شکم لاخ وجود آگینم
 نور خشخاشی یک قرصک نان می‌تابد
 آخرین قطعه پنیر گچی ما دیروز
 صرف تعمیر شکم‌های عزیزانم شد
 مرغ اندیشه به اعلان کوین دل بسته!
 ای دمت گرم وزیر نیرو!
 بغض در سینه یخچال من امروز شکست
 موتورش رفت ز دست!
 بروی دلسوزی او می‌آید
 به بلندای «صف» آسای دماوند قسم
 به کوین‌های سرکوزه آب

به سر قلک طفلم سوگند
... موتورش بود که سوخت
قتل یخچال ز نامردی برق
یک نفر اینجا مرد ...
کمد ده فوتم را
به که فریاد کنم!

دمپایی!

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشم ...
«فریدون مشیری»

بی تو ای برق، شبی باز از آن کوچه گذشم
«همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم»
بند رخسار تو در رفت ز تبان نگاهم
چاله آمد سر راهم
پای بی صاحب من «زرت» در آن چاله فرو شد
هیکل گنده مخلص دمرو شد.

در تهی خانه جیبم، غم قبض تو در خشید
بر سماور کده نفتی ذهنم،
قوری یاد تو ای برق خروشید،
چایی خاطره جوشید!
«یادم آمد که شبی با تو از آن کوچه گذشم»
پی دیوار نگشتم.

توی آن چاله لوله کشی آبکی گاز فزرتی،
نفتادم، نفتادم.

با تو گفتم که تو گهگاه کجایی؟
وصل ناگشتن از آن به که بیایی و نپایی
لامروت، تو مگر دشمن مایی؟
«من ندانستم از اول، که تو بی مهر و وفایی!»

بغض در سیم تو پیچید
نور در چشم تو ماسید
افت و لتاژ تو افزود بر اندوه نگاهت،
یادم آید که تو گفتی:

برق، آینه آب گذران است
همه تقصیر از آن روان است
تو که امروز چو مجھون ز پی لیلی برقی،
باش فردا که ترا خشک، دهان است ...!

سیل بر ریش تو خندید
اشک از مشک تو غلتید
موش شب، جیغ بنفسی زد و نالید.

باز گفتی که مکن عیب، تو بر ما
پنج سال دگری صبر بفرما!
آش تولید شود پخته زکشک و نخود و لپه صنعت!
- نصب کن آینه در هر طرف خود -
همه چیزی شود آن روز فراوان!

فقط از «برق» کمایش خبر نیست!

نور زرد سخنست خورد به آینه گوشم
بست یغ، نقطه جوشم
پای غم رفت به دمپایی جانم ...!
پی سنگی همه جا گشتم و گشتم
پرت کردم به تو آن سنگ و ترا لامپ شکستم
با تو گفتم: دگر از خیر تو ای برق، گذشتم.
«یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم ...
رفت در ظلمت غم، آن شب و شب‌های دگر هم،
نه گرفتی تو دگر از من بیچاره خبر هم،
نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم ...
بی تو اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشم!»

تفاصیل الاباطیل: آزادی حلیم!

شما «حلیم» بیشتر دوست دارید یا «هلیم»؟ یعنی به نظر شما کدام یک خوشمزه‌تر است. اصلاً من حال مقدمه‌چینی ندارم. یک کلام، بفرمایید نوشتن کدام درست است، خیالم را راحت کنید! توی همین مجله ما یک بار نوشته شد «هلیم»، صدای مردم درآمد. من می‌گویم، آخر پدر جان، وقتی همه دارند می‌نویسند «حلیم»، دیگر «هلیم» چه معنی دارد؟ حالا به فرض، نوشته شما درست باشد، اما مردم آن را که بینند، حالت افسردگی پیدا می‌کنند، سرخورده می‌شوند و پیش خودشان می‌گویند: «یک عمر غافل بودیم و دیگران از سادگی ما سوءاستفاده

می‌کردند و «حلیم» را به جای «هلیم» به خوردمان می‌دادند.» چرا می‌خواهید مردم را سردرگم کنید؟ شما نمی‌دانید که مردم چرا می‌گویند «حلیم»؟ این خوراک در قدیم، جنبهٔ دارویی داشته و مردم وقتی مريض می‌شدند، پیش حکیم می‌رفتند و می‌گفتند: «حکیم، حلیم!» اصلاً خوشستان می‌آید یکی به خودتان بگوید «حلیم». البته من برای اثبات نظر خودم دلایل علمی هم دارم. بسی خودی که حرف نمی‌زنم، براساس تحقیقات طولانی بnde، اکثر حلیم‌پزها نامشان حبیب آقا، حسن آقا، حاشم آقا و آقا حوشنگ است و در مقابل، کسی که نامش با «ه» شروع شود، ابدأ در این رشته فعالیت نمی‌کند. حالا راضی شدید؟ اصلاً شما که تا این حد «آزادی حلیم گفتن» مردم را پایمال می‌کنید، چه طور از آزادی قلم دم می‌زنید؟ این کار شما سوءاستفاده از آزادی قلم است. این جریحه دار کردن احساسات مردم حلیم خور است. این خلاف اعلامیه حقوق بشر است.

ای زمین (!) دهن باز کن و مرا قورت بده که دیگر تحمل این اعمال را ندارم. آخر مگر هر چه دلتان خواست، می‌توانید بنویسد؟ آمدیم و یکی خواست بنویسد: «زهر مار خوردنی است.» آن موقع چه کسی مسئول فجایعی است که به بار می‌آید؟ حتماً قلم؟ ای قلم به دست‌ها، امیدوارم این دستان قلم بشود که دم به دم آن قلم را علم نکنید. آخر چرا گناه خودتان را به گردن آن زیان بسته می‌اندازید؟ مگر تا شما چشم درآمده‌ها نخواهید، قلم می‌تواند چیزی بنویسد؟ حتی «خودنویس» هم با تمام «خودنویس» بودنش، از خودش چیزی نمی‌نویسد. آقا جان، اصلاً اول باید معنی آزادی را دانست، شاید یکی خواست با نوک قلم بزند، چشم یکی دیگر را دربیاورد. خوب، حتماً فردا یک عده آدم‌هایی مثل شما با چماق می‌افتد به جان مردم و می‌گویند: «آزادی چماق» است دیگر، چه

فرق می‌کند؟ قلم هم در قدیم از چوب ساخته می‌شده و با چماق پسر عمر، دختر عموم است و می‌دانید عقد این دو هم در آسمان بسته شده، هر کسی هم که این رابطه خویشاوندی را نداند به سرنوشت آن خبرنگاری دچار می‌شود که دستبند زدند و دور شهرش گردانندند، اگر آزادی قلم این باشد که شما می‌گویید، خوشبختانه اینجا قلم که هیچ، خودکار و مداد هم آزاد است، مرغ و تخم مرغ هم آزاد است، گچ و سیمان هم آزاد است.

آزادی قلم یک چیز دیگری است که شما نمی‌دانید. راستش را بخواهید، من هم نمی‌دانم. یعنی می‌دانستم، اما از وقتی که «حلیم» را به صورت «هلیم» دیدم، گفتم: نکند «آزادی قلم» هم درستش «عاظادی غلم» یا صد جور دیگر باشد و بنده بی خبر مانده‌ام. اما ای کاش یک نفر پیدا می‌شد و برای این که دیگر کسی را «دست بسته به گردش نبرند!» این قضیه را روشن می‌کرد. من که هر چه زور زدم، توانستم!

ابوالقاسم عارف قزوینی

ابوالقاسم عارف قزوینی فرزند ملاهادی وکیل در سال ۱۳۰۰ ه.ق. در شهر قزوین به دنیا آمد. پدرش در شهرستان قزوین به وکالت اشتغال داشت.

عارف، صرف و نحو عربی و ادبیات فارسی و علوم رایج زمان خود را در قزوین فراگرفت و نزد سه معلم خط شکسته و نستعلیق را به خوبی آموخت. وی همچنین در کنار خط و ادبیات، به موسیقی روی آورد و در آن زمینه هم مهارتی تام یافت.

عارف در سال ۱۳۱۶ ه.ق. به تهران آمد و چون، هم موسیقی می‌دانست و هم آوازی خوش داشت با شاهزادگان قاجار و دربار مظفرالدین شاه رابطه پیدا کرد و ندیم موئیق الدوّله و میرزا علی‌اصغرخان اتابک (صدراعظم) شد. پس از چندی شهرت صدای عارف در تهران پیچید و شاه قاجار که صدای او را شنید دستور داد پانصد تومن به عارف پردازند و نامش را در ردیف فراش خلوت بنویسند، اما عارف که چندان از این استقبال خوش نیامده بود به قزوین برگشت.

وی که در کنار تمام آموخته‌ها، ذوق شاعری نیز داشت به سروden شعر پرداخت؛ اشعاری که همزمان با اوج گیری مشروطیت دهان به دهان گشت و با استقبال مردم مواجه شد.

سیدهادی حائری در این زمینه می‌نویسد: «به مجردی که عارف از سرودن ترانه‌ای فراغت حاصل می‌کرد اثر مزبور مانند توب در فضای وسیع ایران به صدا درمی‌آمد و حتی از مرزهای ایران نیز تجاوز کرده و در ترکیه و افغانستان و عراق عرب منتشر می‌گشت. او سروده بود:

از خون جوانان وطن لاله دمیده

از ماتم سروقدشان، سرو خمیده

در سایه گل، بلبل از این غصه خزیده

گل نیز چو من در غمshan جامه دریله

در سال ۱۳۲۸ قمری با فوت عضدالملک و نایب‌السلطنه شدن ابوالقاسم ناصرالملک همدانی، مستشاران امریکایی برای اصلاح امور مالی و غیرمالی ایران از طرف دولت استخدام و وارد تهران شدند. دولت تزاری در این باب به دولت ایران اعتراض کرد و کار به مجلس کشید. تا این که ناصرالملک به دستور دولت تزاری روس، مجلس را منحل کرد. مجموعه این حوادث و دخالت بیگانگان باعث ناراحتی عارف شد و

سبب گشت تا اوی تصنیف «گریه را به مستی بهانه کردم» را بسراید. این تصنیف با استقبال شدید مردم مواجه شد و نایب‌السلطنه به «ایپرم» رئیس کل شهربانی دستور توقيف عارف را داد، اما عارف که از طریق یکی از دوستانش از این ماجرا باخبر شده بود از تهران گریخت.

یک سال بعد (۱۳۲۹) چنین ماجرایی مجدداً در مورد «شوستر»، مستشار امریکایی پیش آمد و عارف تصنیفی در این باب سرود. سرودن این اشعار ادامه یافت تا آن‌که عارف در جریان اجرای نمایشی در پارک ظل‌السلطان، توسط گماشتنگان محمدولی خان سپهسالار بشدت مورد ضرب و شتم قرار گرفت؛ تا جایی که دو ماه بستری شد.

عارض در سال ۱۳۲۵ ه.ق. توسط نظام‌السلطنه مانی به بغداد عزیمت می‌کند تا حالت پریشانی که به او دست داده بود معالجه شود. و سال بعد از آن به استانبول می‌رود. عارف در اقامت دو ساله خود در استانبول اشعار فراوانی ساخت و سرانجام در سال ۱۳۳۸ ه.ق. همراه با مهاجران به ایران بازگشت.

«سیدهادی حائری» در کتاب عارف قزوینی، شاعر ملی ایران می‌نویسد: «عارض بعد از مراجعت از استانبول و دادن کنسرت‌های باشکوه در تهران بنا به دعوت دوست نزدیکش کلنل محمد تقی خان پسیان رئیس ژاندارمری خراسان، در سال ۱۳۲۹ قمری به مشهد عزیمت کرد و مدت تمام توقفش در مشهد مهمان کلنل بود. عارف در باغ ملی مشهد به دادن کنسرت و نمایش پرآزاد حامی برعلیه سلطنت قاجار مبادرت ورزید.»

ایرج میرزا که از هنرمندان آن دوره و خود از شاهزادگان قاجار بود توهین عارف را تحمل نکرد و هجوهایی به نام «عارضنامه» در هفتصد بیت سرود.

بگو آن عامی عارف نما را

که گم کردی تو سوراخ دعا را
 تو این کرم سیاست چیست داری؟
 چرا پابر دم افعی گذاری ۹۹۹۹
 چه خوش گفتی که هر کس گشت بیدار
 در ایران می‌رود آخر سردار
 چرا پس می‌خری بر خود خطر را
 گذاری زیر پای خویش سر را ...

پس از آن، ماجراهی درگیری «ایرج میرزا» و «عارف» مدت‌ها بر سر زبان مردم افتاد.

یک سال بعد، با روی کار آمدن رضاخان و تشکیل دولت سید ضیاء الدین طباطبائی - که از عمال انگلیس بود - حکومت قاجار دچار بحران شد. دولت سید ضیاء الدین بر سر کار آمد و در اندک مدتی با کلیه روش‌های زور مدارانه از جمله دستگیری و قلم و قمع تمام رجال و به زندان انداختن آنان رعب و وحشت را برکشور حاکم کرد.

با سقوط دولت سید ضیاء، عارف شعری بلند را در دفاع از او سرود که به نظر می‌رسد روحیه احساساتی عارف در سرودن این شعر نقش مهمی داشته است. در مطلع این شعر آمده بود:

ای دست حق پشت و پناهت بازآ
 چشم آرزومند نگاهت بازآ ...

این شعر مدت‌ها بر سر زیان‌ها می‌گردید و نقش مؤثری در دفاع از سید ضیاء داشت. وی در سخنرانی که در سال ۱۴۴۱ ه.ق. کرده بود دلایل امعان نظر خود را نسبت به سید ضیاء - که سرسرده انگلستان بود - اصلاحات سید ضیاء، خاستگاه طبقاتی او، و فعالیت و جدیت و سیاست او دانست؛ غافل از این که سید ضیاء تا چه حد در بنیان‌گذاری دولت

استبدادی نقش داشته است.

باروی کار آمدن قوام‌السلطنه، کلنل محمد تقی خان پسیان که در جریان دولت سید ضیاء، قوام را دستگیر و زندانی کرده بود، توسط وی به قتل می‌رسد. و بدین ترتیب عارف که در سرگ دوست نشته بود چنین سرود:

زنده به خون خواهیت هزار میاوش
گردد از آن قطره خون که از تو زند جوش

جمهوری و عارف

پس از کابینه سید ضیاء تا سال ۱۳۰۲ کابینه‌های مختلفی روی کار آمدند، تا این که رضاخان سردار سپه در سال ۱۳۰۲ نقشه خود را برای تغییر حکومت به جمهوری عنوان کرد. عارف به دلیل خدیت با قاجاریان فریب جمهوری خواهی رضاخانی را خورد و به طرفداری از وی برخاست. و در کنسرتی که در سال ۱۳۴۲ ه.ق. داد تصنیف‌هایی در تأیید جمهوری خواند:

باد «سردار سپه» زنده در ایران، عارف
کشور رو به فنا را به بقا خواهد برد

خوشبینی عارف که ناشی از برخوردهای احساساتی وی با سیاست بود با فشارهایی که در حکومت رضاخانی بر سر او آمد بطلان خود را نشان دادند. و سرانجام نیز عارف به همدان فرستاده شد و دست او از اجتماعات و فعالیت سیاسی کوتاه شد.

عارض در اوآخر عمر به سختی روزگار می‌گذرانید. او که عادت به جمع کردن اموال و دارایی نداشت با مقرری اندکی که از دولت دریافت می‌کرد، زندگی فقیرانه خود را می‌گذراند. و تنها کمک برخی دوستان او

بود که کمی شرایط او را سهل می‌کرد. عارف قزوینی سرانجام پس از مدت‌ها ناراحتی و زجر در دوم بهمن ماه ۱۳۱۲ ه.ش. وفات یافت.

هیئت کابینه دولت

نشته بودم دوش از درم در آمد یار
 شکن بزال و گره برجین، عرق بعذار
 خراب چون دل من چشم و خشم اندر خشم
 نشست پشت به من کرد، روی بر دیوار
 بگفتمنش ز چه تندی کنید و بدخوی؟
 ز خوبی و نتوان دید فعل ناهمجارت
 جواب گفت: تو سر زیر بال و پر داری
 بدام فکر فرو رفته‌ای چو بوتیمار
 تو حال تشه چه دانی که بر لب جوئی؟
 ز حال مست کی آگاه می‌شد هشیار؟
 کجا به فکر وطن مرغ مانده در قفس است
 که کرده ترک وطن خوگرفته با آزار
 به عمر خویش تو خوش بوده‌ای به استبداد
 بیا بسین که ز مشروطه شد جهان گلزار
 ولیک ترسم کسر دست خائین گردد
 همین دو روزه مبدل به گلخن، این گلزار
 بگفتمنش: به صراحی دراز دستی کن
 بشرط اینکه بیندی زیان ازین گفتار
 تو را چه کار به مشروطه پاکه استبداد
 تو واگذار کن این کارها بصاحب کار
 چو دیگ ز آتش قهر و غصب بجوش آمد
 ز روی درد بجوشید، همچو رعد بهار

به خنده گفتا که: ای رند بیخبر از خویش
 به سخره گفت که: ای مت شب بروز خمار
 ز حال مملکت و ملک کی تو را خبر است؟
 نشسته ای تزو بردند یار را اغیار
 وطن چون نرگس مخمور یار رنجور است
 علاج باید شاید نمیرد این بیمار
 بدست خویش چو دادی براهمن شمشیر
 بباید که دهی تن به نیستی ناچار
 گرفت چون زکلفت دزد قلچماق، چماق
 دگر نه دست دفاعت بود، نه راه فرار
 امیر قافله، لختی بایست، دزد رسید
 بدار لحظه ای ای ساریان، زمام و مهار
 شده است هیئت کاینه تکیه دولت
 که شمر دیروز، امروز میشود مختار
 عروس قاسم روزی رقیه میگردد
 لباس مسلم میپوشد، عابد بیمار
 همانکه هنده شدی، گاه می شود زینب
 یزید هم زن خولی شود چرشد بیکار
 کی ندیده که یک نوع عروس، صد داماد
 کجا رواست که تایین یکی و صد سردار
 فغان و آه از این مردمان بی ناموس
 امان ز ملک این فرقه کله بردار
 ز اعتدالی، خالی اگر جهان نشود
 همیشه رنجران را شود تهی انبار

ک جانی آن که بیابان رنج پیمودی
 بیا بین به خر خوش، هر کس است، سوار
 ز حرف حق زدن عارف نکن دریغ امروز
 چه باک از اینکه در این راه میزند بدار !

دلاکیه

رفت یک شخصی که بتراشد سرش
 در بر دلاک از خود خرترش
 لنگ بر زیر زنخ انداختش
 تیغ اندر سنگ روئین آختش
 بر سرش پاشید آب از قمه
 او نشسته همچو سلطان جمجمه !
 پس به کون خوش، مالید آینه
 گفت: خوش بین باش، به زین جای نه !
 تیغ مالید بر قیشی که بود
 پیش تخمش در رکوع و در سجود
 تیغ خود را کرد تیز، آن دل دونیم
 گفت: بسم الله الرحمن الرحيم
 آن سربی صاحب بد بخت را
 یا سر چون سنگ خارا سخت را
 کرد زیر دست و مالیدن گرفت
 بعد از یک سو، تراشیدن گرفت

اولین بارش چنان ضربی به سر
زد، که آن ضربت دلش را شد خبر
گفت: آخ استاد، ببریدی سرم
گفت: راحت باش، تامن سرورم
پنه می چسبانم تا خون ریش
از سر خوئین نریزد روی ریش
پنه می چسباند، یک لختی دگر
بر سر لختش زدی ضرب دگر
باز فریاد از دل پر خون کشید
تاب جند، چند جارا هم برید
هی ببریدی آن سر، هی از جیب خویش
پنه می چسباند، بر آن زخم ریش
پسست، از آن سر همه تاراج کرد
صفحه سر، دکه حللاج کرد!
تارسید آنجا که سرتاسر، سرش
غوزه زاری شد آن سریار آورش
گفت: «سر این سر از بیصاحبی است
زان تو پنداری کدو یا طالبی است
تا تو دلاکی، یقین دان مرده شوی
جمله سرها را برد بسی گفتگوی»
تیغ دادن بـر کف دلاک مست
به که افتاد شاهی، احمد را به دست
آن کشد زخمی سر و این سر برد
سر زسرداران یک کثور برد!

سید محمد رضا میرزاده عشقی

سید محمد رضا میرزاده عشقی، فرزند ابوالقاسم کردستانی، در سال ۱۳۱۲ ه.ق. در شهر همدان به دنیا آمد. تحصیلات خود را در مکتب خانه‌های محلی آغاز کرد و از هفت سالگی در تهران به مدرسه «الفت» و سپس «آلیانس» رفت. در دوران تحصیل زبان فرانسه را به خوبی آموخت و سپس مدتی به عنوان مترجم نزد بازرگانی فرانسوی کار کرد. میرزاده عشقی در هفده سالگی وارد امور اجتماعی شد. در سال

۱۳۳۳ ه.ق. در همدان روزنامه‌ای به نام نامه عشقی دایر کرد و سپس همراه با گروهی از مردان سیاسی که در جریان مهاجرت، به استانبول رفته بودند به آنجا عزیمت کرد و مدتی را در آن شهر گذراند. وی برخی از نخستین آثار شاعرانه‌اش از جمله «اپرای رستاخیز شهر یاران ایران» و «نوروزی نامه» را در استانبول سرود.

عشقی پس از چهار سال به همدان بازگشت و چندی بعد به تهران آمد. وی همچنین با جمعی از ادباء و فضلا و اهل سیاست ارتباط یافت و در صف طرفداران حزب سومیالیست و همکاران اقلیت مجلس قرار گرفت. عشقی در جریان قرارداد ۱۹۱۹ و ثوق‌الدوله توک تیز حمله خود را متوجه این فرارداد کرد و آن را «معامله فروش ایران به انگلیس» نام گذاشت و شعری تند و تیز در این مورد سرود.

اشعار و سخنرانی‌های عشقی بر علیه قرارداد ۱۹۱۹ باعث شد تا وثوق‌الدوله دستور دستگیری او را صادر کند و بدین ترتیب شاعر به زندان افتاد.

با شکست قرارداد، برکناری احمدشاه و حکومت سید ضیاء، عشقی نیز مانند بسیاری از شعرای احساساتی دوران خود به تأیید سید ضیاء پرداخت و با برکناری سید ضیاء، حکومت رضاخانی و تشکیل اکثریت مجلس (که مدرس و ملک‌الشعرای بهار جز آن بودند)، حمله خود را متوجه آنان کرد.

میرزا ده عشقی که محبد می‌زیست و تعلقی به چیزی نداشت، با

سر سخنی و لجاجت و تندروی مخالفت حاکمیت سیاسی وقت را بر علیه خود برمی‌انگیخت. این تندروی‌ها بالاخص در جریان جمهوری رضاخانی به اوج خود رسید؛ دورانی که میرزاده عشقی در روزنامه شفق سرخ که زیر نظر علی دشتی اداره می‌شد مقالات تند و تیزی بر علیه وضعیت سیاسی کشود نوشت.

وقتی مجلس چهارم یایاز یافت عشقی چنین سرود:

این مجلس چهارم به خدا ننگ بشر بود
دیدی چه خبر بود؟
هر کار که کردند ضرر روی ضرر بود
دیدی چه خبر بود؟

در سال ۱۳۴۲ ه.ق. عشقی جوان بر علیه جمهوری رضاخانی اشعار مختلفی سرود. و علی‌رغم این که می‌دانست نظام جمهوریت بیشتر از استبداد سلطنتی در جهت منافع ملت ایران و آزادی مردم است، اما چون از توطئه‌هایی که برای فروش ایران در دست بود و طرح جمهوری تنها بهانه‌ای برای پیشبرد این توطئه‌ها بود، مطلع شده بود، به مخالفت با قضیه جمهوری پرداخت و در یکی از زیباترین آثار منظوم خود به نام «جمهوری سوار» به طرح موضوع پرداخت.

نکته قابل ذکر این که اکثر سیاستمداران و روشنفکران آزادی خواه

ترانسته بودند به استنتاجی روشن و درست در قبال مسأله جمهوری
برسند، ولی عشقی به چنین دیدگاهی دست یافته بود.

وی همچنین شعری به زبان عامیانه به نام «مظهر جمهوری» سرود و
در آن نسبت به وضعیت آینده کشور هشدار داد.

اشارات عشقی بسیار صریح و قاطع بود. روزنامه‌ای که شعر در آن
چاپ شده بود فوراً توقیف و نسخه‌های آن به وسیله شهربانی جمع‌آوری
شد. و میرزاده عشقی در بامداد آخرین روز ذیقعده ۱۳۴۲ ه.ق. (۱۲
تیرماه ۱۳۰۳ ه.ش.) در خانه‌اش به وسیله دو ناشناس هدف تیر قرار
گرفت و نزدیک ظهر همان روز در بیمارستان شهربانی جان سپرد. (وی به
هنگام مرگ سی و یک ساله بود).

اشعار عشقی از زبانی عامیانه برخوردار بود و تعهد چندانی به
قالب‌های کلاسیک و سنتی نداشت. در آثارش شتابزدگی فراوانی به
چشم می‌خورد که ناشی از انگیزه‌وی در سروden اشعاری درباره مسائل و
اتفاقات روز بود. و اتفاقاً بهترین آثار عشقی همان اشعار ساده و عامیانه‌ای
هستند که با طنزی نیشدار و گزنده به استقبال حوادث و اتفاقات رفته و به
مجادله با آن برخاسته‌اند.

آهن پرنده

در قرن بیستم بشود، آدمی سوار
بر آهنسی پرنده، دل آکنده از بخار
و آنگه رهی که ما بدو سالش کنیم طی
او در هوا، دو روزه، از آنرا کند گذار!

نوحه جمهوری

«صفحه پنجم آخرین شماره «قرن بیستم» عکس تابوتی را نشان
می‌دهد که عده‌ای از آن مشایعت می‌نمایند. مرغان لاشخور سرتابت در
پروازند و پائین عکس، چنین نوشته شده: «جنازه مرحوم جمهوری
قلابی»، سپس این اشعار به چاپ رسیده است:

آه که جمهوری ما شد فنا
پیرهن لاشخوران شد قبا

فکلی گوید:

شد فکلم چرک و کتم شد کثیف مشت جماعت کلهم کرده قیف
«ژندره» شد این کراوات ظریف «نم دودیو» زین حرکات عفیف

گشته طرف، ملت جاھل بسما
آه که جمهوری ما شد فنا

جناب جمبول^۱ گوید:

بیرق جمهوری اگر شد نگون جان وی از پیری او شد برون
غصه نخور میزنم «انژکسیون» زنده شد لیک بحال جنون
بام^۲ زند بر سر خلق خدا
آه که جمهوری ما شد فنا

فعله گوید:

من که یکی فعله ام، ای کردگار صحبت جمهور، مرا کرده خوار
شد شب عیدی، جگرم داغدار طفلک من، مانده بزرگ آوار
در جلو حمله قزاقها
شکر که جمهوریتان شد فنا

بیرق قرمز جگرم کردخون رفت جگر گوشه ز دستم برون
دولت ماسته دچار جنون شکر که آخر عملش شد نگون
بسکه نمودند خلائق دعا
شکر که جمهوریتان شد فنا

۱ - مقصود از جمبول، دولت انگلیس است (جمبول مانند عمو سام که سملی امریکاست. نماد استعماری پیر انگلستان بوده است).

۲ - بام به معنای توسیعی زده است.

لاشخور گوید:

من که یک لشخور آزاده‌ام بهر فورش وطن، آماده‌ام
 لگ بود امشب، عزاده‌ام در پی این تازه لش افتاده‌ام
 تا بکنم لقمه‌یی از آن جدا
 آه که جمهوری ماشد فنا

جغد گوید:

«جغدکی» آنجا سرتابوت بود از سخن لشخوره، مبهوت بود
 نوحه کنان در طلب قوت بود عاشق سرداری ماهوت بود
 بال بهم برزد و گفت‌ای خدا
 آه که جمهوری ماشد فنا

□ □ □

لاشخوران جانب لش پرزند از غم این فاجعه بر سر زندند
 بر سر و بر سینه مکرر زندند چنگ بستابوت پراز زندند
 سهم ربودند از آن سکه ها
 آه که جمهوری ماشد فنا

یک سگ بیچاره عقب مانده بود دیر ترک نوحه خود خوانده بود
 زوزه کنان در پی لش رانده بود بوی لش معده گدازنده بود

نفرین به لیدر سوسیالیست^۱ باد کو
 دنبال این سیاست بی آبرو گرفت
 عاقل طباطبائی^۲ کور است کو بمکر
 باهر طرف بساخت، که مزد از سه سو گرفت
 گه «اعتدال» و گه رادیکال، گاه سوسیال
 بدتر از آذ زنی است که هفتاد شو گرفت
 خلق گویند در خزانه، نمایندست یک فلوس
 مارا هزار خنده، از این گفتگو گرفت
 این پولها چه میکند؟ آن دولتش که باج
 از لوله هنگ مسجد ملاعمو گرفت!
 میخواست «ارهنتما» بخورد حصه «اصبا»
 آن حقه باز معرکه، باهای و هو گرفت
 «گلشن» بمثیل گفت که عباس دوس کیست?
 بر جست و زود، آینه اش رو برو گرفت
 از بسکه وام خواست «تدین» از زید و عمر
 دیگر به وام خوردن بی ربط، خو گرفت
 مسنتی حرام بساد، به میخانه کاندر او
 عارف غرابه کش شد و «ادشتی» سبو گرفت

۱ - محسن سلیمان معروف به سلیمان میرزا، رئیس گروه احتماعیون.

۲ - سید محمد عادل صفا صایری، رئیس دیگر گروه احتماعیون و همکار سلیمان میرزا که بعدها رئیس مجلس شورا و مؤستان شد.

آبروی دولت

دولت به ریش زرد «ظهیر» آبرو گرفت
 کناس را بیار، که کاینه برو گرفت
 بعد از دو سال، خواست «تدین» کند نماز
 با فاضلاب حوض سفارت، و ضو گرفت
 نازم به «رهنما» که «تدین» کشید رنج:
 در پسیگاه اجنبی و مزد، او گرفت
 «حلاج»^۱ پنبه زن، وطن خوش را فروخت
 با پول آن، دو دست لحاف و پتو گرفت
 آری شکم: عزیزتر از مملکت بود
 «حلاج» را که ملک بداد و لبو گرفت
 دست رسد اگر تو، بکن قطع، بیدرنگ
 دستی که، دوستانه دو دست عدو گرفت
 می خواست حق خلق «...» خورد بسوز
 رو شکر کن که لقمه ملت گلو گرفت (!)
 طرزی نموده بود به جمهوریت نعوظ
 گونی پسر عمومست، که دختر عمو گرفت

۱ - حسن حلاج، مدیر روزنامه حلاج

نفرین به لیدر سویالیست^۱ باد کو
 دنبال این سیاست بسی آبرو گرفت
 عاقل طباطبائی^۲ کور است کو بسکر
 باهر طرف بساخت، که مزد از سه سو گرفت
 گه «اعتدال» و گه رادیکال، گاه سویال
 بدتر از آن زنی سنت که هفتاد شو گرفت
 خلق گویند در خزانه، نمایندست یک فلوس
 مارا هزار خنده، از این گفتگو گرفت
 این پولها چه میکند؟ آن دولتی که باج
 از لوله هنگ مسجد ملاعمر گرفت!
 میخواست «رهنمای» بخورد حصه «صبا»
 آن حقه باز معرکه، باهای و هو گرفت
 «گلشن» بمثل گفت که عباس دوس کیست؟
 بر جست و زود، آینه اش روی رو گرفت
 از بسکه وام خواست «تلین» ز زید و عمر
 دیگر به وام خوردن بسی ربط، خو گرفت
 متی حرام باد، به میخانه کاندر او
 عارف غرابه کش شد و «دشتی» سبو گرفت

۱ - محسن سلیمان معروف به سلیمان میرزا، رئیس گروه اجتماعیون.

۲ - سید محمد صادق طباطبائی، رئیس دیگر گروه اجتماعیون و همکار سلیمان میرزا که بعدها رئیس مجلس شورا و مؤسستان شد.

خر تو خر

این چه بساطی است، چه گشته مگر؟
 مملکت از چیست؟ شده محض!
 موقع خدمت همه مانند خر
 حمله اطباش، به گل مانده در
 به به از این مملکت خر تو خر!
 نیست به دزدی شما، در جهان؟
 کیست که خر کرده، شما را چنان؟
 چیست که خفتند، همه بی گمان؟
 وه به شما ای همه افتدگان
 به به از این مملکت خر تو خر
 مادر بیچاره، فتاده علیل
 دخترک اندر پی هر کج سیل
 پرستارانش ز وزیر و دکیل
 حمله فتادند، به فکر آجیل
 به به از این مملکت خر تو خر!

باور مکن

جان پسر، گوش به هر خر مکن بشنو و باور مکن
 تجربه را باز مکرر مکن بشنو و باور مکن
 سملکت ما شده امن و اماد از همدان تا طبس و سیستان
 مشهد و تبریز و ری و اصفهان شتر و کرمانشه و مازندران
 امن بود، شکوه دگر، سرمکن

بشنو و باور مکن

یافه احیاف و ستم خاتمه نیست کسی را زکسی واهمه
 هست مجازات، برای همه حاکم مطلق جو بود محکمه
 محکمه را مسخره دیگر مکن

بشنو و باور مکن

نسخ شد آئین ستم گسترشی هیچ دخالت نکند لشکری
 در عمل مذهبی و کشوری نیست به قانون شکنی کسر جری
 شکوه سپس بر سر منبر مکن

بشنو و باور مکن

عصر نو، آئین تجدید بود فکر نسو و صحبت نومد بود
 گرچه کلمه‌های سپهد بود اصل ندارد ز تعمد برد
 فکر اطاعت تو ز سر در مکن

بشنو و باور مکن

نیت ملت چه بود: ارجاع!
کنه پرستیش محل نزاع
قصد وزیران نبود: انتفاع
دولتیان ده نکنند ابیاع
نیت بد، جان برادر مکن
 بشنو و باور مکن

صحبت جمهوریت از بین رفت
غصه مخور این نیت از بین رفت
فرقه بی تربیت از بین رفت
زمزمه عاریت از بین رفت
خاطر آسوده مکدر مکن
 بشنو و باور مکن

نیت براین ملت یک لاقبا
فکر اجانب پس از این رهنمای
هست دگر موقع صلح و صفا
نیست ز هم دولت و ملت جدا
واهمه از توب شنبدر مکن
 بشنو و باور مکن

گر بشود مجلس شورا ظنین
زود ببرید سر مفسدین
پر خط آهن شود ایران زمین
ملک شود رشک بهشت برین
تکیه تو بر عدل و مظفر مکن
 بشنو و باور مکن

هر قصی فرجیان

در عالم کتاب و مطبوعات جهان همواره نویسنده‌گانی هستند که ممکن است هرگز به عنوان نویسنده‌ای صاحب سبک یا شاعری شاخص یا هنرمندی مطرح به شمار نیایند، اما باعث می‌شوند تا بسیاری از نویسنده‌گان و شاعران و هنرمندان با استفاده از نظم و دفت و رفتار ادبی حرفه‌ای آنان، مطرح بشوند و آثارشان در معرض قضاوت دیگران قرار بگیرد. اگر فهرستی از نام این گونه تنظیم شود، بی‌شک اسامی افرادی چون «سیروس طاهیاز»، «علی دهباشی» و «کیوان سپهر» در آن فهرست

جای خواهد گرفت.

در طنز ایران این وظیفه، گویی از روز ازل به دوش «مرتضی فرجیان» بوده است. تقریباً هیچ نشریه طنزی از سال ۱۳۵۰ به بعد منتشر نشده که مرتضی فرجیان به آن مربوط نباشد.

نام‌های مستعار مرتضی فرجیان: «شاگرد تبل»، «فینگیلی»، «کل قوبی»، «هدی کوچولو»، «ابو شنبیله»، «خانداداش»، «هاده»، «شونول»، «ترتیزک»، «ندیدبدید» و «گل پونه».

مرتضی فرجیان در ۱۴ مرداد ۱۳۱۳ در تهران به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات مقدماتی وارد دانشگاه تهران شد و لیسانس علوم اجتماعی خود را از این دانشگاه گرفت.

اولین نوشته فرجیان در سال ۱۳۳۷ در مجله توفیق به چاپ رسید. و به دنبال آن پای او به مجله باز شد و پس از چندی به عضویت تحریریه توفیق درآمد. مرتضی فرجیان از سال ۱۳۴۲ تا زمان تعطیل توفیق عضو هیئت تحریریه بود و جلسات تحریریه مجله را اداره می‌کرد.

فرجیان که از سال ۱۳۳۵ به خدمت آموزش و پرورش درآمده بود، در تمام مدت فعالیت مطبوعاتی خود به حرفه اداری خود نیز اشتغال داشت. و سرانجام در سال ۱۳۶۰ در سمت رئاست دبیرستان بازنشسته شد.

وی از سال ۱۳۶۳ تا مهرماه ۱۳۶۵ عضو هیئت تحریریه و مدیر اجرایی مجله فکاهیون و از سال ۱۳۶۵ تا اواخر سال ۱۳۶۹ سردبیر مجله خورجین و از ابتدای انتشار نشریه گل آقا سرپرستی تحریریه مجله را بر عهده داشت.

مرتضی فرجیان همواره رابطه خود را با اکثر طنزنویسان ایرانی حفظ کرده و همواره برخوردي متعهدانه با مطبوعات طنز ایران داشته است. جمع آوری لطایف و آثار طنز و نیز تنظیم آثار طنزنویسان از دست رفته از

خدمات مهم او به طنز ایران است.

از مرتضی فرجیان کتاب‌های زیر تا به امروز منتشر شده است:
«خنده بر هر درد بی‌درمان دوست»، «دیوان فینگیلی»، «الطفاً لبخت»
بزندید»، «طنز‌سرايان ايران از مشروطیت تا انقلاب» (در دو جلد) با
همکاری محمد باقر نجف‌زاده بارفروش.

مرتضی فرجیان پس از سال‌ها کار مطبوعاتی در قلمرو طنز سرانجام
در روز بیست و سوم فروردین سال ۱۳۷۴ زمانی که سردبیر گل آقا بود
دارفانی را وداع گفت.

ای شرکت خیط و پیط واحد

رفتم ته صف چرو آب را کد همراه علیرضا و حامد
یک ساعت و نیم، خداست شاهد جز خنگی ام نگشت عاید
ای شرکت خیط و پیط واحد

با فسفس و تاق و ترق و خورخور آمد اتویوس تو، ولی پر
شد بدرقه با هزار غرغو از مرد و زن و عامی دستد
ای شرکت خیط و پیط واحد

پسر هست همیشه ایستگاهت چشم همه مرد و زن به راهت
شاید که ز لطف گاه گاهت جسمی برستند، بر مقاصد
ای شرکت خیط و پیط واحد

این هیکل گنده جز قفس نیست توی توکمی رو نفس نیست
از چیست که راضی از توکس نیست از کاسب و کارمند و زاهد
ای شرکت خیط و پیط واحد

از دست تو جز گله نداریم همواره عقب ذکارو باریم
در پیش خدا ففان بسرازیم هنگام نماز، در مساجد
ای شرکت خیط و پیط واحد

کارمند

«کارمند» بر وزن «بازیند» کسی را گویند که سالیان متعددی و ایام متوالی، از او ان جوانی الی یومالپیری (۱) در مؤسسه‌ای و اداره‌ای معمولاً دولتی کمر به خدمت بسته و آهسته آهسته با دلی پردرد و خسته عمر گرانمایه را مصروف دفتر و دستک و پرونده و غیرذلك کرده و با حقوقی بخور و نمیر امرار معاش نماید.

شنو از من این پند بهتر ز قند
سر و در اداره، مشو کارمند!
که گر پند این بند را نشنوی «به ناچار روزی پشمیان شوی»
یک کارمند شریف و اصیل معمولاً اکثر اوقات، هشتم گروی نهش
است و جز در یکی دور روز اول برج که چشمش به جمال بی مثال اسکناس
منور می‌گردد مابقی ایام ماه، سهم او از پول، فراق و کار او از این فراق،
مکیدن سماق است. جماعت کارمندان را نشاید که با حقوق اداری خانه و
کاشانه‌ای ساختن و پرداختن، چه این مهم را سرمایه‌ای عظیم لازم است و
کارمندان این مهم را فاقد! لاجرم ایشان باید با اهل و عیال و اطفال خود
روی به اجاره‌نشینی آورند و علاوه بر دادن دو ثلث حقوق بابت اجاره،
جور و جفا و ناز و ادای موجран بدلتقارا تحمل نمایند و تازه‌کمتر مجری
است که به کارمند عیالوار و دارای یش از یک اولاد، اتاق اجاره دهد!
حکیم کارمندی مفروض آبادی شاعر دلسوزخته در مطلع غزلی در این
زمینه می‌فرماید:

کامش من هم جامه و کفش و کلاهی داشتم

از همه اینها مهم‌تر، سرپناهی داشتم!
کارمندان غالب اوقات، اوقاتشان تلخ است و مدت این تلخی اوقات،
غالباً از غره تا سلخ است! برای رفاه کارمندان و جلب رضایت ایشان در

از منه ماضیه و قرون قدیمه کنکاش‌ها و برنامه‌ریزی‌های متعدد صورت پذیرفته که آخرین این اقدامات دادن «بن عیدی» به آنان است که با این «بنون!» کارمندان می‌توانند چند کیلو برنج و روغن و کره و پنیر و قند و شکر و دو سه عدد تن ماهی در سال اضافه بر میزان مقرر سهمیه شهر وندی خوش بگیرند و نوش جان فرمایند ولی زبان عده کثیری از کارمندان به این بیت مترنم است که:

«علاجی بکن کز دلم خسون نیاید

سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل؟»

حدیث درد کارمندان در یکی دو مقالت نگنجد و برای انعکاس آن کتابی ضخیم و فحیم لازم است که فعلاً مجال آن نیست در مقالتی دیگر، به شرط حیات، شمه‌ای از حالات و احوالات (!) کارمندان بازنگشته را برایتان بازگو خواهیم کرد که کارمندان مشاغل پیش ایشان در حقیقت منعماً هستند در مقایسه با درویشان!! انشاء الله.

داریوش کاردان

[از داریوش کاردان که در ماهنامه همشهری با هم همکار بودم خواستم که زندگی نامه‌ای را برایم بنویسد تا از آن استفاده کنم و خوانندگان کتاب با این طرزنویس آشنا بشوند. مقصودم نوشتن یک زندگی نامه طنز نبود، ولی کاردان گویی نمی‌تواند طنز ننویسد. و نتیجه‌اش زندگی نامه‌ای است که من خوانید. آن قدر فشنگ نوشته بود که عادلانه نبود چاپ نشد.]

هرچه سعی کردم نتوانستم در خانواده‌ای ثروتمند و معروف به دنیا

بیایم و بالاخره تن به قضا سپرده و در سال ۱۳۳۵، مانند اکثر شخصیت‌های بزرگ در خانواده‌ای متوسط در شهرستان ابهر به دنیا آمدم. پدرم سردفتر اسناد رسمی بود و مثل خیلی‌های دیگر سردفتری اسناد غیررسمی نمی‌کرد تا وضعمان بهتر شود. مادرم هم معلم بود. متاسفانه سه پسر دیگر هم سعی شان به نتیجه نرسیده و قبل از من و در همین خانواده به دنیا آمده بودند. خدارا شکر من آخرین نفر بودم و عده کثیری از خواهران و برادرانم شانس آورده و در خانواده‌های دیگر و از پدر و مادرهای دیگر به دنیا آمدند.

برخلاف همه آدم‌های معمولی من روز به روز بزرگتر می‌شدم. قسمتی از تحصیلات ابتدایی را در ابهر و بقیه آن و همچنین دیستان را در تهران به پایان رساندم. به خاطر استعداد بسیار زیادم در مسائل هنری (که البته سال‌ها بعد فقط ذره‌ای از آن کشف شد) در سال ۱۳۵۹ در رشته کامپیوتر از دانشگاه شهید بهشتی (ملی سابق) فارغ‌التحصیل شدم و بلافاصله به خاطر تخصص در کامپیوتر، در امور گویندگی و نویسندگی صدا و سیما شروع به همکاری کردم. و باز هم به دلیل فوق، در کار دوبلاژ و گویندگی فیلم هم وارد شدم. تا این که بالاخره زمان استفاده صحیح از رشته تحصیلیم فرا رسید و از سال ۱۹۶۸ اجرای زنده برنامه عصرانه را در رادیو به عهده گرفتم که مطالب آن را همراه دوستم مهرداد خسروی می‌نوشتم و بنده اجرایش می‌کردم. باز تصادفاً و بی‌خود و بی‌جهت با خسروی یک برنامه تلویزیونی ساختیم به نام «نوروز ۷۲» که برای دیگران از آن یاد و خاطره خوشی ماند و برای ما...؟!

از آنجاکه قرار است همه وسیله‌های ارتباطی بی‌خودی توسط بنده از رونق بیفتند، از اولین شماره مجله ماهانه همشهری بخش «نیشنده» آن را نوشتیم که البته اینها هم براساس اطلاعات و تخصص بنده در مورد

کامپیوتر بوده است. البته شجاعانه اقرار می‌کنم که همه اطلاعاتم را در مورد کامپیوتر هنوز به کار نبرده‌ام و تصمیم دارم با روی صحنه بردن چند تئاتر و ساختن چند سریال برای تلویزیون و اگر عمری بود، دو سه تا فیلم سینمایی دین خودم را به رشته مورد علاقه‌ام «کامپیوتر» ادا کنم.

حالا این که این اطلاعات در مورد زندگی چون منی به چه درد شما می‌خورد، خودم هم هنوز نفهمیده‌ام، مگر اینکه درسی باشد برای کسانی که هوس دارند روزی چنین زندگی نامه‌هایی در چنین کتاب‌هایی بنویسند، که باید از آن به فکر باشند و بدانند حتماً باید یکی از رشته‌های مهندسی مثل کامپیوتر را انتخاب کنند. بیشترین پرتو پلاها بایی که گفته‌ام و یا سروده‌ام در نقش «استاد خُرناس» در برنامه عصرانه رادیو و از زبان «ابو جوجو» در مجله همشهری بوده است.

طرح خواب تو در تو

«لبنیات معاصر»

مسئله خواب و رویا از قدیم الایام مطعم نظر همه اندیشمندان بوده است و آنچنان که از مستورات تواریخ مسطور بر می‌آید اکثر مردم خواب می‌دیده‌اند و خواب شاعران نیز علی القاعده مستثنی نبوده است، اما ابو جوجو چغرين قدقد غلتانی از محدود کسانی است که خواب و بیداری را در اشعار خود چنان فاطی کرده که گریبی انعکاسی از نظرکرات خود ارست، شعری که از مقابل چشمان زیباییان می‌گذرد از آن شعرهای! واستغفار اله اجری بِرِ القلم

دو روزی پیشتر سرزنه بودم
 خوش و بسی غم ز وجود آکنده بودم
 به معبَر من ترافیکی ندیدم
 نه دودی بود و نه بوقی شنیدم
 فراوان در خیابان گوشت تازه
 منی یکصد تر من درب مغازه
 نه صف دیدم نه تاکسی فراری
 همه خوشحال از ماشین سواری
 بـدیدم در خیابان‌های خلوت
 کـنم رانـدگی در اوچ لذت
 نه چون هر سال از گرمـا مشوش
 کولـر روشن بـد و من خوش به یـمنش
 گـهی با دـنده دو آـهـسته رـفـتم
 گـهـی تـند و گـهـی هـم خـسته رـفـتم

بدادم گاز باتفریع انبوه
 نه چون سابق به رنج و حرص و اندوه
 رسیدم بر در منزل، خدایا!
 چه دیدم من که بد مانند رویا
 چه صاحبخانه‌ای! در را گشاید
 کند تلطیف و اکرامم نماید
 به جای غرغر و ارها ب و تهدید
 بگوید بنده را صد گونه تمجید
 بگفت: «چون تو مستأجر ندیدم
 تو روشن می‌کنی این منزل من
 قدم نه، جای منزل بر دل من»
 چو وارد گشتم اندر خانه خود
 چو جنت دیدم آن کاشانه خود
 عیالم خنده رو توی اتاق بود
 برفیج پارسی روی احراق بود
 خسروشت قیمه با گوشت چنانی
 چنان که بود در عهد جوانی
 زنم می‌گفت: «بس کن این درآمد
 که اندر خرج آن پیرم درآمد
 نه یک وامی نه کمبودی است، ای واي
 تلاشت بس کن ولختی بیاسای
 اکنون بخشش بکن بیچارگان را
 ویسا احان نما مر مردگان را

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز
 و گرنه می‌کنم آن را پس انداز»
 چو بشتیدم سخن‌های عیال
 تو گفتی بندۀ در خواب و خیال
 بگفتم با فغان: «این ره تباه است
 مرا سُخره مکن کارت گناه است
 نه تا دیروز بر من می‌زدی نق؟
 نَبُد چاره ترا بحث و نه منطق؟
 نگفتی کودکان ژوبی ندارند؟
 نگفتی گشته و در حال زارند؟
 نگفتی گر زمان زین سان رود پیش
 رود هسر لحظه توی استخوان نیش؟
 نگفتی مهر در کاشانه‌ام نیست؟
 نگفتی میوه‌ای در خانه‌ام نیست؟
 تحمل کردم آن زخم زیان را
 تعنت‌های تلخ این و آن را
 ولی این سان تمسخر در خورم نیست
 چنین راه و روش در باورم نیست»
 به خنده گفت: «حرفت را شنودم
 بسیرم گر که استهزا نسmodم
 مرضهای تلفن گشته چاره
 به یک ترفند می‌گیرم شماره
 قبوض آب و برق و گاز و غیره
 شده پرداخت، مشکل گشته چاره

نگشتم مات دیگر اندرین نطبع
 که نه برق و نه گازم می شود قطع
 چو فرزندت باید دل بیفروز
 کلاس موسیقی رفتہ از امروز
 دهد سیماشان فیلم فراوان
 شده تعطیل فیلم تیپو سلطان
 تو داری مکنت و حال فراوان
 چو دریابی که باشد زیر باران»
بگفتم: «ای عیال ما را ببخشا!
 نشاید این خطأ را هیچ حاشا
 ولیکن زندگی جور دگر بود
 همه رنج و تغافل سر به سر بود
 چنان آرم به خاطر، حال بد بود
 چو یک بُد دخلم و خرجم چو صد بود»
 دو باره خنده زد آن ماه زیبا
بگفتا «خواب دیدی» آن فریبا
 «مرا آنسان که در یاد است ای مرد
 ندیدم در میانه حسرت و درد»
 سخن‌های عیال خوش کرد احوال
 میان خانه و انبوه اموال
 یقین کردم که بخت بد به رویاست
 عیان دیدم که پول من چو دریاست
چه خواب وحشت‌انگیزی خدایا!
 ترا صد شکر بر رفع بلایا

ز خوشحالی چنان نعره کشیدم
 که گویی باز از خوابی پریدم
 کنون بنشتہ ام گیج و خل و منگ
 به هر لحظه به فرقم می‌خورد سنگ
 دوباره حاضر انبوه مسائل
 مسائل گشته از هر سوی شامل
 خیالی بود گویی آن تراضی
 عیالم غرغرو مانند ماضی
 به خود می‌گویم اکنون راه بگزین
 خدایا خواب من آن بود یا این؟
 خدایا دور کن از مابلایا
 که بسیداری ما خوابست و رویا
 تو گویی خورده بر مغم یکسی بیل
 مفاعیل مفاعیل مفاعیل

مسعود کیمیاگر

مسعود کیمیاگر در تاریخ پنجم شهریور ماه ۱۳۲۳ در شهر تهران به دنیا آمد و در همین شهر هم تحصیل کرد و در پایان تحصیلات دبیرستانی، در سن نوزده سالگی همکاری خود را با مجله توفیق آغاز کرد. نخستین نوشته چاپ شده‌اش لطیفه‌ای بود که در توفیق چاپ شد. او می‌گوید: این لطیفه را در سن ده سالگی ساخته بودم:
«روزی مردی به حمام رفت و بدون درآوردن لباسش به زیر دوش رفت. حمامی از او پرسید چرا بالباس زیر دوش رفته‌ای؟» مرد جواب داد

برای این که آمده‌ام لباسم را بشویم!»
با همین لطیفه کار کیمیاگر در توفیق آغاز شد و با وجود این که یک سال بعد وارد دانشگاه شد، اما همکاری اش را با تشویق «حسن توفیق» با این مجله ادامه داد.

کیمیاگر می‌گوید: «اولین حقوق من در توفیق صد تومان بود که از ماه دوم به ۱۵۰ تومان افزایش یافت. یادم می‌آید که با حقوق دومین ماه همکاری ام، یک دست کت و شلوار در خیابان لاله‌زارنو دوختم و حقوق ماه سوم که در جیب همان کت و شلوار بود، همراه با کت و شلوار نازنینم شبانه از منزلمان به سرقت رفت!»

کیمیاگر در سال ۱۳۴۶ لیسانس گرفت و برای خدمت سربازی به کرمان رفت. از کرمان مطالب و داستان‌هایش را برای مجله توفیق می‌فرستاد که شاید بهترین آثار طنز وی مربوط به همان زمان باشد.

وی پس از اتمام خدمت سربازی وارد دانشکده بهداشت شد و فوق لیسانس خود را از آن دانشکده گرفت و بلافاصله برای ادامه تحصیل به امریکا رفت و موفق به اخذ دکترای علوم تغذیه از دانشگاه «رُد‌آیلند» شد. مسعود کیمیاگر در سال ۱۳۵۴ که برای دیدار خانواده به ایران آمد و بود، با همسرش آشنا شد، با او ازدواج کرد و به اتفاق او به امریکا برگشت. دخترش «یگانه» در سال ۵۶ در امریکا و پسرش «فرید» پس از بازگشت او در اسفند ۵۸ در تهران به دنیا آمدند.

مسعود کیمیاگر که در سال ۱۳۵۷ پس از خاتمه تحصیلات به ایران بازگشته بود، به تدریس و تحقیق در دانشگاه مشغول شد.

بهترین آثار مسعود کیمیاگر داستان‌های طنز کوتاه اوست. اسامی مستعار وی «زردآلوعنک»، «انگولکچی»، «دوقلو»، «زردک»، «وجیه‌القلم»، «گل‌پسر»، «فدوی»، «پروفسور هفت‌رودی» است.

مسعود کیمیاگر ادعای داستان نویسی ندارد، اگر چه بسمیاری از طنزنویسان قدیمی نسل توفیق او را به عنوان داستان نویس در عرصه طنز پذیرفته‌اند. داستان‌هایش بیشتر طنزهای انتقادی هستند، نه مانند محمد پورثانی در گیر انتقادات مستقیم می‌شود و نه مانند خسرو شاهانی یکسره به داستان می‌پردازد. شاید اگر مجله محل چاپ داستان‌هایش نبود و او آنها را می‌خواست در کتابی گردhem آورد این خصوصیات- بی توجهی به تکنیک داستان و توجه به فرم - بیشتر در داستان‌هایش بکار می‌آمد.

کیمیاگر اغلب به روایت خاطره می‌پردازد. به گونه‌ای آثارش نقل خاطرات شیرین است و همین - شاید - امکان فعالیت او را به عنوان داستان نویس می‌گیرد.

اگرچه از سال‌ها پیش نام کیمیاگر در میان طنزنویسان ایرانی شناخته شده است، اما متقدان و نویسنده‌گان و خواننده‌گان ادبیات در بیرون از عرصه طنز او را از جمله داستان نویسان به شمار نمی‌آورند.

آثارش در سال‌های اخیر و در گل آقا چندان تفاوتی با آثار پیش‌ست سال پیش او در توفیق ندارد. و بنظر می‌رسد کیمیاگر هرگز داستان نویسی و طنز نویسی را جدی‌تر از یک تفریح جانبی فرض نکرده است.

بیمارستان آموزشی!

چند وقتی بود که یک چیزی شبیه کورک یا غذّه-بی ادبی می‌شود-در ناحیه‌ای از بدن این بندۀ کمترین ظاهر شده بود که نشستن رانه تنها دشوار بلکه غیرممکن ساخته بود. هر چه سعی کردم با دمرو خوابیدن در شب‌ها و نشستن در روزها، موضوع رازیر سبیلی! رد کنم می‌سر نشد و ناچار به یکی از جراحان معروف شهرمان مراجعه کردم تا مرا از شر این مهمان ناخوانده خلاص کند. جناب جراح چنان قیمتی را برای برداشتن این طفیلی پیشنهاد کرد که سرم سوت کشید!

از آنجاکه هیچ جور نمی‌شد با این زائدۀ بی‌فایده کنار آمد تمامی عقل ناقص را به کار گرفتم تا این که یاد نام پسردایی حزیزم که در یک دانشگاه علوم پزشکی در پایتخت کار می‌کرد، افتادم. فوراً به منزل آمدم. زنگی به او زدم و گفتم: به دادم برس که شب‌ها خواب و روزها تاب ندارم. موضوع را برایش تشریح کردم و از او خواستم حال که در دانشگاه علوم پزشکی دستش به دُم گاوی بند است و بیمارستان‌های متعددی را زیر نظر دارد، مرا در یکی از بیمارستان‌ها بستری کند تا شاید بتوانم قضیه را مجانی تمام کنم یا دست بالا با یک کادوی چهار صد پانصد تومانی برای پسردایی جان! موضوع را فیصله بدهم. ناصر که آن وقت‌ها خیلی هم مرا دوست داشت، با اندکی دودلی گفت: من حرفی ندارم هوش‌نگ جان. برایت یک تخت جور می‌کنم اما باید بدانی که این بیمارستان‌های ما، آموزشی هستند! من که خیال کردم دوزاریم (نه بخشید، پنج زاریم) زود می‌افتد، فوراً گفتم: البته با داشتن پسردایی صاحب منصبی مثل تو، مرا به دست تیغ جراحی رزیانت سال اول که نمی‌اندازند. گفت: البته که نه، من سفارش می‌کنم که پسرعمه جانم را حتماً خود رئیس بخش عمل کند. خوشحال

شدم و گفتم: عالی شد. پس دیگر هیچ نگرانی ندارد. اما پسردایی جان باز هم من و منی کرد و گفت: ولی این بیمارستان آموزشی است، ها! گرچه سواد این کمترین به پای پسردایی عزیزتر از جانم نمی‌رسید اما تا جایی که من می‌دانستم کلمه «آموزشی» همیشه معنی خوبی داشته و اتفاقاً در این جور جاهای سطح علم و دانش باید علی القاعده بالاتر هم باشد. این بود که به نگرانی او خاتمه دادم و گفت: هیچ اشکالی ندارد که آموزشی باشد، شما دلو اپس نباش.

بعد یک لحظه به فکر فرورفتم و ناگهان به شک افتادم و پرسیدم: نکند منظورت این است که قادر آنجا خوب به آدم نمی‌رسند؟! گفت: نه، اصلاً وابد، اتفاقاً هر دفعه عوض یک دکتر هفت هشت تا دکتر به سراغت می‌آید، آنقدر پرستار می‌بینی که حالت به هم می‌خورد.

راستش از حرف‌های ناصر چیزی زیادی نفهمیدم. فکر کردم شاید دیگر خوش در آنجا چندان نمی‌رود و با این ترتیب می‌خواهد دست به سرم کند. باز هم به او اطمینان خاطر دادم که نگران نباشد و تخت را رزرو کند. مسافت شهرمان تا تهران را ایستاده در اتوبوس طی کردم و همه مسافران دلسوز رایکی یکی قسم دادم که میل به نشستن ندارم. سرانجام به تهران رسیدم و یک راست به بیمارستان آموزشی رفتم. همه چیز آماده و مهیا شده بود و من تا صبح خواب راحتی روی تخت بخش جراحی داشتم.

اما چشمتان روز بد نبیند، صبح روز بعد همان طور که پسردایی جان گفته بود یک آقای دکتر مسن مثل مرغی که جلو راه می‌رود با یک لشکر دختر و پسر «روپوش» پوش که مثل جوجه دنبالش افتاده بودند، وارد اتاق شدند. یک دفعه یاد ناصر افتادم که می‌گفت: یادت نرود که بیمارستان آموزشی است! انگار یواش یواش داشت گوشی دستم می‌آمد. سرتان را درد نیاورم، آقای دکتر بدون این که از من رخصت بطلبد، بعد از آن که

پروندهٔ مرا مختصر مطالعه‌ای کرد، دستش را جلو آورد و شلوار بندۀ را
فلقی جلوی آن همه جمعیت پایین کشید. من که داشتم از خجالت آب
می‌شدم، سرم را لای بالش پنهان کردم و متظر ماندم. جناب استاد زائده
کورک مانند بندۀ را به دانشجویان نشان داد و گفت: بینید، این یک زائده
معمولی نیست، بلکه به نظر می‌رسد که یک «کیس» استثنایی باشد.

منظور جناب استاد از «کیس» بر وزن «فیض» همان «مورد» بود و
علوم شد که بندۀ اگر از ناحیه سر و مغز استثنایی نبوده‌ام، دست کم از
حیث نقاط دیگر بدن، استثنایی از آب درآمده‌ام! هنوز جناب استاد
جمله‌اش را تمام نکرده بود که دانشجویان مشتاق علم به طرف بندۀ
هجموم آوردند و گفتند: بینیم استاد...! ما هم بینیم!

پس از آن که مشاهده و ملامسه دانشجویان به پایان رسید، جناب
استاد گفت: «به نظر من بافت این غدّه به قدری جالب است که ارزش
«ریپورت کردن» دارد»!

علوم شد بندۀ چنان متاع بالارزشی دارم که باید اکناف و اطراف عالم
از وجود آن باخبر شوند! پس رداخی جان گفته بود بیمارستان آموزشی
است اما من خوب حالی ام نشده بود. هنوز در همین فکر و خیالات بودم
که جناب دکتر دوربینی را از کیفیت بیرون آورد و گفت: «بهتر است چند تا
اسلاید از این مریض جالب تهیه کنیم!

من هر چه فکر کردم، اول نفهمیدم مریض کجاش می‌تواند جالب باشد،
اما بعد آیا دم افتاد که همان زائده مربوطه از نظر جناب استاد و شاگردانش
به قدری جالب بوده است که باید عکس آن را در مجلات علمی چاپ کرد!
فکر می‌کردم با یکی دو تا عکس، دست از سر (نه ببخشید) از
ضد سر! بندۀ برمی‌دارند. اما ظاهرًا «کیس» به قدری جالب بود که جناب
استاد با تغییر دادن حالت موضع بیمار، «شات‌های» متعدد دور و نزدیک

و «کلوزآپ» بود که یکی پس از دیگری بر می‌داشت.
 ماجرا به همین جا ختم نشد. آوازه غذه بی‌مقدار بنده آن چنان پیچیده بود که چند تا از آقایان و خانم‌های پزشک از استان‌های دور و نزدیک با تهیه بلیت هواپیما به دیدن روی ماه بنده که چه عرض کنم، بلکه آن روی ماه فدوی می‌آمدند. یکی دو بار که رفتم اعتراض کنم، ساکتم کردند و گفتند: اینجا بیمارستان آموزشی است آقا! چندین بار هم موضوع را با ناصر که گهگاه به دیدنم می‌آمد در میان گذاشتم اما او هم معتقد بود که اینجا بیمارستان آموزشی است و حتی به من می‌گفت که باید از این موضوع احساس غرور کنم، چراکه غذه ناحیه باسن این حقیر در خدمت علم و دانش بشری درآمده و دهها دانشجو و پزشک از قبل آن، دارند دکترا و تخصص می‌گیرند!

همین را خدمتتان عرض کنم که شلوار مفلوک من عین یک دستگاه اتوماتیک تشتک‌زنی در هر ساعت ۳۶۰ بار پایین و بالا می‌رفت و هر بار چند جفت چشم، عالمانه به آن خیره می‌ماند. تا اینجای داستان هر قدر عذاب‌آور، اما باز قابل تحمل بود. ولی ماجرا این است که من از وقتی از بیمارستان مرخص شده‌ام گرچه برخلاف سابق، می‌توانم روی صندلی بنشینم و یا مثل دیگران به پشت بخوابم و به سقف اتاق چشم بدوزم، اما به قدری نسبت به پایین کشیدن شلوارم حساسیت پیدا کرده‌ام که هر بار (بی‌ادبی می‌شود) برای قضای حاجت شلوارم را پایین می‌کشم، احساس می‌کنم یک جفت چشم، دارد زُل زُل مرانگاه می‌کند!



سید اشرف الدین گیلانی

سید اشرف الدین قزوینی، بسی شک از مهم‌ترین شاعران طنزسرای دوران مشروطیت است که اشعارش به بهترین وجه با استقبال مردم مواجه شده است. وی در روزنامه نسیم شمال آثار خود را به چاپ می‌رساند.

سید اشرف الدین حسینی قزوینی، معروف به گیلانی، فرزند سید احمد حسینی قزوینی در سال ۱۲۸۷ ه.ق. در قزوین به دنیا آمد. در شش ماهگی یتیم و در فقر و تنگdestی بزرگ شد. در جوانی به عتابات رفت و

پس از پنج سال زندگی در کربلا و نجف به ایران بازگشت. در مراجعت به ایران در قزوین اقامت گزید و در بیست و دو سالگی به تبریز رفت.

دوره تحصیلات مقدماتی را در تبریز گذراند و هیئت و جغرافیا و صرف و نحو و منطق و هندسه و علوم متداول دیگر را آموخت و چندی بعد به گیلان رفت و در رشت اقامت گزیده و در آنجا زندگی خود را ادامه داد.

وی نه ماه پیش از بیماران مجلس روزنامه ادبی و فکاهی خود را به نام نسیم شمال در شهر رشت دایر کرد. در این روزنامه معمولاً اشعار فکاهی و انتقادی که همگی سروده‌های وی بود، به چاپ می‌رسید.

وی در مورد روزنامه‌اش گفته بود:

«قصدم این است که بر فراز خرابه‌های این تمدن ظالمانه و ستمگر صلیب جانداری نصب کنم که دنیا را به زیر بازوان توانا و گل و سنبل آراسته خود بیاورد. می‌خواهم روزنامه‌ای تأسیس کنم که به زیان شعرهای بسیار ساده و دلنشیں با مردم صحبت بدارد و هر شماره را به یک شاهی به خلق الله بفروشم، چون معتقدم که اشعار ساده، خواه نشاطبخش باشد، خواه غم‌انگیز، تنها زبانی است که به دل مردم ساده می‌نشیند، مخصوصاً اگر بتوانند آن را به آواز هم بخوانند.»

(ر. ک. مقاله جمالزاده در مجله یغما،

سال سیزدهم، شماره ۳ خرداد ۱۳۳۹ ه. ش.)

اشعار سید اشرف متباور از بیست هزار بیت است که بخشی از آنها با نام «باغ بهشت» بارها در بمبئی و تهران چاپ شده است.

سید اشرف محبوب‌ترین و معروف‌ترین شاعر ملی عهد انقلاب

است. او به تمام معنی حامی و طرفدار طبقات زحمتکش و از طبقات بالای جامعه بیزار و گریزان بود.

سعید نفیسی در مورد سید اشرف‌الدین گیلانی گفته است:

«این مرد از میان مردم بیرون آمد. با مردم زیست و در میان مردم فرو رفت ... و نه وزیر شد، نه وکیل شد، نه رئیس اداره شد، نه پولی به هم زد، نه خانه ساخت، نه ملک خرید، نه مال کسی را با خود برداشت، نه خون کسی را به گردن گرفت. شاید روز ولادت او راهم کسی جشن نگرفت و من خود شاهد بودم که در مرگ او ختم هم نگذاشتند.»

«... ساده‌تر و بی‌ادعاء‌تر و کم آزارتر و صاحب‌دل‌تر و پاک‌دان‌تر از او من کسی ندیده‌ام. مردی بود به تمام معنی مرد: مؤدب، فروتن، افتاده، مهربان، خوشروی و خوشخوی، دوست باز، صمیمی، کریم، بخشندۀ، نیکوکار، بی‌اعتنای با مال دنیا و به صاحبان جاه و جلال. گدای راه‌نشین را بر مالدار کاخ‌نشین همیشه ترجیح داد.

آنچه کرد و گفت برای همین مردم خردۀ پایی بیکسر بود.»

«هر روز و هر شب شعر می‌گفت و اشعار هر هفته را چاپ می‌کرد و به دست مردم می‌داد. نزدیک بیست سال، هر هفته روزنامه نیم شماره در مطبوعه کلیمیان، که یکی از کوچک‌ترین چاپخانه‌های آن روز طهران بود، در چهار صفحه کوچک، به قطع کاغذهای یک ورقی امروز، چاپ و به دست مردم داده می‌شد. هنگامی که روزنامه‌فروشان دوره‌گرد فریاد را سر می‌دادند و روزنامه را اعلان می‌کردند، راستی مردم هجوم می‌آوردن. زن و مرد، پیر و

جوان، کودک و بُرنا، با سواد و بی سواد این روزنامه را دست به دست می گردانندند. در قهوه خانه ها، در سرگذرهای در جاهایی که مردم گرد می آمدند، با سوادها برای بی سوادها می خوانندند و مردم حلقه می زدند و روی خاک می نشستند و گوش می دادند.

... این روزنامه نه چشم پرکن بود، نه خوش چاپ. مدیر آن وکیل و سناتور و وزیر سابق هم نبود. پس چرا مردم این قدر آن را می پسندیدند؟ از خود مردم بپرسید. نام این روزنامه به اندازه ای بر سر زبان ها بود که سید اشرف الدین قزوینی مدیر آن را مردم به نام «نسیم شمال» صدا می کردند. روزی که موقع انتشار آن می رسید، دسته دسته کودکان ده دوازده ساله که موزعان او بودند، در همان چاپخانه گرد می آمدند و هر کدام دسته ای بزرگ می شمردند و از او می گرفتند و زیر بغل می گذاشتند. این کودکان راستی مغorer بودند که فروشنده نسیم شمال هستند.

... روزی نشد که این روزنامه ولوله ای در طهران نیاندازد. دولت ها مکرر از دست او به ستوه آمدند. اما با این سید جلنبر آسمان جل وارسته بی اعتماد به همه کس و همه چیز چه بکنند؟ به چه دردشان می خورد او را جلب کنند؟ مگر در زندان آرام می نشت؟ حافظه عجیبی داشت که هر چه می سرود، بدون یادداشت از بر می خواند. در این صورت محتاج به کاغذ و قلم و مرکب و مداد نبود و سینه او خود لوح محفوظ بود.

... یقین داشته باشد که اجر او در آزادی ایران کمتر از

اجر ستارخان، پهلوان بزرگ، نبود. حتی این مرد شریف بزرگوار در قزوین تفنگ برداشت و با مجاهدان دسته محمد ولی خان تنکابنی، سپهبدار اعظم، جنگ کرده و در فتح تهران جانبازی کرده بود.

... آزادگی و آزاد اندیشی این مرد عجیب بود. همه چیز را می‌توانستی به او بگویی. اندک تعصیتی در او نبود. لطایف بسیار به یاد داشت، قصه‌های شیرین می‌گفت، خزانه‌ای از لطف و رقت بود. کینه هیچ کس را در دل نداشت، از هیچ کس بد نمی‌گفت، اما همه را مسخره می‌کرد و چه خوب می‌کرد! ای کاش باز هم مانند او پیدا می‌شدند که همین کار را با مردم این روزگار می‌کردند.
... او در سراسر زندگی مجرد زیست و سرانجام گرفتار عاقبی شد که نتیجه طبیعی و مسلم این گونه مردان بزرگ است.

... او را به تیمارستان شهرنو برداشت و اتاقی در حیاط عقب تیمارستان به او اختصاص دادند ... من نفهمیدم چه نشانه جتون در این مرد بزرگ بود! همان بود که همیشه بود. مقصود از این کار چه بود؟ این، یکی از بزرگ‌ترین معماهای حوادث این دوران زندگی ماست!

... خبر مرگ او را هم به کسی ندادند. آیا راستی مرد؟ -

نه، هنوز زنده است و من زنده‌تر از او نمی‌شناسم!»

(از مقاله استاد سعید نبیسی، مجله سپید و سیاه،

شهریور ۱۳۴۴ ه.ش.)

سید اشرف الدین گیلانی در سال ۱۳۴۵ ه.ق. به عنوان ابتلا به جنون

به تیمارستان برده شد، چند سالی به حال بیماری و فقر و تنگدستی زنده بود و سرانجام در ذیحجه سال ۱۳۵۲ ه.ق. درگذشت.

یکی از نکات اساسی در آثار نسیم شمال بهره‌ای بود که سید اشرف از میرزا علی اکبرخان صابر برده بود. بسیاری از اشعار صابر توسط سید اشرف به زیباترین شکل به فارسی ترجمه شد و در روزنامه‌اش به چاپ رسید.

نویسنده از صبا تا نیما مقابله بسیار دقیقی از اشعار صابر، ترجمه فارسی آن و شعر سید اشرف الدین گیلانی را آورده است. علی‌رغم این که سید اشرف الدین هرگز به منبع اصلی برخی اشعار خود اشاره نکرد، ولی ترجمه بسیار خوب و زیبایی‌های شعری او چنان است که جایی برای اتهاماتی نظری سرقت ادبی باقی نمی‌گذارد.

تازیانه!

دست مزن! - چشم، ببستم دو دست
 راه مروا - چشم، دو پایم شکست
 حرف مزن! - قطع نمودم سخن
 نطق مکن! - چشم، ببستم دهن
 هیچ نفهم! - این سخن عنوان مکن
 خواهش نافهمی انسان مکن
 لال شوم، کور شوم، کر شوم
 لیک محال است که من خر شوم
 چند روی همچو خران زیر بار?
 سرز فضای بشریت برآر!

فعله

ای فعله تو هم داخل آدم شدی امروز؟
 بیچاره، چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟
 در مجلس اعیان به خدا راه نداری
 زیرا که زر و سیم به همراه نداری
 در سینه بی‌کینه بجز آه نداری
 چون پیر نود ساله چرا خم شدی امروز؟
 بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟
 هرگز نکند فعله به ارباب مساوات
 هرگز نشد صاحب املاک دمکرات
 بی‌بول تacula مزن، ای بلهوس لات
 زیرا که تو در فقر مسلم شدی امروز
 بیچاره! چرا میرزا قشمشم شدی امروز ...

مرحوم سید اشرف الدین حسینی قزوینی در زمانی که در تهران نان و گوشت گران و کمیاب شده بود، شعر زیر را سرود.

صبر کن، آرام جانم، صبر کن!^۱

بعد از این تهران گلستان می‌شود در دکان‌ها نان فراوان می‌شود
گوشت‌های شیشک ارزان می‌شود مشکلات از صبر آسان می‌شود
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

الله در گلشن خوشبو ز صبر آدم بدخل خود خوشخوا به صبر
اسفناج ما می‌شود کوکو به صبر نان سنگک هم شود نیکو به صبر
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

ای پری رخسار محبوب القلوب گر تو می‌خواهی بگیری نان خوب
صبر کن از ظهر تا وقت غروب گر زند شاطر به فرقت سنگ و چوب
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

گر بیفتی همچو موش اندر تله گر خرت ماند عقب از قافله
گر برآری فصل پیری آبله گر رفیقت هست شمرد حرمله
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

بعد از این منسخ می‌گردد جفا روس با آلمان کند صلح و صفا
انگلیس آبد سر عهد و وفا تو بکش بر چشم خود سرمده خفا
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

مادران من بعد، دانا می‌شوند دختران با هرش و خوانا می‌شوند
کورها از علم، بینا می‌شوند این فقیران هم توانا می‌شوند
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

۱ - دیوان مرحوم سید اشرف الدین حسینی (نسیم شمال) - صفحات ۹۴ الی ۹۶

غم مخور، سال دگر نان می‌خوری
میوه شیرین به شمران می‌خوری
گوسفند و مرغ بربان می‌خوری در سر سفره فسنجان می‌خوری
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

خصم اگر آغاز هتاكی کند روس در تبریز سفاکی کند
گر نظام‌الملک، بی‌باکی کند ملت تبریز راشاکی کند
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

صحبت از شیراز و اصفهان مکن گفتگو از جنگل گیلان مکن
در مجالس گفتگو از نان مکن یاد از قزوین و از زنجان مکن
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

بعد از این پیران جوانی می‌کنند نوجوانان مهربانی می‌کنند
اهل تهران شادمانی می‌کنند با شرافت زندگانی می‌کنند
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

از برای نان مکن این قدر لع صبر کن، الصبر مفتاح الفرج
می‌رود سال دگر شاطر به حج شیخ جعفر گفت با ملا فرج
صبر کن، آرام جانم، صبر کن!

وفات یک دختر فقیر از شدت سرما^۱

آخ، عجب سرماست امشب ای ننه
ماکه می‌میریم در هذالمنه
تو نگفتی می‌کنیم امشب الو؟
تو نگفتی می‌خوریم امشب پلو؟
نه پلو دیدیم امشب نه چلو
سخت افتادیم اندر منگنه
آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

این اتاق ما شده چون زمهریر
بادمی‌آید ز هر سو چون سفیر
من ذ سرما می‌زنم امشب نفیر
می‌دوم از میره بر می‌بینم
آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

اغنیا مرغ و مسمّا می‌خورند
با غذا کنیاک و شامپا می‌خورند
متزل ما جمله سرما می‌خورند
خانه ما بدر است از گردنه
آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

اندرین سرمای سخت شهری
اغنیا پیش بخاری مست می
ای خداوند کریم فرد و حسی
داد ماگیر از فلان سلطنه
آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

خانباجی می‌گفت با آقا جلال
یک قران دارم من از مال حلال
می‌خرم بهر شما امشب زغال
حیف افتاد آن قران در روزنه
آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

می‌خورد هر شب جناب مستطاب
ماهی و قرقاول و جوجه کباب
ما برای نسان جو در انقلاب
وای اگر ممتد شود این دامنه
آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

شاه باجی می‌گفت سنگک می‌خریم
با پنیر و سبزی امشب می‌خوریم

از فرار گفت ملاک سریم خورده در بازار از خراشه
آخ، عجب سرماست امشب ای نه!

فکر آتش کن که مردم آجی جان شام هم امشب نخوردم آجی جان
با فلاکت جان سیردم آجی جان آشامان از رنج و فقر و مسکنه
آخ، عجب سرماست امشب ای نه!

تخدمی و روغن و حوب سفید با پیاز و نان گر امشب می‌رسید
می‌نمودیم آشکنه» امشب ترید حیف ممکن نیست پول اشکنه
آخ، عجب سرماست امشب ای نه!

گر زیم اندر سرای اغنا از برای لقمه نانی بینوا
قابل چی گوید که گم شوبی حیا می‌درد ما را چو شیر ارزنه
آخ، عجب سرماست امشب ای نه!

نیست اصلاً فکر اطناں فقیر نه وکیل و نه وزیر و نه امیر
ای خدا داد فقیران را بگیر سیر را نبود خبر از گرته
آخ، عجب سرماست امشب ای نه!

ما ز سرمای زمستار بسی قرار لخت و عربان، مات و مبهوت و
نگار اغنا در رختخواب زرنگار
خفته با جاه و حلال و طنطه

آخ، عجب سرماست امشب ای نه!

خانباجی آمد جلو با پیچ و تاب داشت اندر دست خود یک کاسه آب
گفت: ای دختر به این حال خراب آب خالی می‌خوری؟ گفتاکه: نه
آخ، عجب سرماست امشب ای نه!

ما کجا و نعمت الوان کجا؟ صحبت خان و بک و اعیان کجا؟
دختر آخر ما کجا و نان کجا؟ عکس نان را بسنگر اندر آینه
آخ، عجب سرماست امشب ای نه!

شاه با جی چون رسید از گرد راه با زغال خاکه و حال تباء
یک نگاهی کرد با افغان و آه دید بخ کرده ز سرما مؤمنه
آخ، عجب سرماست امشب ای ننه!

رضا گنجه‌ای (باباشمل)

رضا گنجه‌ای فرزند حاج میرزا علی تقی گنجه‌ای در تبریز متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را در تبریز تمام کرد، بعد به تهران آمد و در مدرسه صنعتی که آلمان‌ها تأسیس کرده بودند به تحصیل پرداخت. پس از آن به آلمان رفت، در آنجا مدرک مهندسی خود را گرفت و به ایران بازگشت.

گنجه‌ای بعد از واقعه ۱۷ آذر که منجر به سقوط قوام‌السلطنه شد، روزنامه‌ای را با عنوان باباشمل دایر کرد که با استقبال فراوان مردم تهران

روبه رو شد. مردم چنان به بابا شامل علاقه نشان دادند که مهندس گنجه‌ای در دوره چهاردهم مجلس، خود را نامزد وکالت کرد و آرای زیادی هم به دست آورد، ولی انتخاب نشد. در آگهی انتخاباتی هم به جای عکس او، کاریکاتور بابا شامل را چاپ کرده و در زیر آن نوشته بود: در انتخاب پازده نفر آزادید، دوازدهمی بابا شامل (گنجه‌ای) را انتخاب کنید. (در آن دوره تهران ۱۲ نماینده به مجلس می‌فرستاد.)

رضاعنجه‌ای و یارانش در نگارش روزنامه بابا شامل، لهجه تهرانی را انتخاب کردند؛ یعنی زیان عامیانه شکته یا غیرکتابی. گنجه‌ای - این ترک پارسی گو - کاملاً با اخلاق و روحیات و طرز صحبت توده مردم آشنا بود. شیوه او تأثیرگذار بود؛ مخصوصاً در طنز نامه‌هایی که بعد از بابا شامل منتشر می‌شد.

گنجه‌ای در نگارش مقالات طنزآمیزش، گوشة چشمی به مقالات «جلیل محمد تقی زاده» مدیر روزنامه ملانصرالدین و «چرندوپرند» دهخدا داشت.

البته نوع نگارش گنجه‌ای و دهخدا تفاوت‌هایی اساسی داشت از جمله این که دخو به زیان محاوره درست می‌نوشت و بابا شامل به زیان محاوره شکسته.

تفاوت دیگر شان در این بود که دخو در «چرندوپرند» تا آخر مقاله آرامش و خونسردی و لحن طنز خود را حفظ می‌کند و بابا شامل در بسیاری از درد دل‌هایش تا وسط مقاله دخووار پیش می‌آید، اما وسط راه ناگهان احساساتی شده و لحنش جدی می‌شود.

البته دخو و بابا شامل در یک چیز مشترک بودند و آن زبان نجیب و باتزراکت و دور از ابتدا بود.

مهندس گنجه‌ای زمانی رئیس دانشکده فنی تهران بود و اکنون در

خارج از کشور زندگی می‌کند.

[تقلیل از مقاله معرفی یک نشریه: «بابا شمل»، نوشه عمران صلاحی]

در نگاه به روزنامه بابا شمل و به خصوص سرمهالهای گنجه‌ای ویژگی‌هایی به چشم می‌خورد که ذکر آنها خالی از فایده نیست:

۱ - کوتاه‌نویسی و ساده‌نویسی، استفاده از جمله‌بندی‌های ساده و بی‌تكلف و واژه‌های عامه فهم ساختمان نش بابا شمل را تشکیل می‌دهد.

۲ - طنز بابا شمل عمدتاً طنز مقاله‌نویسی روزنامه‌ای است. از شخصیت، فضای داستان پردازی استفاده نمی‌کند و عمدتاً متکی به استفاده از واژه‌های طنزآمیز است.

۳ - طنز بابا شمل معمولاً چون براساس ایجاد موقعیت طنز نیست، لذا نمی‌تواند وجه طنزگونه خود را در سراسر نوشته حفظ کند، به همین دلیل معمولاً با آفت و خیز همراه است. گاه جدی و عصبی می‌شود و گاه طنز و نیشدار، اما این طنز به هر حال متکی به واژه‌های است و در ساختار مطلب موجود نیست.

۴ - بابا شمل از اصطلاحات محلی زبانی و قومی استفاده می‌کند، ردپای واژه‌های تهرانی و آذربایجانی در آثار بابا شمل فراوان است. برخی از این اصطلاحات را می‌آورم: «سرپیری و معرکه گیری!» «علی الله»، «دری وری»، «بند تبانی»، «اوّسا»، «بچه مچه‌ها»، «ناقل‌ها»، «واسه ما»، «هارت و هورت»، «انتر»، «ایلدرم و بلدرم»، «انگولک»، «بابا شمل از آنها نیست.»، «شیله پیله تو کارش نیست.»، «ایله می‌کنم، بیله می‌کنم.»، «دو قورت و نیمتان باقی است.» و ...

۵ - فاصله‌گذاری برای برقراری ارتباط با خواننده: نکته مهمی که تقریباً اکثر روزنامه‌نگاران و طنزنویسان روزنامه‌ای ایران در نوشته‌های خود لحاظ کرده‌اند، فاصله‌گذاری در مطالب جهت رو در رویی بیشتر با

تماشاگر است. این موضوع در نوشه‌های بیشتر نویسنده‌گان مشهود است. در مقاله‌نویسی، شاعری و داستان‌نویسی این امر بسیار تکرار شده و شواهد مثال فراوان دارد. بابا شامل تقریباً در تمام نوشه‌هایش از این شیوه استفاده کرده است.

۶- تأثیرگذاری از دهخدا: بابا شامل چه در انتخاب موضوعات و دیدگاه و چه در نشر و شیوه نگارش متأثر از «چرندوپرند» دهخدا است.

۷- مهم‌ترین موضوعات مورد نظر بابا شامل موضوعات سیاسی است. و برخلاف دهخدا چندان به مسائل اجتماعی و فرهنگی اشاره نمی‌کند، شاید به همین دلیل است نوشه‌های بابا شامل نسبت به آنچه در مقالات و طنزهای دخومی آید سبک‌تر و سطحی‌تر می‌نماید. و شاید به این دلیل که بابا شامل بیشتر از این که به تحلیل و تفسیر اوضاع سیاسی پردازد با آن جدال می‌کند.

نشریهٔ بابا شامل

نشریهٔ بابا شامل آیینهٔ تمام نمای اوضاع سیاسی و اجتماعی بعد از شهریور بیست بود. این طنز نامه اگر نمی‌توانست دردی را دواکند، دست کم می‌توانست آن را نشان دهد. بابا شامل در قالب طنز، هیئت حاکمه ایران را در آن دوره، رسوا و مضحكه عالم کرد. در آیینهٔ بابا شامل، تمام سال‌های ۲۲ و ۲۳، نیمی از سال ۲۴ و بخشی از سال ۲۶ را می‌توان دید. در سال ۲۵ به دلیل مسافرت برون مرزی مدیر مسئول، مجله منتشر نشد. بعضی از وقایع مهم زمان بابا شامل به شرح زیر است:

- ۱- اشغال مناطق شمال و جنوب غرب ایران از سوی ارتش‌های روس و انگلیس.
- ۲- واگذاری راه‌های آهن و شوسهٔ ایران به متفقین برای حمل مهمات جنگی به روسیهٔ شوروی.
- ۳- تظاهرات مردم برای کمبود ناز در مجلس شورا، اعلام حکومت نظامی در ۱۷ آذر سال ۱۳۲۱ و سقوط قوام.
- ۴- استخدام دکتر «میلیپو» امریکایی به عنوان رئیس کل دارایی ایران.
- ۵- تسلیم آلمان و پیروزی متفقین و پایان جنگ جهانی دوم.
- ۶- تصویب واگذاری امتیاز نفت به دولت‌های خارجی.
- ۷- وقایع آذربایجان و کردستان.

این وقایع، عوارض جانبی هم داشت. بابا شامل سوغاتی‌های جنگ دوم جهانی به ایران را برشمرده است. با این یادآوری که «اگر جنگ دیگری پیش نیاید تا ابد در ایران برقرار خواهد بود». بعضی از این سوغاتی‌ها عبارت است از: جیره‌بندی، حکومت نظامی، به راه افتادن بحث شمالی و جنوبی، تهمت فاشیستی، ... مستشار، سانسور، توقيف

روزنامه، جویدن سقز امریکایی، ملوک الطوایفی، هشتاد درصد مالیات
بردرآمد، گرانی قیمت‌ها، کم‌آبی و ...

در آیینه بابا شامل این چیزها را هم می‌توان دید: شپش تیفوس،
مدپرسنی خانم‌ها (کفش پنج اشکوبه، دامن پلیسه، کلاه‌های عجیب و
غریب)، نان سیلو و شکر سرخ، «شاهین»‌های دکتر تندرکیا و

در د دل بابا شمل

بدبختی که یکی دوتا نیست. بدبختی که شاخ و دم ندارد. خدا هزار جور بدبختی آفریده است. یکی می‌بینی کوراست. یکی شل است، یکی ندار است. یکی از دست مادر بچه‌ها در غذایست یکی گیر حکومت نظامی افتاده است. یکی باید نان سیلو بخورد. یکی مجبور است فیس و افاده خانم را بکشد، یکی رعیت دولت علیه است. مخلص کلام اقلال راستی راستی هزار جور بدبختی روی این زمین سبز خدا وجود دارد ولی نمی‌دانم چطور شده که بیشتر این بدبختی‌ها هم در این خاک پاک حاصلخیز مملکت ما سبز می‌شود.

حالات رساندن‌ها و الدرم و بلدرم‌ها و گله و گلایه‌ها و فحش و ناسراها بجای خودش این تازه‌گی‌ها یک بدبختی دیگری واسه بابا شمل پیش آمده است که اصلاً فکرش را هم نمی‌شود کرد. درست یک دقیقه کلاهتان را قاضی کنید که اگر انسان گیر یک آدم نفهم و الدنگ و پر رؤئی بیفتند چه مزه دارد. مسلمان شنود کافر نبیند. یک هفته است که یک گوساله حسابی هرجا می‌روم جلو ما سبز می‌شود نه قهوه خانه قنبر می‌گذارد یک قندپهلو به گلومان بریزیم، نه دفترخانه می‌گذارد یک ساعتی روزنامه مان را بنویسیم. بدتر از همه این است که هر وقت از دست یارو به والده آقا مصطفی پناه می‌بریم و می‌چپیم تو خانه باز مثل سرخر پیدایش می‌شود.

یارو خیال می‌کند که حتماً باید خفیه نویس نامه بابا شمل بشود اصرار هم دارد که چرند و پرند او را تو روزنامه بیاندازیم هرچه بهش می‌گوییم دست از سر کچل ما بردار ما را ندیده بگیر، شتر دیدی ندیدی. اگر مطلبی داری برو تو یکی از این اداره‌های روزنامه که ما شاهد الله تمام تهران از

آنها پر است، هر چند که یا توقیفت و یا نزدیک به توقیف، ولی اهمیت ندارد برو پیش آقای مدیر هرچه دلت می خواهد بگویند. والله بابا شامل خودش مطلب زیاد دارد چنانچه اش پر است هیچ وقت هم حالی نمی شود. حالا صبر کن بگذار انشاء الله یک روزی حکومت نظامی تمام بشود، جنگ تمام بشود آن وقت خواهی دید ما چه چیزها خواهیم نوشست.

ولی کی این حرفها بگوش یارو فرو می رود، خیال می کند هرچه هست و نیست پیش بابا شامل است. حرفی را که بابا بزند اثر دیگری دارد. ترا خدا ببینید آن روز آمده بمن چه می گوید. می گوید بابا هیچ می دانی که این استیضاح مستیضاح کرسی خانه کشکی بوده و فقط برای این که سر من و تو را شیره بمالند این بساط را جور کردند والا خودت می دانی که وکیل کرسی خانه عقلش اقلامثقالی صنار با عقل من و تو تفاوت دارد، وکیل کرسی خانه که گز نکرده نمی بود، بی گدار به آب نمی زند، اگر نداند که تو کرسی خانه سی چهل نفر یارو یاور دارد. بی خودی صدر اعظم را پای سئوال و جواب نمی کشد. مقصود این بود که خواستند دست جلو را بگیرند که عقب نیفتند. می خواستند با این خیمه شب بازی آن شرح و تفسیر را صورت قانونی بدھند. می خواستند این دو نفر را که از کرسی خانه وزیر شده اند و دلو اپسی داشتند خاطر جمع کنند و راه وزیر شدن آن یکی ها را هم باز کنند هرچه می گوییم بابا جون این چرت و پرت چیه که تو می گوئی برو عقلت را عوض کن! این حرفها چیه می زنی؟ ولی این حرف بگوش یارو فرو نمی رود، قسم و ایه می خورد که همین است که هست مرغ یک پا دارد.

پر شب باز آمده یخه مرا چسبیده که می دانی تو کرباس محله چه خبر بود، هرچه می گوییم مرا چه به کرباس محله. می گوید خیر جان بابا خیلی مهم است. باید بدانی که یکی از روزنامه ها خبر یک خورده کشکی داده

بود که هفته گذشته فاتحه به قبر ناصرالدین شاه هدیه شده است.

می‌دانی که این خبر از بیخ دروغ است. زیرا اگر راست می‌بود می‌بايستی مرحوم شیخ احمد روحی و میرزا آقا خان کرمانی تو قبر تکان بخورند و روشنان را به دیوار قبر بکنند. تازه اگر این خبر پر و پای قرصی داشت می‌بايستی آغا محمد خان قاجار هم التماس دعا و فاتحه داشته باشد.

اینجاست که دیگر دیوانه می‌شوم از کوره در می‌روم می‌گویم احمق می‌فهمی چه می‌گویی؟ کرکر می‌خندد و می‌گوید عاقلان داند.

دیروز باز آمده می‌گوید که الا ان از زندان می‌یام. الحمد لله وضعیت دوستاقخانه بهتر شده مرگ و میر توی زندانی‌ها کمتر است اما یک عدد دوستاقی پیر و ضعیف آن تو هستند که نمی‌دانم و اسه آفتابه دزدی مدت هاست اینها را حبس کرده‌اند.

خدا را خوش نمی‌آید که دزدهای گردن کلفت که یک مملکتی را چاپیده‌اند این طور سینه کفتری تو خیابان‌های تهران راه بروند و این بدبخت‌ها و اسه صنار سه شاهی تو هلفدوئی بیفتند.

می‌گویم از دست من چه بر می‌آید من که قاضی و رئیس شهربانی و وزیر عدالیه نیستم. من چکاری می‌توانم بکنم.

می‌گوید همین جا خبیط می‌کند. خاطربا باشمل پیش همه عزیز است تو بردار دو کلمه بتونیس حتم می‌برند پیش شاه جوان، ایشان هم که دل رحمت دارد راضی نمی‌شوند که یک مشت بدبخت روزهای آخر عمری هم روی آزادی وزن و بچه شان را نبینند. فوری امر می‌فرمایند تا آنها را ببخشند.

می‌گویم که خوب تو می‌گویی ما هم می‌نویسیم، اما خدا نکند که آبروی بابا شامل پیش خودی و بیگانه بریزد.

نقل از بابا شامل شماره ۶، ۲۹/۲/۱۳۴۴

لولو سرخرمن!!!

داش مد آفای سر سفارت چی!
نه بو داره نه خاصیت هیچی
بسکه پُلتیک یارو فزناه!
میز آقاسی آپلتیکش ماته
هر که بش هرجی میگه گوش میده
اینکه او ن بالا واتمرگیده
وردم صدراعظمو توبه شک
عاقبت دید ساده بی زد و بند
چون جلانی جگر جلاده بود
آخه جونم بگو بینم با من
این نشد رسمش ای سبیل پر پشم
ناسلامت تو هم کسی هی
نراکه تو جیبیت بزارن شاخ
اینکه یه ور میشینی تو ماشین
به نون سیلو قسم (با کوپون)

مگه هستی تو لولو سرخرمن!
هر که هر چی میگه بگی بله چشم
واکو چشمت آخه مگه می
بادنکن جون من میشی سولاغ
میندازی توی ابروات دو سه چین
واسه فاطی نمیشود تنبون

مهندش الشعا

بابا شمل ۱۳۲۲/۶/۳

علی بابا پسر لوطنی!...

ملت و بی حس می کنی	بسکه فس فس می کنی
جان ماکم لاف بیا	ول کن این کیا بیا
شاید تو در سقوطی	اگه دس ورنداری
علی باب پسر لوطنی	علی باب پسر لوطنی
نقشت چرا بریده!	رنگ و رویت پریده
یخه ات را چاک بکن!	بیا گردو خاک بکن
قند بذار دهن طوطی	چرا تو لال شده ای!

علی بابا پسر لوطی

کم بکن تو دغلی	داش علی قبر علی
مزه لوطی خاکه	وضع مردم که ناکه
کم نما شاطی و شوطی	در تری کرسی خونه

علی بابا پسر لوطی

ت روی گود یکه شدی	علی جون سکه شدی
بارو بندیلت و بند	کم نما تو زد و بند
میردی در جیبو طی	گرت تو ترمز نکنی

علی بابا پسر لوطی

سید جوشی را تو و بش	کم نما تو خوش و بش
بنما داد رسی	مثل زین ارسی
شده رنگ بلوطی	از مرارت چهره مون
ول بکن تو زلفشو!	علی بابا پسر لوطی
بکن فکر آب و نون	بحور از جات تکون
شاهکار متفلوطی	تو بخون العبرات

علی بابا پسر لوطی

ایستقدر فمیش میا	قدمی تو پیش بیا
کن مهیا نان ما	رحمی کن بجهان ما
بقول ملا سیوطی	محل از اهربنداریم

علی بابا پسر لوطی

جلیل محمد قلیزاده و ملانصرالدین

نام «مانصرالدین» برای طنزنویسان و علاقهمندان طنز نامی بسیار آشناست. نامی که بسیاری از مردم حکایات منقول و بسیاری از آنچه را که حماقت و بلاحت و سفاهت می‌دانستند به آن منتب کرده‌اند. این نام بارها و بارها در ادبیات طنز ایران استفاده شده است.

«مانصرالدین» نخستین روزنامه فکاهی و طنز آذربایجان و از نخستین نشریات طنز است که با زبان و ادبیات فارسی رابطه دارد. این روزنامه از سال ۱۹۰۵ به زبان ترکی منتشر می‌شد.

«جلیل محمدقلیزاده» فرزند محمدقلی بنیانگذار روزنامه ملانصرالدین در ولایت نجف و به سال ۱۸۶۹ میلادی و در دهی به نام «نهرم» به دنیا آمد. وی ایرانی‌زاده بود. جدش حسینعلی بنا در اوایل قرن نوزدهم میلادی از شهر خوی به نجف و در آنجا با دختری از همشهریان خود ازدواج کرده بود. میرزا جلیل همواره به ایرانی بودن خود انتخار می‌کرد: «نخست آن که کشور ایران زادگاه جد من بوده و دوم آن که سرزمین ایران، که به دینداری در جهان نامبردار است، همیشه برای من مایه سرفرازی بوده و از این که در همسایگی چنین مکان مقدسی از مادرزاده‌ام، پیوسته شکرگزار بوده‌ام.»

(از صبا تابیما، جلد دوم، ص ۴۱)

میرزا جلیل در زمان تحصیل، خواندن و نوشتن به زبان‌های آذری‌ایجانی و فارسی و روسی را فراگرفت و پس از آن به دارالملعین شهر گوری (گرجستان) وارد شد و پس از فراغت از تحصیل، سال‌ها در مدارس محلی به آموزگاری پرداخت.

او در سی و پنج سالگی (۱۹۰۴) به تفلیس رفت و در روزنامه شرق روس که با مدیریت «محمدآقا شاه‌تختی» اداره می‌شد به نویسنده‌گی پرداخت.

میرزا جلیل فعالیت ادبی خود را با نوشتن داستان‌های کوتاه آغاز کرد. در داستان‌های اویله خود مانند «صندوق پست»، «احوال ده دانا باش» و «استاد زینال» - که پیش از سال ۱۹۰۴ نوشته - تصاویر جالبی از معیشت و چگونگی زندگی مسلمانان قفقاز را ارایه داده است. این آثار آمیخته‌ای از حقایق تلغی و سرشار از زهرخند و استهزاست. داستان‌های «آزادی در ایران»، «بچه ریش شو»، «قربانعلی بیگ»، «کمدی مردگان»، «کتاب مادرم» و «مجامع دیوانگان»، که بعد از نشر روزنامه ملانصرالدین به قلم آورد، از یادگارهای هنری جاودان اوست و به خصوص «کمدی مردگان» در

شمار آثار کلاسیک جهان محسوب می‌شود و با تاریخ اثر «مولیر» و بازرس نوشته «گوگول» برابری می‌کند. گفتنی است که دوران مهمی از نویسنده‌گی محمد قلی زاده با نشر روزنامه ملانصرالدین همراه می‌شود.

این روزنامه نشریه یک گروه دموکرات انقلابی بود که جمعی از روشنفکران و ترقی خواهان و طرفداران فرهنگ و ادب را پیرامون خود گرد آورده بود و افکار انقلابی را تبلیغ می‌کرد، با پادشاه ایران و سلطان عثمانی و امیر بخارا و اشرف و اعیان و غارتگران دیگر پنجه می‌انداخت، رسوم و قوانین ظالمانه استثمارگران را به بادری شخصی و استهزا می‌گرفت و با تعصبات و خرافات مذهبی مبارزه می‌کرد.

با ادامه فعالیت روزنامه ملانصرالدین دستگاه سانسور تزاری به دست و پا افتاد و مخالفت بر علیه روزنامه شکل گرفت. و تقریباً تمام عمر روزنامه صرف مبارزه با خرافه‌پرستان و زورمداران و ظالمان شد.

کاریکاتورهای روزنامه ملانصرالدین نیز که تختین کاریکاتورهای منتشره در ایران و آذربایجان بودند به همراه آثار «عظمیم عظیم زاده» نقاش معروف و خالق چهره‌های شرقی، به قدرت و استحکام روزنامه کمک می‌کرد.

لازم به ذکر است که نویسنده‌گان ملانصرالدین با عادات و آداب ایرانیان کاملاً آشنا بودند و این روزنامه از سال ۱۹۰۷ م. (۱۳۲۵ ه.ق.) به بعد تقریباً در هر شماره در مورد حوادث و مسائل ایران بحث می‌کرد. همین موضوع باعث رواج روزنامه ملانصرالدین در ایران و استقبال ایرانیان از آن شد. شماره‌های چاپ شده ملانصرالدین مرتبأ به ایران می‌رسید و به خصوص در آذربایجان که مردم آن به زبان روزنامه آشنا بودند دست به دست می‌گشت و اشعار آن دهان به دهان نقل می‌شد و اثرات نیکویی بر مردم می‌گذاشت.

این روزنامه در کنار استفاده از اشعار شاعران، به چاپ اشعاری که توسط مردم کوچه و بازار سروده می‌شد نیز همت می‌گماشت.

زینالعابدین مراغه‌ای

حاج زینالعابدین مراغه‌ای، نویسندهٔ سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیک که این اثر یکی از مهم‌ترین آثار ادبی دوران مشروطیت است در سال ۱۲۵۵ ه.ق. در آذربایجان به دنیا آمد. او در هشت سالگی به دبستان رفت و پس از تحصیلاتی مختصر به شغل پدر روی آورد و در حجره او به کار مشغول شد.

زینالعابدین مراغه‌ای در بیست سالگی به اردبیل رفت و از آن هنگام در اردبیل و مراغه به قول خود «بنای اعیانی گذاشت و اسب و نوکر و

تفنگدار فراهم آورد و از ادای مالیات هم گردن پیچید و زدن راهدار و فحاشی به میزان آقاسی و کدخدا و فراش را یکی از افتخارات خود قرار داد.»

وی در میاحتنامه ابراهیم بیک به اشارت، زندگینامه و شرایط دشوار زندگی اش را به خصوص در دوران جوانی به رشته تحریر درآورده است. پریشانی و سرگردانی و درگیری‌های مختلف باعث شد تا پس از مدتی، زندگی در ایران برای او دشوار شود و به همین دلیل همراه با برادرش ترک وطن کرده و با اندوخته‌ای اندک عازم قفقاز شد و در شهر تفلیس زندگی خود را آغاز کرد.

کسب و کار او در تفلیس با موفقیت همراه شد و در مدت سه - چهار سال چند هزار منات از طریق بقالی فراهم آورد.

گرچه در آن روزگار تعداد ایرانیان مقیم تفلیس بسیار اندک بود، اما به تدریج فشارهای اجتماعی و سیاسی باعث شده بود که کم‌کم گروه‌هایی از ایرانیان برای زندگی به آنجا روی آوردند و اسدالله‌خان ناظم‌الدوله که ژنرال کنسول ایران در تفلیس بود زین‌العابدین را به نایب کنسولی شهر «اكتائیس» تعیین کرد. فعالیت او در کمک و یاری به هموطنان ایرانی که در تفلیس آواره بودند باعث شد تا او بخش اعظم ثروت خود را از دست بدهد و فقر به او روی آورد. اما وی که از هوش و ذکاوت فراوانی برخوردار بود در همان شرایط به کریمه رفت و در آنجا مجدداً به کسب و تجارت پرداخت.

زین‌العابدین و برادرش از طریق تجارت کالا میان استانبول و کریمه در مدت کوتاهی مجدداً سرمایه فراوانی را به دست آوردند.

در سال ۱۲۹۴ ه.ق. جنگ روس و عثمانی درگرفت و دو برادر به «یالتا» - شهر ییلاقی امپراطور - رفتهند و در آنجا کارشان رونق گرفت و

سروکارشان با امرا و درباریان و اهل دیوان افتاد و زینالعابدین توسط شاهزاده خانم، زوجة پرنس «ورانسوف» معروف، به امپراتریس معرفی شد و حرمت و اعتبار برادران به جایی رسید که لقبشان را «تاجر درستکار ایرانی» گذاشتند و از زینالعابدین خواستند که تبعیت دولت روس را بپذیرد و امتیازاتی بگیرد. وی در مواجهه با این امر و به دلیل آزارهایی که در استانبول متحمل شده بود، قبول تبعیت کرد و پس از ادائی سوگند به تبعیت دولت روس درآمد. چند سال بعد در استانبول تأهل اختیار کرد و همسر خود را نیز به یالتا برد و با همسر و سه فرزندش سال‌ها در یالتا زیست.

اما عشق به میهن او را آسوده نمی‌گذاشت و پیوسته خود را به گناه خیانت به کیش و میهن نکوهش می‌کرد و از این که «طوق لعنت اجنبی را به گردن انداخته» و در چنان موقعی که برادران او در زیر فشار جور و ستم حکام مستبد جان می‌دهند، او دور از پیکار سیاسی در مملکت غربت زندگی آرام و آسوده‌ای می‌گذراند، همواره با وجودان خود در کشمکش بود.

مدتی در این اندیشه با سوز و گداز نهانی به سر می‌برد تا بالاخره تصمیم خود را گرفت و مغازه و کالای خود را به بهای ارزان فروخته رهسپار استانبول شد و خانواده خود را در آنجا گذاشته برای ادائی فریضه حج عازم مکه شد.

وی پس از بازگشت به استانبول سال‌ها با تبعیت روس در آنجا می‌زیست تا بالاخره توسط میرزا محمودخان علاءالملک، سفیر کبیر ایران در عثمانی، تقاضای ترک تبعیت از دولت روسیه کرد و این کار که در ابتدا چندان دشوار می‌نمود، به دست پرنس ارفع الدوّله انجام یافت و مدت‌ها بعد - روز نهم فوریه سال ۱۹۰۴ میلادی (ذیقعده ۱۳۲۱ ه.ق.) که

روز اول جنگ ژاپن و روس بود - تقاضایش پذیرفته شد.

حاجی زین‌العابدین از آن پس در ترکیه اقامت گزید و با شوق و علاقه وافر در راه خدمت به وطن، از راه قلم به مبارزات سیاسی پرداخت.

وی به اعتراف خود «معانی و بیان و منطق و برهان نخوانده و علوم و ادبیات ندانیده»، ولی به هر حال مرد باسواند، کتاب خوانده و آشنا به اوضاع زمان و عنصر آزادیخواه و وطن‌پرستی بود. در مدت اقامت خود در عثمانی مخصوصاً با روزنامه شمس استانبول همکاری داشت و مقالات سودمندی در آن روزنامه و نیز در روزنامه حبل‌المتین کلکته می‌نوشت، تا آن که به سال ۱۳۲۸ ه.ق. در هفتاد و سه سالگی در استانبول درگذشت.

سیاحت‌نامه ابراهیم‌بیک

سیاحت‌نامه ابراهیم‌بیک از آثار بسیار مهم دوران مشروطیت ایران است. این اثر که از ارزش‌های سیاسی - اجتماعی و انتقادی فراوانی برخوردار است در دوران مشروطیت موفق شد که به انتقاد از مظالم و مفاسد فراوان موجود در کشور بپردازد و از این طریق به مردم گرفتار تسلط دیکتاتوری آگاهی بدهد.

تأثیر این کتاب چندان بود که دولت حاکم و بالاخص میرزا علی‌اصغرخان اتابک چندین نفر را به اتهام تألیف این کتاب دستگیر کردند. با توجه به این که زین‌العابدین مراگه‌ای نام خود را بر سیاحت‌نامه نهاده بود، چندین تن به عنوان نویسنده آن شناخته شدند و حتی برخی نویسنده‌گان نیز مدعی شدند که سیاحت‌نامه توسط آنان نوشته شده است.

این کتاب از سوی دولت وقت به عنوان کتاب ممنوعه شناخته شد و بسیاری از تاجران و مسافرانی که به روسیه می‌رفتند کتاب را لابه‌لای وسایل خود به صورت سوغاتی گرانبها به ایران می‌آوردند و اوراق آن را چون برگ زر می‌فروختند.

این کتاب با زبانی ساده که حاصل ترکیبی از ملیت ایرانی، آذری بودن زین‌العابدین و آشنایی او به زبان‌های خارجی بود، همراه با تمايل نویسنده به ساده‌نویسی و گریز از تکلف زبان دوران قاجار و عربی نویسی سبب استقبال عمیق مردم از آن شد.

این کتاب در قالب یک سیاحت‌نامه به هجو اخلاقی ملی و فرهنگ سنتی و استبداد سیاسی پرداخته و از نگاه یک مصلح دیندار به وضعیت نابسامان کشور اشاره کرده بود.

اگرچه از جانب برخی از تاریخ‌نویسان و بالاخص پیروان دیدگاه‌های چپ سیاحت‌نامه به عنوان اثری متأثر از سوسمیالیسم و اندیشه‌های عدالت‌طلبانه روسی قلمداد شده، اما مایه‌های دینی نویسنده و مطالب کتاب ناقض این ادعاهاست.

زین‌العابدین مراغه‌ای در این کتاب چونان مصلحی دیندار به نقد خرافات، اندیشه‌های ساده و ابتدایی، روابط و مناسبات ناسالم و مفسدہ‌انگیز و شرایط بد اجتماعی ایران می‌پردازد و بیش از هر چیزی انگیزه‌های ملی او سعی در ترغیب غیرت ایرانی دارد. بسیاری از کسانی که غیرت وطن داشتند، در مبارزات دوران مشروطیت این کتاب را می‌خواندند و از آن اثر می‌پذیرفتند.

وقتی سومین مجلد «سیاحت‌نامه» منتشر شد و نام حاجی زین‌العابدین، بازرگان ساده مهاجر ایرانی به عنوان نویسنده بر روی جلد آن حک شد هیچ کس باور نمی‌کرد که کتابی چنین پخته و مؤثر از دست و ذهن بازرگانی ساده درآمده باشد. گروهی گفتند که «میرزا مهدی خان، یکی از نویسنده‌گان روزنامه اختر، آن را نوشته و به چاپ رسانده و پس از مرگ او حاجی زین‌العابدین بخش‌های دوم و سوم را نوشته و همه را به نام خود خوانده است». اما قدرت نثر و مایه‌های مجلد دوم و سوم نشانگر این مدعای است که هر سه جلد کتاب توسط زین‌العابدین مراغه‌ای نوشته شده است. کسروی در تاریخ مشروطه ایران بر این واقعیت صحه می‌گذارد. زین‌العابدین مراغه‌ای در توصیف علت نگارش سیاحت‌نامه ابراهیم‌بیک می‌نویسد:

«عموم باتیان خیر و مرتكبان شر بدانند که هنگام آن رسیده که نیکان رانیک و بدان را به نام زشت و با نفرین یاد کنند و پس از این ملت هر نیک و بد را سنجیده و حاصل

هر عمل را در صفحه تاریخ ملی به یادگار گذارند ... این گونه نگارشات به فتوای شرع شریف بر هر نگارنده واجب عینی است که کجروشان طریق راستی گیرند و اگر همت به ترک عادت نداشته باشند، لامحاله به کسی از حب وطن دم نزده و مطالب مفیده را، به طوری که عموم بتوانند از او حصه بردارند، به حسب اقتضای وقت به قلم تیاورده.

هرچه نوشه‌اند در سودای عشق بلبل و گل و پروانه و شمع یا راجع به اظهار فضیلت مؤلف و مصنف یا مدح ممدوح غیر مستحق بوده ... هموطنان ما بدانند که سوای عشق مجتبون ولیلی و فرهاد و شیرین و محمود و ایاز، که بین ادب‌ها و شعرای ایران معروف و در نامه و چکامه‌های خود جز از آن سخن نمی‌رانند، عشقی دیگر نیز هست ...»

و بعد چنین اضافه می‌کند:

«مقتضای زمان ما ساده‌نویسی است. باید ادب‌ای ایران که در قلم و اظهار افکار باهنر هستند، بعد از این حب وطن را نظماً و نثرآ با کلمات واضحه و عبارات ساده به خاص و عام تقدیم نمایند و مؤسس و مهیج و مشوق ساده‌نویسی شوند.»

پختگی شر و نگاه دقیق و حساب شده سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ لاجرم شک را نسبت به اینکه این اثر ناشی از قلم تاجری ساده دل باشد بوجود می‌آورد. برخی از صاحب نظران تاریخ مشروطه معتقدند که جلد اول سیاحت‌نامه توسط میرزا آقاخان کرمانی نوشته شده است.

داستان «سیاحت‌نامه ابراهیم‌بیک»

سیاحت‌نامه ابراهیم‌بیک داستان سفر و سیاحت «ابراهیم‌بیک» قهرمان داستان است که فرزند یکی از تجار بزرگ آذربایجان است. وی پنجاه سال پیش از تاریخ تحریر سیاحت‌نامه به عزم تجارت به مصر رفت و در آن‌ک زمانی ثروت بسیار اندوخته بود. این تاجر درستکار پاکدامن در هیچ یک از عادات و اطوار پسندیده ملی تغییر نداده و در تعصب ملی چندان سخت بود که در ظرف چندین سال یک کلمه عربی با کسی حرف نزد و بلکه نخواست یاد بگیرد. ابراهیم بیست ساله بود که پدرش درگذشت. او جوانی بود با هوش، غیرتمند، عفیف، متدين و متعصب که علاوه بر زبان مادری از السنّة خارجی و فنون متداوله نیز بهره‌مند بود. پدر ابراهیم‌بیک زمانی که شمع حیاتش نزدیک به خاموشی بود، به او وصیت کرد که تا سی سالگی به هر طرف دنیا که دلش بخواهد به سیاحت برود، در هر جا چند روزی بماند، وضع معيشت و زندگانی تمام سکنه آن ملک را به دقت رسیدگی کند ... و به هر بلد که می‌رسد تاریخ ورود و خروج خود را با تمامی مشهودات یومیه در دفتر بغلی خود بنویسد که بعداً به کار او خواهد آمد.

ابراهیم‌بیک همراه لله‌اش یوسف عمو، به آرزوی زیارت مشهد مقدس و دیدن میهن خود با راه آهن از مصر به جانب اسکندریه و به قول خود «بندر بر مصر» به راه می‌افتد و از آنجا به استانبول می‌رود و از استانبول از راه باطنوم، تفلیس، باکو، انزلی، ساری، مشهدسر، او زون آدا و عشق آباد وارد مشهد می‌شود.

مسافر جوان هنگامی که در استانبول به خانه مؤلف وارد می‌شود، در میان کتاب‌های او یک جلد کتاب «احمد» می‌بیند و آن را برمی‌دارد تا خود

را در راه به مطالعه آن مشغول دارد و پس از آن که کتاب را در راه خوانده و از مطالب آن مطلع می‌شود، چنان متأثر می‌گردد که «طالبوف» نویسنده آن را، به بی‌اطلاعی از اوضاع ایران یا سهو و اشتباه در مندرجات کتاب، یا به بیگانگی از ایرانیان متهم می‌کند و در نامه‌اش به میزان خود درباره کتاب «احمد» می‌نویسد: «اگرچه نویسنده کتاب، مرد عالم و کاملی به نظر می‌آید و خیلی مطالب عمدی و بزرگ به خرج داده، اما در خصوص وضع ایران به اینها و اشاره بعضی چیزها نوشته است و مطلق چنان معلوم می‌شود که یا از ایران خبر ندارد یا سهو کرده یا این که از ماهانیست ... اما همین که به باطوم وارد می‌شود و انبوهی از ایرانیان را می‌بیند در نهایت پریشانی، لباس همه کهنه و صدپاره، رنگ روشنان زرد و ضعیف و از یک همشهری به نام علی لنکرانی می‌شنود که تمامی شهرها و قصبه‌ها، حتی دهات قفقاز، پر از این قبیل ایرانیان است که از تعدد حکام و از ظلم «بیگلر بیگی» و داروغه و کدخدای جلای وطن کرده و ممالک روم و روس و هندوستان را پر کرده و همه روزه صبح تا شام، در زیر تابش آفتاب فعلگی و گلکشی می‌کنند، حیرت‌زده می‌شود و نخستین اندوه بر وی مستولی می‌گردد.

قهرمان داستان در تهران به هر دری می‌زند و به هر یک از رجال که مراجعه می‌کند نتیجه‌ای نمی‌گیرد و همه را غرق در خواب مستی، بی‌خبر از عالم هستی می‌یابد و ملول و مایوس قصد مراجعت می‌کند و پس از دیدن شهرهای قزوین، اردبیل، مراغه، بناب و ارومیه به تبریز می‌آید و از آنجا به مرند و از مرند به کنار ارس و از آنجا باز به باطوم و بالاخره به مصر بر می‌گردد.

«ابراهیم بیک» در خط سیر طولانی خود آنچه را که دیده و آنچه را که به سرشن آمده به تفصیل می‌نگارد و به مناسبت همان واقعه و پیشامد،

او ضاع کلی مملکت را به باد استقاد می‌گیرد و پس از پایان سرگذشت خود در هر شهر و محل خلاصه‌ای زیر عنوان «این است اجمال سیاحت قزوین یا مراغه یا جای دیگر» از اوضاع و اخلاق و عادات و گرفتاری‌ها و بدبختی‌های آنجا ذکر می‌کند و تقریباً همه جا با این عبارت خاتمه می‌دهد که «مرده‌اند، ولی زنده، زنده‌اند، ولی مرده!»

با این بیان هرچه در پایتخت و دیگر شهرها دیده است، از ناگاهی و پریشانی و دریه‌دری مردم و سرگرمی آنان به کارهای پروج و بیهوده و فربیکاری ملایان و ستمگری و دزدی و رشوه‌خواری حکمرانان و غفلت و بی‌پرواپی دولت و خرابی مدارس و مکاتب و بی‌قانونی و بی‌عدالتی و نفوذ‌کشور بر باد ده سیاست‌های استعماری و مانند اینها را با زیان ساده و با آهنگی مؤثر و دلسوز به رشته تحریر می‌کشد و به مناسبت مقام، اصلاحاتی از قبیل «تمرکز کلیه قوای مالی و اقتصادی کشور در بانک»، «ترقی دادن صنایع ملی»، «نشر و تعمیم فرهنگ و قطع سلطه و نفوذ بیگانگان» و امثال آنها را به هموطنان خود توصیه می‌کند.

[این ماجراهای به صورت داستانی جذاب در جلد اول می‌آید]

در جلد دوم زین‌العابدین مراغه‌ای بازگشت ابراهیم را به مصر، داستان عشق و مرگ وی را از رنج اندوه میهن شرح می‌دهد. در این بخش لحن طنز و تمثیر به کلی ترک شده و غم و اندوه بر سرتاسر کتاب سایه افکنده است. نویسنده در جلد سوم داستان خواب دیدن یوسف عموم، لله پیر ابراهیم بیک، و مسافرت او را در عالم رؤیا به بهشت و دوزخ بیان می‌کند که در حقیقت یک نوع رساله الفرقان یا کمدی الهی است. اما هم بهشت و هم دوزخ سیاحت‌نامه، ایرانی است و ساکنان هر دو ایرانی‌اند و از خلال آهنگ پرشکوه شادی و عزای آنان دم به دم فریاد دلخراش زهرخند سیاسی به گوش می‌رسد.

دورباش...

از مدرسه چند قدمی فراتر نگذشته بودیم که ناگاه از طرف دیگر صدای دورباش بلند شد. از بانگ فراشان که: «چشم بپوش، برگرد، بالابرو، پائین بیا» گوش آسمان کر می‌شد.

دیدم از دو طرف صف فراشان است که می‌آیند. همان طور که در شاهروд دیده بودیم، در میان صفوف فراشان، کالسکه‌ای در حرکت بود. دیدم مردم رو به دیوار کرده ایستادند. در شاهرود این تشریفات را یاد گرفته، اما رو به دیوار کردن را ندیده بودم.

خلاصه به مردم تبعیت نموده روی به دیوار کردیم. آستاری روی به طرف کالسکه ایستادیم. چون که به یوسف عمو در شاهرود تعلیم داده بودند که در آن حال رکوع بنماید، یعنی خم شود، بیچاره روی به دیوار کرنش کرد. معلوم است پشت به خانم بود.

فراشان خیال کردند که این استهزاء می‌کند، مخصوصاً طرف وارون را به خانم نشان می‌دهد. من هم رو به دیوار ایستاده بودم. یک وقت دیدم که بزن بزن است. به سرو صورت بیچاره یوسف عمو هی مشت و سیلی و چوب است که از در و دیوار فرو می‌ریزد. بیچاره هی داده می‌زند: «بابا، چرا می‌زند؟»

من هم پیش رفت گفتم: «بابا آخر مسلمانید. این غریب بیچاره را چرا می‌زند؟»

گفتند: «این پدر سوخته به شاهزاده خانم بی ادبی کرده...»
از جلد اول سیاحت‌نامه ابراهیم بیک

ایهام

روزی یکی از علمای افغان در یکی از مدرسه‌های هرات به طلاب درس تقریر می‌کرد. از قضا مهدی بیگ شفاقی را که اسمش بر همه شما معلوم است بدان مجلس درس گذار افتاد. درکمال بی اعتمایی آمد تا نزدیک رحله مدرس بنشست. آقای مدرس از هیولا و هیئت گدایی و لباس دهاتی آن رم خورده، خیالش پرت می‌شود. ولی بعد از ختام درس، مهدی بیگ را مخاطب داشته می‌گوید: «درسی را که تقریر کردم تو هم فهمیدی؟» «مهدی بیگ نیم خندی کرده می‌گوید: «چرا نفهمیدم؟» می‌گوید: «چه درس بود؟»

جواب می‌دهد: «درس است دیگر»
 می‌گوید: «چه طور درس است دیگر؟ درس از چه بود؟»
 جواب می‌گوید: «از ایهام و کنایه»
 واقعاً هم درس از آن بوده است.

می‌گوید: «معنی ایهام چیست، تعریف کن بینم.»
 جواب می‌دهد: «ایهام است دیگر.»
 می‌گوید: «این حرف دلیل آن نمی‌شود که تو معنی ایهام را دریافته ای
 اگر می‌دانی، بگو.»

مهدی بیگ می‌گوید: «معنی ایهام این است که مثلاً بنده یک غاز دارم نامش مبارک. و شما هم غلامی دارید نامش مبارک. هر دو مبارک؛ هم‌بگر دعوا کردند. مبارک غلام بنده، غلام شما را زد بر زمین، ریل بو سر مبارک شما!»

شیخ شیپور

بنده اکثرا با مشهدی حسن بر سر چهارسو می‌رفتم. روزی بفتا شخص معنم عجیب‌الشكل با هیکل غریب و هیولای مهیب دیدم. کمر باز و شکم گشاده، با ناف بزرگی که مانند گرد بیرون آمده، زیر جامه سفید پاچه گشاد پوشیده و از زیر شکم بسته و بند زیر جامه را تا زانو آویخته. دستش را از زیر پیراهن به شکم برده خاش خاش می‌خراشید و خود به خود از دماغ خریش سورنا می‌زد.

من متحیرانه پرسیدم: «بگو ببینم، این دیو صورت زشت سیرت کیست؟»

مشهدی حسن گفت: «بابا آهسته باش که شخص اول ایران است. بای برویم قهوه خانه برای تو نقل می‌کنم.»
کم‌کم رفتم قهوه خانه...
گفتم: «چه کاره است؟»

گفت: «هزله گوی عجیب و مسخره و مقلد غریبی است. به صدر اعظم وزراء حرف زشت و فحش می‌گوید. همه قاه قاه می‌خندند. بالاتر آن که به حرف بد گفتن از آنها پول می‌گیرد... و اسم مبارکش شیخ شیپور است. ... مانند خر عرعر می‌کند، به قسمی که اگر کسی آواز عرعر او را بشنود و روش را نبیند، گمان می‌کند که خر واقعی است...»

حسن مقدم

«حسن مقدم» از پیشروان نمایشنامه‌نویسی طنز ایران است. اثر معروف وی به نام جعفرخان از فرنگ آمده با استقبال دوستداران طنز و نمایش مواجه شد و چندان از حد یک نمایشنامه معمولی فراتر رفت که وارد محدوده ضربالمثل‌های زبان فارسی شد.

حسن مقدم، فرزند محمد تقی احتساب‌الملک، در سال ۱۳۱۶ ه.ق. (۱۲۷۷ شمسی) در تهران به دنیا آمد. از شش سالگی به تحصیل پرداخت. چهار سال در ایران و یازده سال در سویس مشغول تحصیل بود.

وی دوره ابتدایی کالج را در رشته ادبیات در شهر «لوزان» به پایان برد و سپس تحصیلات عالیه خود را در رشته علوم اجتماعی دنبال کرد.

حسن مقدم پس از پایان تحصیلات به استانبول رفت و برای مدت دو سال در دبستان «احمدیه» ایرانیان تدریس کرد و در همانجا، زمانی که بیست و یک سال از سیش می گذشت، وابسته افتخاری سفارت ایران در ترکیه شد. وی همچنین تا پایان عمر در وزارت امور خارجه ایران فعالیت می کرد.

حسن مقدم مانند بسیاری از ایرانیان فرهیخته‌ای که در کشورهای خارجی زندگی می کردند تلاش می کرد تا فرهنگ و زبان ایرانی خود را حفظ کند و به همین جهت تحقیقات ادبی و فرهنگی گسترده‌ای را آغاز کرد.

در سال ۱۳۳۹ ه.ق. در زمانی که مقدم در استانبول زندگی می کرد، ابوالقاسم لاهوتی مجله ادبی پارس را در دو بخش فارسی و فرانسه منتشر می کرد که سردبیر و نویسنده بخش فرانسه آن حسن مقدم بود. وی با استفاده از امکانات فراوان خود بسیاری از کشورهای جهان را گشته بود و پیوسته مطالعه می کرد. داستان‌های کوتاه، نمایشنامه و طنز می نوشت و تحقیقات مفصلی نیز در ادبیات فولکور ایران کرده بود.

مقدم در سویس به عضویت انجمن ادبی «بلی لتر» درآمد و در آن انجمن با دانشمندان و هنرمندان بزرگی مانند «استراوینسکی»، «راموز»، «آندره ژید» و «ژاک ریویر» آشنا شد و با آنان به همکاری پرداخت. وی در اجراهای مختلف تعدادی از متون نمایشی جهان شرکت کرد و از همین طریق بود که به هنر تئاتر علاقه‌مند شد.

مقدم نوشه‌هایش را به زبان‌های فرانسه و فارسی می نوشت و با نام‌های مستعار «هوشنگ»، «حسن»، «امیرزا حسن»، «امیرزا غلامعلی»،

«میرزا حسینعلی»، «ابوالحسن»، «میرزا چغندر»، «م.ج.»، «علی نوروز» و نام مستعار فرانسوی Pierrot Malade آثارش را منتشر می‌کرد. وی در اواخر جنگ اول جهانی در انجمان «سروش دانش» که بعدها به «ایران‌جوان» تغییر نام داد، عضو شد. این انجمان متشکل از گروهی از جوانان مقیم اروپا بود که از اوضاع کشور ناراضی بودند و اندیشه‌های لائیک داشتند. این گروه نشریه‌ای تحت عنوان فرهنگستان را در برلین منتشر می‌کردند. برخی از اعضای شناخته شده گروه این افراد بودند: دکتر علی اکبر سیاسی، مشقق کاظمی، علی سهیلی و ... اعضای این گروه بعدها به ایران آمدند و از اعضای فعال و عالی رتبه حکومت‌های مختلف شدند.

حسن مقدم بعد از بازگشت به ایران تئاتر جعفرخان از فرنگ آمده را در سالن «گراند هتل» اجرا کرد. وی پس از مدتی توقف در ایران، برای مأموریت به مصر رفت، اما در آنجا بیمار شد و در آبان ماه ۱۳۰۴ ه.ش. در آسایشگاه «لیزن» سویس درگذشت. او در هنگام مرگ بیست و هفت ساله بود.

حسن مقدم به دلیل فعالیت‌هایش، در فرنگ بیشتر شناخته شده بود. وی با بزرگانی چون «آندره ژید»، «رومی رولان»، «هانری ماسه» و «لویی ماسینیون» دوستی و مکاتبه داشت و نام او در برخی نشریات بزرگ فرانسه به عنوان یکی از بزرگان ادب ثبت شده است.

از حسن مقدم چندین نمایشنامه، غزل، مقاله و مقاله‌های فراوان به یادگار مانده است. معروف‌ترین نمایشنامه او، همان کمدی تک پرده جعفرخان از فرنگ آمده است که در آن از طرز رفتار و گفتار جوانان از فرنگ برگشته و همچنین از خرافات و تعصبات بی‌جای ایرانیان انتقاد شده است. خلاصه این نمایشنامه در کتاب «از صبا تا نیما - جلد دوم»

آمده است:

«جعفرخان ابجد فرزند بیست و دو ساله یکی از اعیان متوسط تهران است که هشت نه سال پیش برای تحصیل به اروپا رفته و اکنون - به سال ۱۳۴۰ ه.ق. - خانواده‌اش منتظر و چشم به راهند که او از سفر اروپا برگردد.

مادر جعفرخان مصمم است که به محض ورود پسرش، دختر عموی او «زینت» را که عقدشان در عرش بسته شده و در همین خانه زندگی می‌کند، به ازدواج او درآورد. پیرزن میل دارد که پسرش بچه‌های فراوانی داشته باشد و معتقد است «زینت» عروس خوبی برای پسرش است. افراد خانواده جعفرخان به طلس و جادو و جنبل اعتقاد دارند و معتقدند که فرنگی‌ها گوشت خرس و میمون می‌خورند و از پوست کشیش‌هایشان یک نوع عرق می‌گیرند! ...

جعفرخان با نیم‌تنه و شلوار آخرین مد پاریس به خانه پدری قدم می‌گذارد. قلادة توله سگ خود «کاروت» (هوابیج) را در دست دارد. فارسی را با اشکال حرف می‌زند و نیمی از گفتارش آمیخته به کلمات فرانسوی است. این بچه سنگلچ خودمان که چند سالی را در اروپا گذرانده، حالا خود را «ما پاریسی‌ها!» می‌نامد و ترقی و تمدن و و به قول خود «پروگره» و «اسیویلیزاسیون» را در فکل و کراوات و پوشت می‌داند.

جعفرخان به خصوص با دایی اش توافق نمی‌کند؛ چون دایی او آدم متعصبی است و به هیچ تغیری اعتقاد ندارد؛ آقا دایی دست چلاندن سرمش نمی‌شود. از این که جعفرخان با کفش توی اتاق آمده و همه جارا نجس کرده ناراضی است. می‌ترسد اگر اخلاقش را عوض نکند، فردا که زینت را به او دادند، آن دو تا توانند با هم زندگی کنند، پس حالا که به کشور آمده باید «آدمش کنند»؛ یعنی با دست غذا بخورد، بعد از

مشروبات دهنش را کر بدهند، روی زمین بخوابد، همیشه کلاه سرشن
بگذارد، توله سگش را رها کند، مثل آدم یک سرداری به تن کند،
شلوارش را اطرو نکند، دوش نگیرد، سبیل‌هایش را نزند، زمستان زیر
کرسی بخوابد و ...

جعفرخان از فرنگ آمده از متون نمایشی بسیار ارزشمند ایرانی است
که اگرچه مانند بسیاری دیگر از آثار طنز دوران خود خرافات را به هجر
آورده، اما به هجو غریزدگی و علائم و آثار آن نیز پرداخته است.

جعفرخان از فرنگ آمده

(بخشی از مجلس پنج)

(مشهدی اکبر - جعفرخان - کاروت)

(لباس جعفرخان: نیم تنه و شلوار خاکستری، آخرین مد پاریس. شلوار باید خوب اطوطه کشیده، و دارای خط کاملی باشد. یقه نرم و کراوات و پوشت (Pochette) و جوراب یکرونگ روی این لباس‌ها، یک پالتو بارانی کمربنددار. دستکش لیمویی رنگ. روی کفش و کلاه، گرد و خاک بسیار، وقتی وارد می‌شود، در دست رامست چمدان کوچکی، و در دست چپ بند توله سگی را دارد. پشت سر جعفرخان مشهدی اکبر وارد می‌شود. او هم یک چمدان با چندین چتر و عصا، و بعضی اسباب‌های سفر در دست دارد، که می‌گذارد روی زمین - جعفرخان فارسی را قدری با اشکال حرف می‌زند.)

جهفرخان: (چمدان را می‌گذارد روی میز). او! ^۱entfin رسیدیم. اما راه بود! اما گرد و خاک و «میکروب» خوردیم! (با دستمال، گرد و خاک روی کفش و کلاه را پاک کرده، کلاه را می‌گذارد روی میز - خطاب به توله)! ^۲Carotte ici!

(به ساعت مچیش نگاه می‌کند). صبح ساعت هفت و ربع از ینگی حرکت کردیم. درست هشت ساعت و بیست و سه دقیقه تا اینجا گذاشتیم. ^۳

مشهدی اکبر: خوب آقا جون، ایشالله خوش گذشت، این چند سال.

۱ - سرانجام، آخرش.

۲ - اینجا، کاروت.

۳ - ترجمه تحت الفظی: Nous avons mis (طول کشید).

جعفرخان: بد نگذشت، چرا. تو چطور میری^۱، مشهدی اکبر؟ هنوز نمردی؟

مشهدی اکبر: از دولت سر آقا، هنوز یه خورده‌مون باقی مونده، الهی شکر، آخر آقامون از فرنگ اومند. حالام این جا ایشالله زن می‌گیره برای خودش...

جعفرخان: برای خودم؟ نه، مشد اکبر، اشتباه می‌کنی. آدم هیچ وقت برای خودش زن نمی‌گیره. (خطاب به توله) ^{۲ N'est-ce Pas Carotte?} (به مشهدی اکبر) اون والیز منو بده.

مشهدی اکبر: بله، آقا؟

جعفرخان: اون والیز ... چیز ... چمدون.

مشهدی اکبر: آهان! بله آقا.

جعفرخان: (چمدان را از مشهدی اکبر می‌گیرد، باز می‌کند، و بعضی اشیاء را در می‌آورد می‌گذارد روی میز، منجمله: یک ماهوت پاک کن، یک کتاب فرانسه، یک عطرپاش و یک شانه) پس مادام ... پس خانم کو؟
مشهدی اکبر: الان میاد آقا.

جعفرخان: (بند سگ را می‌دهد دست مشهدی اکبر) اینو نگه دار، مشد اکبر.

مشهدی اکبر: او آقا، نجسه.

جعفرخان: کاروت نجسه؟ از تو صد دفعه پاکتره، هر صبح من اینو با صابون می‌شورم ^{۳ Allons Carotte, Allons} (مشهدی اکبر بند را می‌گیرد سعی می‌کند که از سگ دور بایستد).

۱ - comment vas-tu? (حالت چطوره؟)

۲ - این طور نیست، کاروت؟

۳ - بالا کاروت، بالا.

مشهدی اکبر: (غرغرکنان) این هم کار شد؟ بعد از هشتاد سال مسلمونی، تازه بیاییم توله‌داری کنیم!

جعفرخان: هوای اینجا هم خیلی بد، (با عطرپاش مشغول تلمبه زدن می‌شود) باید پر «امیکروب» باشه.

مشهدی اکبر: راستی، آقا، چیز قحطی بود، که برآمدون توله سگ سوغاتی آوردید؟ اونم توله سگ فرنگی! عوض اینکه مثلاً یه عینک واسه‌مون بیارید ...

جعفرخان: عینک برای چی؟

مشهدی اکبر: آخه پیر شدیم دیگه، آقا: گوشمن نمی‌شنوه، چشممن نمی‌بینه.

جعفرخان: چه سن داری^۱، مشد اکبر؟

مشهدی اکبر: مرحوم آقا بزرگ که با شاه شهید از فرنگستان برگشتند، شما هنوز دنیا نیومده بودید. یادم می‌اد اون سال خانم دو تا دندون انداختند. (حساب می‌کند) بیست سال اینجا، بیست و پنج سال هم اون جا، این میشه پنجاه و شیش سال... پنجاه و شیش سال. هیوده سال هم اون جا داریم... هیوده سال... باید هشتاد، هشتاد و پنج سال داشته باشم، آقاجون.

جعفرخان: هشتاد و پنج سال! این خیلی بد عادتی است برای حفظ الصحه، این عادتو باید ترک کرد.

مشهدی اکبر: این بد عادتیه؟

جعفرخان: بله. اگه آدم بخواهد از روی قاعده و از روی سیستم (system) رفتار کنه، بعد از هفتاد سال باید بمیره، این خیلی بد عادتی است برای مزاج! ...

۱ - ترجمه تحت الفظی Quel a^ge as-tu.

سید ابراهیم نبوی

شاید این نوشتہ مقدمه دوم این کتاب باشد؛ چرا که نویسنده برای توجیه حضور آثارش در این مجموعه لاجرم می‌بایست به توجیه این مجموعه نیز بپردازد. توجیه، آن که گردآوری آثار دیگران و عرضه آن در ایران کاری است ضروری و دشوار. مگر نه این که نویسندگان ایرانی - و بالاخص نوع مطبوعاتی آنان - موجوداتی تبل و کم تلاش‌اند؟! ولذاست که همواره نیازمند کسی هستند که به طرح آثار آنان و معرفی شخصیت‌شان بپردازد. از سوی دیگر به دست آوردن اطلاعات و عرضه

تحلیل‌های نوشتاری در مورد دیگران با دشواری مواجه است.

به طریق اولی مشکل زمانی آغاز می‌شود که گردآورنده خود نیز از موضوعات گردآوری محسوب شود. چنان که نویسنده - سید ابراهیم نبوی - علاوه بر گردآوری کتاب حاضر و نگارش زندگی نامه‌ها و تحلیل‌ها مجبور است خود را یکی از اصحاب طنز ایران قلمداد کند.

البته، شاید بهتر بود که اینجانب در این کتاب معرفی نمی‌شدم، ولی از کجا معلوم این نویسندگان بعد از من که بعدها گردآوری‌هایی خواهند کرد ما را همچنان از قلم نیندازند و آن وقت تا سر بجنبانی بیینی نامت از این تاریخ کذایی بیرون مانده و واسفا بر آن زمان که دیگران باشند و ما نباشیم!

کوتاه سخن. مجبورم که اندکی در باب خود و سرگذشت طنازی خود حرف بزنم. و اصل را بر این بگذارم که خوانندگان این نوشتار اجبار مرا در این خودگویی می‌فهمند.

من، ترک و ترک زاده‌ام. در ۲۲ آبان ماه ۱۳۳۷ در روستای نمین آستارا به دنیا آمدم. و مانند بیشتر کسانی که به کارهای فرهنگی و ادبی وابسته‌اند ریشه در خاک روستایی داشته و دارم؛ اگرچه به جبر زمانه گاه اهلی می‌شوم و ادای فهم و شعور شهریگری غربزده امروز را درمی‌آورم! تحصیلات دبستان را به حکم اجبار انتقال پدر کارمند - که چند سالی است به رحمت ایزدی رفته - از آستارا به تهران، در این شهر درندشت و بی در و پیکر آغاز کردم، مدتی در رفسنجان، یک سالی در جیرفت، شش - هفت سالی در کرمان زندگی کردم و در همان جا دیپلم گرفتم و برای خواندن دروس جامعه‌شناسی به شیراز رفتم. (در سال ۱۳۵۶)

از سال ۱۳۶۱ کار خود را به صورت رسمی در وزارت کشور آغاز کردم. و از سال ۱۳۶۴ به عنوان کارمند صدا و سیما مشغول شدم و از

همان جا کار مطبوعاتی خود را به عنوان «دبیر سینمایی» مجله سروش (ارگان صدا و سیما) آغاز کردم. همچنین در مطبوعات و نشریات مختلف به کار پرداختم؛ شش ماه به عنوان دبیر سروس ادبی مجله دانشگاه انقلاب، سردبیر بولتن هفتمین جشنواره فیلم فجر، سردبیر مجله گزارش فیلم (دوره اول)، عضو شورای سردبیری مجله ارخوان، مدیر فنی و اجرایی مجله گل آقا و عضو تحریریه آن (ستون شعر نو و چهل سال بعد در همین هفته)، تنظیم سالنامه گل آقا (۱۳۷۱)، مسئول صفحات اجتماعی ماهنامه همشهری، همکار در تأسیس روزنامه همشهری و دبیر سروس گزارش، شهرستانها و صفحه آخر این روزنامه. همچنین با مجلات و روزنامه‌هایی مانند حوادث، ادبستان، تصویر، تماشاگران و... نیز همکاری کرده‌ام.

یک مجموعه داستان و چند گردآوری نیز مجموعه کتاب‌هایی است که روانه بازار کرده‌ام.

طنز را ابتدا در مجله سروش آغاز کرده، با صفحه‌ای با عنوان «اندر حکایت...» و بعد در مجله گزارش فیلم (تقریباً تمام صفحات!) ادامه دادم، در گل آقا بعضی شوخی‌هایم جدی گرفته شد و در ماهنامه همشهری نیز دو داستان طنز از من به چاپ رسید.

آشکال طنزنویسی من بیشتر ماهیتی سیاسی، اجتماعی و فرهنگی دارد. در کارهایم از نثرهای گوناگون، مدل شعر نو، داستان و مقالات طنز استفاده کرده‌ام.

رامش را بخواهید جدی نوشتن را نمی‌توانم، و به گمانم این، ریشه در باورهای من نسبت به جهان دارد؛ قصد بدی تدارم، اما وقتی سر به پیرامون می‌چرخانم فراوانی سوژه‌های طنز را به طنزنویسی می‌کشاند. وقتی تمام ذهنم را در خدمت طنز می‌گذارم آثارم بالارزش می‌شود.

ولی وقتی به قصد استفاده ابزاری از طنز - مثلاً برای تصفیه حساب - عمل می‌کنم کارهایم عجولانه و بد می‌شود.

از سال ۱۳۷۶ به طور خاص به طنز سیاسی روی آوردم. این کار از مجله مهر شروع شد، هفته نامه‌ای بود که حوزه هنری آن را منتشر می‌کرد. در آنجا «تذکره‌اهل فن» می‌نوشتند و صفحه‌ای تحت عنوان «هفت روز، هفت یادداشت» و گاه گاه «راپورت‌های یومیه».

پس از آن با روزنامه جامعه طنز سیاسی را جدی‌تر گرفتم؛ «ستون پنجم» عنوان ستون طنز روزانه من در روزنامه جامعه بود، بعدها که جامعه توقيف شد و «توس» درآمد، ستون من نیز به «ستون چهارم» تغییر نام داد. و پس از آن به جرم طنز نویسی یک ماهی زندان رفتم.

پس از آزادی از زندان ابتدا در روزنامه آریا ستون طنز روزانه‌ای می‌نوشتند با عنوان «یک فنجان چای داغ در یک بعداز ظهر پائیزی» و بعد که روزنامه نشاط منتشر شد ستون طنز روزانه دیگری را شروع کردم به نام «بی ستون».

در همین دوره تا به امروز طنز روزانه را ادامه داده‌ام، با این عنوان‌ها: «کلمه‌ها و ترکیبات تازه» (روزنامه آریا)، «از این ستون به آن ستون» (آریا)، «چهل ستون» (عصر آزادگان) و «اقتصاد به زبان ساده» (خبر اقتصاد).

تاکنون دو مجموعه داستان طنز به نام‌های «دشمنان جامعه سالم» و «تهرانجلس» و چند کتاب طنز دیگر با اسمی زیر را منتشر کرده‌ام: «ستون پنجم»، «راپورت‌های یومیه و تذکره‌ها»، «قصه‌های نصرالدین»، «یک فنجان چای داغ»، «مصاحبه‌های صریح»، «بی ستون»، و... بهترین نوشته‌های طنز من چند داستان و سرمقاله‌هایی است که در مجله گزارش فیلم به چاپ رساندم.

اسامی مستعار من تا به امروز: «الف. رهنما»، «م.الف. رهنما»، «سین. الف. نون»، «علی بونه گیر»، «ابوالهول»، «ابوجهل»، «لیلا ارجمند»، «مهربان فروزنده»، «لیلا ابراهیمی»، «رئیس الكتاب»، «سیروس داور»، «حسین ابراهیمی» و «بالابان چالان» و... بوده است.

دو سنگر انفرادی

اصلًا" فکر شو هم نمی‌کردم. کف دستم که بونکرده بودم. راستش، یه جوری پیش اومد که امروز هم که خیالات می‌کنیم نمی‌فهمیم که اون روزها چی شد، چی پیش اومد. گاهی فکر می‌کنیم خواب و خیال بود. بله، آقای دکتر! خیلی حکایت عجیب و غریبی داره، الان هم که می‌خواهم تعریف کنم انگار خیالات بوده و باورم نمی‌شه، بدنم مورمور می‌شه، یه حالی پیدا می‌کنیم وقتی تعریف می‌کنیم. نیگا کنین. راستی، آقای دکتر دستون چی شده؟ لابد اتوی داغ خورده بهش، زود خوب می‌شه.

ما، خدایا کی بود، گمونم ده سال پیش بود، بلکه بیشتر، تازه رفته بودیم جبهه، غرب کشور بودیم. من اونجا غریب بودم، بچه تهرون. باختران هیشکی رو نمی‌شناختم، شما تا حالا باختران رفتی؟ اون موقع باختران خیلی برآمون غریب بود. هیشکی رو نمی‌شناختم. با خودمون گفتیم حالا چی کار کنیم؟ خلاصه! آقایی که شما باشی، خیلی فکر این امورات بودیم. تو پادگان وول می‌خوردیم، سرگردون، گاهی یه ساعت آمه می‌نشستیم بین دیوار و سیر سرباز می‌کردیم. خیل شیکار بودیم. و حال گرفته، لباس بی قواره، سرکچل، پوتین یت و یقور سربازی. هی از اینور پادگان می‌رفتیم اینور و برمی‌گشتیم اینور و تا دلت بخواه قد خدا حرص می‌خوردیم. خلاصه آقایی که شما باشی، مارو بعد یه قرعه‌کشی عدل انداختن و سط یه منطقه کوهستانی، دم پر خدا، دست دراز می‌کردی انگشت لای ابرا بود. نوک قله، نوک نوک که نه، یه بیست متر اینورتر. یک سنگر انفرادی بود. دروغ نگم یه صد متر اینورتر هم یه سنگر عراقی بود. جون دکتر راست می‌گم، نری خونه فکر کنی حسن خالی بست، نه جون آقای دکتر، نوکر تم چی می‌گفتم؟ آره، یه آدم یالقوز انفرادی رو ول کرده

بودن تو کوهستون خدا. روز اول خیلی ترسیدیم. یعنی راستیاتش کاری از دستتمون ساخته نبود. فکری شدیم که اگه یه سرباز گردن کلفت عراقی عین شمر بن ذی الجوشن بیاد بالای سرمون و چاقوشو بذاره بیخ گلومون و گوش تا گوش سرمونو بیره، چه خاکی به سرنه مون بریزیم. خلاصه، شب اول خوابمون نبرد. هی صدای پا بود که مسی پیچید تو گوشمن و وحشت می کردیم. به خودمون گفتیم حسن تو دیگه واسه خودت مردی شدی، یعنی چی؟ تو سرباز مملکتی، ترس که نداره، اونه که باهاس بترسه، تو که نبایس بترسی. باز به خودمون گفتیم خر خودتی. خیلی می ترسیدیم. آخر سر فکری شدیم که واسه خودمون یکی دو جای دیگه ام تدارک کنیم که یارو نتونه هر غلطی دلش می خواهد بکنه، البته با خودمون فکر کردیم که به فرض هم بیاد بالا سرمون، ما که چوب خشک نبودیم، سه شماره پامی شدیم و آقا جاسم رو آبکش می کردیم. خنده دار، فکر می کردیم همه سربازای عراقی اسمشون جاسمه. ژ - ۳ رو بغل کرده بودیم و خوابیده بودیم. خلاصه، آقایی که شما باشی، ما یه هفته خوابمون نبرد. از هر صدایی لرزیدیم و از هر سایه ای ترسیدیم. لامصب عراقی یه هم عین خیالیش نبود، نه می اود جلو چش که آدم ترسش بریزه، نه گوله ای در می کرد، نه قدم می زد، انگار که خوابش برده، یا اصلاً انگار که کسی تو سنگر عراقیه نباشد. یعنی ممکنه؟ خیالاتی شدیم که نکنه اصلاً کسی اون تو نباشه؟ یه روز هم همین افتاد عین خوره تو جونمون که نکنه کسی اون تو نباشه و حاجی بی خودی ترس ورش داشته باشه. بچه ها هر دو روز یه بار می اومدند و آب و آذوقه و نامه می رسانند و نامه می بردند، می گفتن این منطقه هیچ وقت درگیر نبوده، منتهی کوشانس، ما که همیشه بد شانس بودیم. یک دفعه بزنه و یک جنگ درست و حسابی تو همین منطقه بشه. خیلی می ترسیدیم. بالاخره بعد چند روز دل به دریا

زدیم و یه گوله در کردیم. چند دقیقه بعد دیدیم از او نور هم صدای یه گوله او مدد دیگه خیال‌مون راحت شد که یه آدم زنده و مسلح اون طرف مرز هست. اگه بیشتر نباشه، که نبود. خب، حالا تکلیف روشن شده بود. ما اینور خط بودیم، اونا اونور خط. دیگه معلوم بود که یه سرباز عراقی اون طرف حی و حاضر نشسته و از جاش هم جم نمی‌خوره. اسلحه هم داره، گوله هم در می‌کنه - با همین خیالات یه هفت‌هه رو سرکردیم، هرازگاهی اون دورترها یه صدای گوله توپی یا صدای خمپاره‌ای یا رد شدن هواپیماهی می‌آمد. ولی طرف ما اگه بگی مخصوص رضای خدا یه پرنده پر می‌زد، نمی‌زد.

خلاصه، کلی می‌ترسیدیم. شب که می‌شد وحشت می‌کردیم، انگار اجنه و ارواح دیدیم. شبا آسمون اونجا سیاه سیاه بود. انگاری لحاف کشیده باشن سر آدم. اون دوراگاهی یک نقطه قرمز می‌شد و ویژ، یعنی یک مرد و بعد دوباره زمین و آسمون سیاه می‌شد. آقای دکتر گاهی هنوز هم خوابش رو می‌بینم.

یه شب، تازه سر شب بود. دلمون هوای ننه مون رو کرده بود. هوای کوچه محله‌مون رو. والله شماکه غریبه نیستی، یکی بود که خاطرخواهش بودیم، نرگس اسمش بود. الان شوهر کرده. خلاصه، اون شب هوایی اش شده بودیم. تنها باشی، تو بیابون خدا، تک و تنها، همه‌اش قیافه آدم‌ها می‌آمد جلو چشممون. دختره هی می‌آمد و می‌رفت. نه که فکر کنی اونطوری، نه. خلاصه شروع کردیم زیر لب و اسه خودمون آواز خوندن و سوت زدن. آروم آروم، انگاری که بخوای یواش یواش غم دلتوگریه کنی. سوت می‌زدیم. مثلا واسه خودمون آهنگ می‌زدیم. یه هو یه صدایی شنیدیم. ساکت شدیم، صدای سوت می‌آمد، انگاری یکی دیگه‌ام داشت سوت می‌زد. ما که ساکت شدیم دیدیم اونم ساکت شد، یعنی

چه؟ دوباره سوت زدیم. این دفعه یک جور دیگه، او نم شروع کرد همومنظری سوت زدن. فکر کردیم حتماً عراقی یه است. فکر کردیم لابد او نم دلش گرفته. دوباره یه جوری دیگه سوت کشیدیم او نم همومنجوری سوت کشید. والله راستش ما هزار جور سوت زدن بلد بودیم، سوت بلبلی، چهچه می‌زدیم با دو انگشت، با یه دست، با دو دست، همه جوره بلد بودیم. سوت زدیم، او نم سوت زد. طرف هم کم از ما نبود. یه بلبلی واسه‌اش زدیم، جواب داد. شروع کردیم آواز خواندن. «کفتر کاکل به سر» خوندیم، او نم یواش یواش شروع کرد آواز خواندن. عربی می‌خوند. یک سوزی ام داشت آوازش. فکر کنم یا حبیبی می‌خوند. خلاصه، آقایی که شما باشی، او نشب یه ساعتی آواز خواندیم و او نم جواب داد. فارسی، عربی، فارسی، عربی، آخرش یه فکری به کلمه‌مون زد، یه آواز عربی بلد بودیم. تو ش می‌گفت یا حبیبی، او نو خوندیم، او نم جواب مون رو داد. شبی بود او نشب. باورتون نمی‌شه او نشب اولین شبی بود که تا صبح کله سحر با خیال راحت خوابیدیم. صبح که از خواب بیدار شدیم یادمون افتاد به دیشبی، خواب بود؟ نه، خواب نبود. دیگه ترس از جونمون رفته بود. مثل شیر راه می‌رفتیم. انگار نه انگار که لب خط جبهه‌ایم و ممکنه بزن نمون. داشتیم راه می‌رفتیم که یه هو یه چیزی کمونه کرد و خورد نزدیک ما. اکه هی! یعنی چی؟ خودمونو سه شماره به سرعت برق و باد هوار کردیم رو زمین، دستارو گوش‌ها، پاها خوابیده، اشهدمونو خوندیم و متظر انفجار نارنجکی، خمپاره‌ای، بمبی، چیزی شدیم. چیزی نبود. صدا از جایی در نمی‌آمد. کوهستان ساکت بود و خلوت. هیچ صدایی نمی‌آمد. یواش سرمونو بلند کردیم. دیدیم یه چند متری او نورتر یه گوله روزنامه افتاده، دورش هم نخ بود، اولش ترسیدیم دست بزنیم. یعنی چیه؟ فکر شدیم نکنه بمبی چیزی باشه؟ یه نخ دورش بود، نخ رو گرفتیم

و مثل آدم که دم موش مرده رو می‌گیره از روی زمین بلندش کردیم. اما وزنش به نارنجک و بمب نمی‌خورد. یواش یواش بازش کردیم. یه روزنامه عربی مچاله شده بود که روش عکس صدام بود، روزنامه‌هارو وا کردیم. می‌دونی تو ش چی بود؟ جون دکتر، حالا چرا آدم قسم بخوره، جون خودم، تو ش یه سیب سرخ بود. تازه و براق، انگاری همین. الانه از درخت کنده باشن. عجب حکایتی! وسط بیابون خدا یه سیب سرخ لای روزنومه عراقی عدل بیفته بغل دستت. خب، افتاده بود دیگه. او مدیم سیبه رو گازش بزنیم، ترسیدیم. فکری شدیم که نکنه مسموم باشه. لابد یارو هوس کرده ما رو بی سرو صدا بفرسته دیار قازورات. اما هر چی سیرکردیم به قیافه سیبه نمی‌آمد. یاد آواز خوندن دیشب افتادیم. طالب شدیم سیبه رو بخوریم. آروم آروم پوستش کنديم، مثل این که تله انفجاری داشته باشه. خنده‌مون گرفت. اما خبری نبود. هیچ اثری که نشون بده کلکی تو کار هست نبود. خلاصه، جای شما خالی، آقا سیبه رو خودریم. اول صبح، سیب سرخ خوردن وسط بیابون خدا، از آسمون رسیده صفائی داشت. آقا عین دیوونه‌ها دوباره نشستیم با یارو به سورت زدن. سوت، آواز، سوت، آواز. مگه ول می‌کرد! خلاصه، آقایی که شما باشی ماجرا تا ظهر طول کشید. سر ظهر او مدیم غذا بخوریم، غذا که نه، زهر مار، کنسرو خاویار بادمجون، یه روز در میون غذای سرد داشتیم، نه که بد باشه‌ها، نه، ولی اینقدر خورده بودیم دلمونزده بود. اولی روزدیم، بانون خشک، او مدیم دومی رو واکنیم، رضا نشتدیم، پیچیدمش تو روزنومه عراقیه و نخ دورش پیچیدم و یه سوت بلبلی کشیدیم و یا علی. فرستادیم. لابد او نم ترسید. خلاصه، آقایی که شما باشی، عصری دوباره روزنومه آمد، تو ش قوطی خالی کنسرو بود و چند تاشکلات، خوردیم. شب ما بر اش سیگار پست کردیم، سیگار تیر، او نم و اسه ما سیگار پست

کرد، سیگار وینستون. خلاصه، هی بسته روزنومه بود که می‌آمد و می‌رفت. القصه، سر شب دیدیم آئیش سیگار از بالای سنگرش معلومه، مام دل به دریا زدیم و رفتیم بالای سنگر و جلو چشمش نشیم سیگار کشیدن. اولش فکری شدیم که نکنه محل مارو پیدا کنه و با یه تیر خلاص کنه مارو، اما گفتیم نه، کسی که اینقدر معرفت داره که بیاد سیل مابشه لابد دست به ماشه نمی‌برده. خلاصه، یک پک او زد به سیگار، یک پک ما به سیگار زدیم. با سیگار مثلاً علامت می‌دادیم. مورس می‌زدیم. تلگرافه. تو کتاب مدرسه نوشته بود. نه که بلد باشیم، نه، مثل هم‌دیگه به سیگار پک می‌زدیم، دو تا ما، دو تا اون، یکی ما، یکی اون.

خلاصه، جون دکتر یه روز نشد که رفیق شدیم. رفیق نادیده. اینقده نشسته بودیم و فکر کرده بودیم که یارو چه شکلیه؟ اصلاً "یه نفره؟ چند نفره؟ خب، معلوم بود که طرف عراقیه و سیاهه، خب مهربونم که هست، لابد لاغره و سبیل زیادی هم نداره. خب معلومه فرمانده عراقی معمولاً سبیلش پر پشت می‌شه، اما سرباز همه جوره هستن، نه که سبیل بد باشه‌ها. نه، آدم هر جا همه جوره هس، اصلاً "به قیافه نیس، آدم باهاس دلش صاف باشه‌ها، نه آدم هر جا همه جوره هس، خیلی خیالات کردیم که یارو چه شکلیه؟ طالب شدیم یه جور قیافه‌اش رو بینیم. چه جوری؟ هیچی، می‌ریم یه راست و امیستیم لب سنگر، صاف. اگه مرد باشه کاری نداره، اونم می‌آد، اگه نه که هیچی. رفتیم و صاف ایستادیم لب سنگر. یه دو دقیقه‌ای، صبح بود. ساعت ۹ صبح. دیدیم اونم اومد، وایساد، چاق بود، خیلی که نه، تقریباً هم هیکل شما، البته شما تازگی‌ها بعد این که زن گرفتی چاق شدی‌ها، طرف هم هیکل شما بود. اصلاً "سبیل نداشت. عجب! یه قدم ما رفتیم به طرفش، اونم یه قدم اومد، یه قدم دیگه رفتیم، اونم یه قدم دیگه اومد. بعد دیدیم داره می‌لرزه، یه کلاشینکف دستش

بود. مام یه ژ-۳ دستمون بود. خم شدیم ژ-۳ رو گذاشتیم زمین و راست وایستادیم. او نم خم شد زمین و کلاش رو گذاشت زمین و راست ایستاد. بعد دوباره یه قدم ما رفتیم جلو، یه قدم او مد. اینقدر رفتیم جلو تا شونه به شونه هم رسیدیم. وسط دو تا سنگر، برابر به هم دیگه نیگا کردیم، انگار که رفته باشیم توکت هم دیگه؛ بعد انگاری که یکنی سوامون کرد، جفتمن عقب عقب رفتیم و بدو رفتیم تا سنگر خود منون. بعد نشستیم، بعد من خنده ام گرفت. بعد او ن خنده اش گرفت. بعد من یه راست بلند شدم و رفتم طرف او ن، او نم او مد، بعد با هم دیگه دست دادیم، خلاصه آقا، رفیق شدیم.

آقا ما چایی تو کار من نبود، نه که طالب نباشیم، اتفاقاً کننه چایی، بودم، ولی سور و ساتش مهیا نبود، آقا، یه روز، روز بود؟ نه، یه شب، دیدیم صدای پاش او مد، خودشم رسید. او مده بود با یه قممه چایی با هم خوردیم، مزه کرد آما، نمی دونی شب باشه، وسط جبهه، بشینی با دشمن به چایی خوردن. زیون جفتمن هم که لال بود. نه که این طوری بمنه ها، نه، ما چارتاکلوم فارسی یادش دادیم، او نم چارتاکلوم عربی یاد منون داد. الانه دیگه یاد منون رفته، ولی او ن موقع او سا شده بودیم. کم کم یاد گرفتیم با هاس چطوری با هم حرف بزنیم. باورت می شه. ما که مرخصی می او مدیم تهرون، آقا دلمون و اسه اش تنگ می شد، و اسه اش سوقات می بردیم. او ن موقع هر چی گفتن بیاریست عقب خط، گفتیم نه، جامون امنه، خلاصه، حکایت ما سه ماهی طول کشید، جون دکتر. تا این که او ن رفت، یه پنج شیش ماه بعد هم جنگ تموم شد. عجب سه ماهی بود! آقا، یه روز قرار بود بیان باز دید خط، هراز گاهی می او مدن، رسمش بود. قرار گذاشتیم گوله در کنیم، آقا در کردیم، نه که مجبور باشیم، نه، گفتیم نکنه فکر کن خوشی زیر دلمون زده، بلا نسبت شبش با هم دیگر

مهمنی داشتیم، ایندفعه ما رفته بودیم طرف اونا، صفائی داشت اون شب! آی خندیدیم!

بعدش که یارو رفت از دماغمون در اوامد. همه که اینطوری نمی‌شن. خلاصه، آقای دکتر! مام جنگ کردیم، نه که گوله طرف عراقیا نداخته باشیم، انداختیم، شاید کسی رو هم کشته باشیم، پناه بر خدا، جنگ بود دیگه، ولی آقا، ما دو تا با هم نجنگیدیم. ما رفیق موندیم. یارو زن و بچه داشت، اسمش عباس بود. بچه‌اش دختر بود، خیلی خوشگل بود، عین همین آبجی کوچیکه خودمون بود.

- دیگه ازش خبر نداشتی؟

- نه آقا، نه که خبر نداشته باشیم، مختصری خبر داشتیم، سه سالی که جنگ تمام شده بود یه نامه برآمون فرستاد، مام جوابش رو داریم.

- خب، چی نوشه بود؟

- هیچی، نه که هیچی ننوشه باشه. خیلی چیزآنوهشه بود. تازه آزادش کرده بودن، تازه، بعد از این که از پیش ما رفته بود، دوماهی بعدش اسیر شده بود. سه سالی هم نگرش داشتن، بعد ولش کردن، رفت سراغ زن و بچه‌اش. عکش رو هم فرستاده بود. بذار پیداش کنم. همینجاها باید باشه، اوناهاش. اینه آقای دکتر، اسمش عباس بود.

- اینه؟ این که مثل بقیه سربازاس؟

- خب پس می‌خواستی شبیه چی باشه؟

- خب، حسن آقا، من دیگه دارم می‌رم، کاری دیگه با من، نداری، راستی کتابه رو خوندی؟

- نه جون دکتر جون، والله حوصله ندارم. از صبح که بلند می‌شم بی حوصله‌ام، یه دور با ولچر تو آسایشگاه می‌گردم، می‌رم و می‌آم، خبری نیس، گاهی داداش کوچیکه مون می‌آدو یه سری می‌زنه و چند دقیقه‌ای

حال می‌کنیم، اما تازگیا بی‌معرفت شده، کمتر سر می‌زنه، یا گاهی یکسی مثل شما بشینه وردل آدم. حوصله کتاب خوندن ندارم، گاهی فیلم نشون می‌دن که می‌بینیم، ولی با یه دست ورق زدن کتاب مشکله.

دادخواست ریاست محترم دیوانعالی بلخ

به لحاظ اینکه مدارک پیوست دادخواست خوانده شمس الدین محمد شیرازی با اسمی مستعار لسان الغیب، حافظ شیرازی، خواجه شیراز و... اقدام به بر هم زدن نظم عمومی، اهانت به مقامات دیوانی، توهین به مقدسات، جرایم مکرر ضد عفت و اخلاق عمومی، تشویق مردم به فساد و فحشا، تجاهر به استعمال مشروبات الکلی و موارد غیر که بر همگان آشکار و ذکر آن موجب تصدیع آن خاطر محترم است، نموده در اظهارات کتبی و شفاهی خود بر ارتکاب این افعال شنیع اقرار نموده و ابرام روا داشته، خواهشمند است وفق مقررات، خوانده را به کیفر و تعزیر مقرر رسانده و از آنجایی که تعدی و تجاوز به حقوق عامه و کافه مردم می رود از آن محضر محترم در خواست صدور دستور موقت جمع آوری تمامی نسخ موجود دیوان فرد مذکور دارد.

(۱) مخالفت با «شحنه» و «محتب» و توهین به آنان. خوانده در اظهارات خود گفته است: «محتب شیخ شد و فسق خود از یاد برد». و در جای دیگر اعتراف کرده است که با محتب شهر به شرب مشروبات الکلی پرداخته و از این طریق به محتب بلخ اهانت کرده است.

«باده با محتب شهر نوشی حافظ

بحورد با تو می و سنگ به جام اندازد»

(۲) شرب خمر و اظهار به آن و ابرام ورزی بر این فعل شنیع. وی در اظهارات خود گفته است:

بیار باده و اول به دست حافظ ده

و در جایی دیگر اظهار داشته:

«ادی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب

ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود.»

۳) اهانت به قوای چهارگانه بلخ و دادن نسبت تزویر به آنان. فرد مذکور در یکی از اشعارش اظهار داشته است:

«می خور که شیخ و شحنه و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می کند.»

۴) داشتن مشکلات خانوادگی به دلیل افراط در استعمال مشروبات الکلی. وی در این مورد اعتراف کرده است که:

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب

رجعتی می خواستم لیکن طلاق افتاده بود

۵) دریافت حواله دولتی جهت دریافت مشروبات الکلی مخصوص اهل کتاب به صورت غیر قانونی. وی در حال مستی به این امر اعتراف کرده و اظهار داشته است:

«دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود

تعییر رفت و کار به دولت حواله بود»

۶) طرفداری از دولت لیبرال آقای خاتم بو اسحاقی و تأیید سیاست‌های آن. از آنجاکه خوانده از عوامل لیبرال و وابستگان به بخارا بوده، بارها و مکرراً به تأیید دولت مذکور دست زده و اظهار داشته است:

«رأستی خاتم فیروزه بواسحاقی

خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود»

وی سیاست‌های دولت را در راستای گسترش لیبرالیزم و عامل فحشاء و بی‌بند و باری دانسته و گفته است: «دولت مساعد آمد و می در پیاله بود» و اظهار بندگی و دعاگویی دولت را کرده و اعتراف کرده است که: «مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم.»

۷) تلاش مذبوحانه جهت دسترسی به اسناد محرومانه به مقصد جاسوسی برای بیگانگان. وی اعتراف کرده است که بخت از دهان دوست که احتمالاً "عنصر نفوذی متهم بوده نشانش نمی‌دهد و از اینکه «دولت خبر ز راز نهانش نمی‌دهد»، شکوه کرده است.

۸) اعتقاد به افکار پلورالیستی و درک شخصی از دین: متهم در موارد مختلف و مجالس مختلف با خودسری اظهار داشته که غیر قابل هدایت است و به درک شخصی خود از دین اعتراف کرده و گفته است:

«جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید»

۹) تحریک خوانندگان از طریق ارائه تصاویر تحریک آمیز و استفاده ابزاری از زنان. وی به توصیف مو، میان، قد، شانه، دوش و محramات دیگر پرداخته و در کمال وقارت اظهار داشته است که تا وقتی «قد بلند طرف را در بر نگیرد درخت کام و مرادش به بر نمی‌آید»

۱۰) اعتراف به عافیت طلبی و بریدگی: وی در اظهارات خود اعتراف کرده است که پس از چهل سال رنج و غصه به سوی مصرف مشروبات الکلی روی آورده است:

«چهل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود»

۱۱) اعتراف به دلباختگی به بیگانگان: خوانده در این مورد اظهار کرده است که «معرفت نیست در این قوم خدا را سبی» و به این دلیل گفته است که گوهر خود را به خریدار دیگر خواهد برد. متهم هنوز اعتراف نکرده است که قصد پناهندگی به کدام ولایات را دارد.

با عنایت به نکات فوق، خواهان، از آن دیوان محترم در خواست می‌نماید که خوانده را به اشد مجازات محکوم نماید. و به دلیل اینکه وی

در مقابل تهدید مسئلان امر به اینکه منحرفین با تیغ و تیر مجازات می‌شوند، کوتاه آمده اظهار داشته است که؟
 «به تیغ گر کشد دستش نگیرم
 و گر تیرم زند منت پذیرم»
 لذا خواهشمند است یک درجه تخفیف معمول فرمایند.

گودال

خبر: «به گزارش خبرنگار ستون پنجم گودالی به عمق یک متر و قطر ۱/۵ متر در یکی از خیابان‌های مرکزی تهران باعث تصادف و مجروح شدن گروهی از عابران شد»

صدا و سیما: بنا به گزارش واحد مرکزی خبر این اولین گودال از این نوع در خاور میانه بوده و با وجود این گودال تعداد گودال‌های موجود در تهران از مرز یک گودال بعداً خواهد گذشت.

اخبار اقتصادی: با این گودال به میزان دو متر مکعب در خاک کشور صرفه جویی شده و این مشت محکمی است به دهان امپریالیزم در راستای صرفه جویی و بهینه‌سازی.

راه حل بهداشتی: برای جلوگیری از تصادفات منجر به قتل بی‌جرح، مقرر گردید تا چند آمبولانس به صورت شبانه روزی در کنار گودال مذکور توقف نمایند تا شهروندان مجروح در اسرع وقت به بیمارستان منتقل شوند.

در راستای سازندگی: پیشنهاد می‌شود به جای استفاده از آمبولانس که موجب تأخیر در رساندن بیمار می‌شود، بیمارستان تخصصی ارتودنسی ۴۰۰ تختخوابی در کنار گودال احداث گردد.

پیشنهاد مصلحتی: با عنایت به اینکه وجود بیمارستان در وسط خیابان ممکن است موجب تصادفات و سد معتبر گردد، مصلحت در این است که گودال مذکور را پر نمود و گودال دیگری در کنار یک بیمارستان احداث شود.

پیشنهاد مدنی: پیشنهاد می‌گردد ریاست محترم جمهور ضمن بازدید روزانه از گودال مذکور و عبادت از مجروحین آن، ستادی برای برگزاری کنفرانس گفتمان در راستای یافتن راه حل جهت کاهش عمق گودال بر پا شود.

سیاست خارجی: مطالعه گودال‌های موجود در جهان سوم و جهان صنعتی گام تازه‌ای در گفت و گوی تمدن‌ها محسوب شده و می‌توان با همفکری نیروهای روشنفکر جهان و انقلابیون این گودال را پر کرد.

جناح چپ: پر کردن هر گودالی سازش با امپریالیزم است. باید مردم اینقدر در گودال بیفتند تا آگاه بشوند.

جناح چپ افراطی دانشجویی اولترا آنارشیستی: هر گودال که فرو می‌رود نشانه بر جی است که بر می‌خیزد.

روزنامه توپخانه: حفر گودال کار انگلیسی‌هاست.

روزنامه سید خندان: چه کسانی گودال حفر می‌کنند؟

روزنامه نوین: ایجاد گودال کارکسانی است که پیام دوم خرداد را درک نکرده‌اند.

جناح راست معمولی: پر کردن گودال نیازمند مطالعات اساسی و ارتباط با مراکز خاک‌شناسی، زمین‌شناسی و سازمان حقوق بشر است.

برادران فرهنگی: هر گودالی نشانه نفس اماره آدمی است که توی سوراخ افتاده و نشان از سقوط استعلای آدمی در مقابل ماشینیزم.

نظریه اساسی: اگر برادران مایک گودال دارند، دشمنان ما صدها گودال

دارند.

نتیجه نهایی: گودال مذکور به قوت خود باقی بوده و احتمالاً "تا میلیون‌ها سال دیگر باقی خواهد ماند.

وحدت و اره برقی

یکی بود یکی نبود. در زمان‌های قدیم پیرمردی بود که خیلی محترم و مسئول بود. او سه پسر داشت. و هر کدام از پسرهایش برای خودشان آدمی شده بودند، یکی شان چپ بود، یکی شان راست بود، یکی شان میانه رو. پیرمرد وقتی می‌خواست بمیرد آن سه پسر را جمع کرد و به دست هر کدام از آنها ترکه چوب داد و به آنها گفت: این چوب‌ها را بشکنید.

پسر اولی که چپ بود ترکه را گرفت توی دست راستش، بعد بادست چپ آنطرفش را گرفت و آن را شکست. پسر دومی که راست بود چپ چپ به پسری که چپ بود نگاه کرد و ترکه را با کمی فشار شکست. پسر سومی اول دو برادرش را بوسید و بعد با اجازه پدرش ترکه را با دست راست و چپش گرفت و آن را شکست.

پدر که آنها رانگاه می‌کرد برای آنها کف زد. (آن زمان‌ها هنوز به کف زدن اشکال نمی‌گرفتند). بعد، سه تا چوب را گذاشت روی هم و داد به پسر بزرگتر که راست بود. به او گفت: حالا این سه چوب را با هم بشکن. پسری که راست بود، چوب‌ها را راست راست دستش گرفت و به آنها فشار آورد، اینقدر که دستش زخم شد. بعد، چوب‌ها را پرت کرد کنار و گفت: مرگ بر آثارشیست!

بعد پسری که چپ بود همین کار را کرد. چوب‌ها را گرفت توی دست

چپش و محکم با پایش فشار آورد. پایش زخمی شد. چوب‌ها را پرت کرد
کنار و گفت: مرگ بر انحصار طلب!

بعد، پدر رو به پسر میانه رو کرد و گفت: حالا نوبت توست.

پسر سوم که مهندس بود و مدت‌ها هم خارج درس خوانده بود یک
اره برقی دستش گرفت و و سریعاً "چوب‌ها را برید.

پدر که تصمیم گرفته بود بعد از ناموفق ماندن پسر سوم سخنرانی
غرایی در باب حفظ وحدت کند حاشش گرفته شد و به همین دلیل داستان
ما نا تمام ماند.

نتیجه اخلاقی: وحدت وقتی خوب است که اره برقی نداشته باشد.
نتیجه سیاسی: وحدت کار خوبی است، به شرط اینکه افراد با همدیگر
اختلاف نداشته باشند.

نتیجه تاریخی: پدرها بچه‌هایی را نصیحت می‌کنند که اره برقی ندارند.

نتیجه غیر ایدئولوژیک: آدم‌ها بر یک نوعند.

حاله سوسکه و جامعه مدنی

یکی بود یکی نبود، زیر گند کبود، حاله سوسکه نشسته بود...
ترجمه: در دوران‌های قدیمی، در یکی از شهرستان‌های دور افتاده،
حاله سوسکه که دوشیزه محترمی بود در جایی نشسته بود. وی که در
گروه سنی ۲۵-۲۹ قرار داشت و در آستانه ازدواج بود، تصمیم گرفت که با
یکی از خواستگاران خود ازدواج نماید. در همین راستا اولین سؤال حاله
سوسکه این بود: «با چه کسی ازدواج کنم؟» وی که تصمیم گرفته بود تا پیر
نشده ازدواج کند، جهت یافتن همسر مناسب به بازار رفت.

تفسیر سیاسی: اهداف خاله سوسکه از ازدواج چنین بود:

(۱) یافتن یک همسر مناسب جهت گفتمان (حرف زدن) و گفتمان فردگرایانه (در دل)

(۲) یافتن تضمینی برای یک آینده رو به رشد.

(۳) حل بحران‌های اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی، اخلاقی خود.

ادامه داستان: خاله سوسکه به بازار رفت و در همین راستا با یکی از کسبه محافظه کار که در صدد ازدواج بود مواجه گشت.

خلاصه مذاکرات: عضو محافظه کار از خاله سوسکه تقاضای ازدواج نمود اما خاله سوسکه به درخواست وی در باب نحوه درگیری احتمالی، ایشان را مورد سؤال قرارداد.

وی اظهار داشت: اگر من به همسری شما در بیایم و گفتمان ما به چالش منجر گردد، مرا با چه وسیله‌ای کنک می‌زنید؟

ترجمه اظهارات محافظه کار (با اعتماد به نفس): اگر شما به همسری اینجانب درآید قطعاً ابتدا حق گفتمان را از شما سلب خواهیم کرد و لذا دعوایی رخ نخواهد داد. اگر هم دعوایی رخ بدهد اینجانب از شما شکایت خواهیم کرد و برایتان پرونده خواهیم ساخت. اگر تغییرات محتوایی کردید که فیها و گرنه با تیر آهن قانون چنان توی سرتان خواهیم کویید که دوم خرداد که هیچ، جامعه مدنی هم هیچ، توسعه سیاسی هم هیچ، قانون هم یادتاز برود.

خاله سوسکه که تمایل چندانی به کنک خوردن نداشت محل را به سرعت ترک کرده و به راسته پیتزا فروش‌ها رسید. در راسته مذکور یک عضو چپ در حالی که به شدت عصبانی بود با مشاهده خاله سوسکه با عنایت به اینکه همسرش را سال‌ها پیش در جریان مبارزات سیاسی از دست داده بود و تصمیم به ازدواج گرفته بود، از خاله سوسکه

خواستگاری کرد. خاله سوسکه که سال‌هاست در جامعه مدنی پذیرفته است که بالاخره کتک خواهد خورد، در مورد وسیله چالش سوال نمود. عضو محترم چپ با اعتماد به نفس اظهار داشت: اگر تو زنم بشوی اولاً" در همان راستایی که من گفتمان می‌کنم باید گفتمان کنی، اگر هم دعوایی از جانب تو رخ نداد، من دعوا خواهم کرد، در همین راستا قضیه را به مطبوعات خواهم کشاند و به تو اتهام خواهم زد، اگر قبول کردی که کردی، اگر نه به عنوان غارتگر اموال بدنامت می‌کنم. در فاز بعد اگر قدرت دست من بود که پدرت را در خواهم آورد و گرنه با تو سازش می‌کنم و آنگاه غرغر می‌کنم. در نهایت نیز تو را با چماق کتک خواهم زد به شکلی که جای کبودی هم بر تنت نماند.

خاله سوسکه در این راستا عدم تمایل خود را به ازدواج به علت عدم توافق در باب وسیله مذکور اعلام داشت. آنگاه خاله سوسکه از راسته پیتزا فروش‌ها رد شد و به راسته روزنامه فروش‌ها رسید. در راسته روزنامه فروش‌ها خاله سوسکه مقابل در روزنامه توسع رسید. در همین موقع خبرنگار لیبرالی که در حال فرار بود خاله سوسکه را دید و با عنایت به اینکه خبرنگار مذکور مدت‌ها بود که قصد ازدواج داشت در حال دویدن از خاله سوسکه خواستگاری کرد. در همین موقع سروکله نیروهای فشار از دور پیدا شد و در حال فریاد کشیدن به خاله سوسکه و خبرنگار مذکور نزدیک شدند. سخنگوی گروه مذکور اعلام می‌کرد:

ترجمه اظهارات عضو نیروهای فشار (در حالی که فریاد می‌زد): اگر شما که یک خاتم محترم هستید به ازدواج این لیبرال وابسته مسئله دار فاسد جاسوس در باید احتمالاً" به دلیل اینکه از صبع تا شب ما آواره‌اش می‌کنیم خود به خود دعواستان می‌شود و لذا اگر هم ایشان شما را کنک نزنند، خودمان کتک تان می‌زنیم. نوع و شکل وسیله کتک زدن را هم اگر

قانون تعیین نکرد، خودمان تعیین می‌کنیم. در همین موقع مهاجمین (نیروهای فشار) در حالی که به رئیس جمهور، وزیر ارشاد، وزیر سابق کشور و مسئولان روزنامه توس فحش‌های رکیک می‌دادند و حواله‌های (...) صادر می‌نمودند، مانع ازدواج خاله سوسمکه و خبرنگار مذکور شدند.

نتیجه اخلاقی: خاله سوسمکه درگذشته این امید را داشت که بالاخره کسی پیدا بشود و ضمن اینکه شوهر اوست، وی را کشک نزند، اما در حال حاضر حتی اگر شوهر شخص مذکور نیز وی را کشک نزند، گروه‌های فشار این وظیفه را انجام خواهند داد.

نتیجه سیاسی: احتمالاً "تا قانون کاملاً" اجرا نشود خاله سوسمکه شوهر پیدا نخواهد کرد.

نتیجه ادبی: خدا اگر ز حکمت بیند دری، ز رحمت هم گشاید در دیگری و گروه‌های فشار همان در رابه زور می‌بندند.

در احوال شیخنا و مولانا مصطفی میرسلیم

آن مظهر کفایت، آن مرد با درایت، آن مولای هر تیمسار و افسر و سرهنگ، آن وزیر بی بدیل ارشاد و فرهنگ، آن بازمانده از عهد عتیق، آن غواص بحر عمیق، آن کاتب طلسات و رموز، آن صاحب احتراق موتورهای درونسوز، آن مقسم کاغذ کاهی، آن هفت بحر را ماهی، آن دوستدار دیزی و حلیم، شیخنا و مولانا مصطفی میرسلیم یگانه زمان بود و غواص دریای مازندران بود و دائم در گشت و گذار در کوه و بیابان بود. بسی مشایخ کبار دیده بود، چون شیخ کاسه‌ساز و مولانا ضرغامی و

شیخ خاکبازان و مائند ایشان - رضی الله عنهم - و شیخ کاسه‌ساز گفت: شیخنا کرامت بسیار داشت با چشم بسته فیلم می‌دید و با سبابه دست راست شماره تلفن می‌گرفت. و مولانا ضرغامی گفت: او پیوسته مضطرب بودی از احوال لیبرالیه و زنادقه وابایحه. و شیخنا فرمود: اللیبرال هو رأس واحد و عین ثانی (لیبرال‌ها آنها باشند که با غرب رابطه داشته و فراماسون بوده و یک سر داشته باشند و دو چشم و این حکمت را هیچکس نداند مگر نام کتابش «احتراق موتورهای درونسوز» باشد و هفته‌ای هفت روز غواص بحر عمیق باشد و «مسدود الدکمین» باشد.)

شیخ خاکبازان گفت: شیخنا رضی الله عنہ روایت کرد از غیب هر آنچه بر ما گذشت. یکروز که فعلی از ما جاری نشد به ما گفت: «لا یشتغل مع التراب»

نقل است که در اجماع اصحاب الفتن از غیب حاضر شده، یک کلام فرمود. و آن کلام که از او صادر شد، ده تن مدھوش گشتد و چند تن خود را مضروب کردند، از هیبت آن کلام. و دیگر هیچ نگفت و آن کلام چنین بود: «الگریم، فعل الکبیر» و چون این کلام گفت مرغان آمدند و آسمان سیاه شد و هزار و هفتصد و ده ترسا و جهود و گبر مسلمان شدند و زنارها بریدند و نعره زدند و ...

نقل است که در مناجات گفتی: «الله مرا لسان فارسی آموختی، شکر نکردم، مرا به پاسداری فرهنگ گماشتی، شکر نکردم، مرا به طرفه العین به علم هندسه مجهز نمودی، شکر نکردم، شکر می‌نمایم که در غوص و کرال و قورباغه و پروانه هیچکس به مثل ما در تمام فامیل نبود.» و پیوسته خدارا شکر کرد و گفت: الله از تو چه آید جز کرم! و چون وفاتش نزدیک آمد، سخت بخندید. و این یکبار بود که او خندیده بود. و جان داد. و خدا از او خشنود باشد. و السلام.

صادق هدایت

صادق هدایت در شب سه شنبه ۲۸ بهمن ماه ۱۲۸۱ ه.ش. در تهران متولد شد. در سال ۱۲۸۷ تحصیل خود را در مدرسه علمیه تهران آغاز کرد، و در سال ۱۳۰۲ به نگارش کتاب انسان و حیوان پرداخت و مقدمه‌ای بر ریاضیات خیام را نیز در همین سال نوشت. در سال ۱۳۰۴ از مدرسه «سن لوئی» تهران فارغ‌التحصیل شد و برای تحصیل در رشته دندانپزشکی به بلژیک سفر کرد، اما طولی نکشید که از تحصیل در این رشته منصرف شد و به رشته مهندسی رو آورد. او سرانجام رشته

مهندسی را نیز رها ساخت. و در سال ۱۳۰۵ به پاریس عزیمت کرد و در همان جا به تحصیل در رشته معماری پرداخت. وی در سال ۱۳۰۷ به قصد خودکشی خود را به رودخانه «مارن» انداد که وی رانجات دادند. در سال ۱۳۰۹ به وطن بازگشت و به استخدام بانک ملی درآمد، لیکن بزودی استعفا کرد و ابتدا در اداره کل تجارت و سپس در وزارت امور خارجه مشغول کار شد. سرانجام در سال ۱۳۱۴ از وزارت امور خارجه نیز استعفا داد و یک سال بعد به هندوستان سفر کرد و در همان جا بوف کور را در نسخه‌های محدود پلی‌کپی به خط خود انتشار داد. در سال ۱۳۱۶ از هندوستان به ایران بازگشت و مجدداً در بانک ملی استخدام شد که بیش از یک سال نیز در آنجا باقی نماند و بار دیگر استعفا کرد. در سال ۱۳۱۸ عضو هیئت تحریریه مجله موسیقی شد و دو سال بعد نیز به عنوان مترجم در دانشکده هنرهای زیبا به فعالیت پرداخت. در سال ۱۳۲۴ عضویت در انجمن روابط فرهنگی ایران با اتحاد شوروی را پذیرفت و سفری به «تاشکند» شوروی کرد که این سفر دو ماه به طول انجامید. همچنین در همین سال عضو هیئت مدیره نخستین کنگره نویسندگان ایران شد و به پاس خدماتش به ادبیات ایران مراسم بزرگداشتی در خانه فرهنگ برگزار گردید که در این مراسم «بزرگ علوی» درباره آثار او سخنرانی کرد.

در سال ۱۳۲۹ مجدداً به فرانسه سفر کرد و یک سال بعد در روز سه‌شنبه بیستم فروردین ۱۳۳۰ در اتاقی واقع در محله چهاردهم پاریس به وسیله گاز خودکشی کرد و در گورستان «پرلاشز» به خاک سپرده شد. با گذشت بیش از پنجاه سال از انتشار بوف کور این ادعایه صادق هدایت هنوز هم بزرگترین داستان نویس ایرانی است، ادعای گزافی نیست. بسیاری از فضاهایی که هدایت تلاش کرده بود تا آنها را در آثارش

مجسم کند، هنوز هم منحصر به فرد و دور از دسترس است و عنصر تخیل شاید در هیچ داستان ایرانی به اندازه هدایت شکوفا نشده است. هدایت در بسیاری از آثارش لحن طنز خود را حفظ کرده و آن را در طرح داستان‌هایش به کار گرفته است. لحن طنز‌آلود وی در حاجی‌آقا و علویه خانم و ولنگاری - که به خوبی با ساختار موضوع این دو اثر ارتباط دارد - شاهدی بر مدعای مذکور است. وی همچنین در سه اثر خود یعنی وغوغ ساهاب، توب مرواری، افسانه آفرینش به طنز ناب و خوش فرمی دست یافته است که مروری بر آنها خواننده را به وجود سبکی خاص در طنز هدایت رهنمون می‌شود. او در اغراق شخصیت‌ها، فضاهای تبدیل هر موضوعی به یک شوخی طنز هرگز در نمی‌ماند.

طنز در آثار هدایت با طنز‌های اجتماعی پیش از او و پس از او تفاوتی عمده دارد. در آثار طنز‌آمیز هدایت بیش از آن که نوک پیکان انتقاد، معطوف به مسائل اقتصادی و اجتماعی باشد، نگاه به فرهنگ عامه دارد و عقاید عمومی را به تمسخر می‌گیرد.

«نوگرایی» عنصر اصلی آثار هدایت در فرم و محتوی است. و این امر تقریباً در کلیه آثار طنز او وجود دارد. او در وغوغ ساهاب فرم شعر کهن را به طنز می‌کشد و آن را برای بیان موضوعات جدید ناقص می‌داند. اگرچه پس از هدایت نیز سروden «قضیه»‌هایی به سبک وغوغ ساهاب توسط بسیاری باب شد، اما تقریباً هیچ کدام از آنها وحدت موضوعی، شوخی‌های کلامی و خوشمزگی‌های هدایت را ندارد. او در قطعه‌ای از [قضیه تیارت « توفان عشق خون‌آلود »] چنین می‌نویسد:

دیشب رفتیم به تماشای تیارت: « توفان عشق خون‌آلود »

که اعلان شده بود شروع می‌شود خیلی زود

ولی برعکس خیلی دیر شروع کردند؛

مردم را از انتظار ذله کردند
پیس به قلم نویسنده شهر بی‌نظیری بود؛
که شکسپیر و مولیر و گوته را از رو برده بود؛
هم درام، هم تراژدی، هم کمدی، هم اخلاقی
هم اجتماعی، هم تاریخی، هم تفريحی، هم ادبی
هم اپرکمیک و هم دراما تیک،
روی هم رفته تیارتی بود آتیک.

موضوع مهم مورد توجه هدایت، ادبیات بود؛ از این رو وی به انحصار مختلف اشکال مختلف ادبی را به طنز می‌کشید. به عنوان مثال در مقاله طنزآلود «شیوه‌های نوین در شعر فارسی» شاعران و اشعار مطرح زمان خود را به طنز کشیده است.

جامعه گریزی هدایت

اگرچه بخش مهمی از آثار طنز هدایت به روایت زندگی عوام و انتقاد از سنت‌گرایی اختصاص دارد، اما برای مخاطبان عام نوشته نشده است. خوانندگان آثار هدایت همواره گروه روشنفکران بوده‌اند و مسائل مطرح در آثار وی نیز مسائل روشنفکران بوده است. به همین دلیل است که آثار او تفاوتی کلی با آثار طنزپردازانی همچون مرحوم دهخدا، ایرج میرزا، میرزاده عشقی و دیگران دارد.

هدایت به مسائل سیاسی و اجتماعی توجه نمی‌کند و بیشتر به نقد رفتار مردم، عقاید آنها و عناصر فرهنگی جامعه می‌پردازد. این پرهیز، در قضایت هدایت نسبت به اشکال موجود ادبی هم صدق می‌کند.

هدایت از ویژگی‌هایی چند برخوردار است از جمله این که در برخورد با شعر قدیم کاملاً بيرحمانه عمل می‌کند و حتی نوگرایی‌هایی به

سبک «تندرکیا» را هم به تمثیل می‌گیرد.

هدایت اگرچه در آثارش مستقیماً به طرح مسائل سیاسی نمی‌پردازد، اما در قالب داستان‌هایش به شیوه طنز با مسائل سیاسی دوران خود برخورد می‌کند.

او در «علویه خانم و ولنگاری» به مسأله کودتای سید ضیاء الدین طباطبائی اشاره می‌کند و آن را در قالب کنایه به طنز می‌گیرد:

جارچی انداخت تو هر سوراخ و سنبه را گشتند، از توی قبرستان کنه‌ای یک کفتار برمامگوزید پیدا کردند که می‌خواست سری تو سرها درمیاورد و داخل گوسیند حساب بشود. از این رو شب‌های مهتاب با شفال دم می‌گرفت و زوزه می‌کشید. رویاه رفت جلو، هری توی ریش خندید و گفت: «کفتار! غلام حلقه به گوش من می‌شی؟» کفتار جواب داد: «جان دل کفتار! من اصلاً تو حلقه بزرگ شده‌ام، ما نوکریم، خانه زادیم، به روی چشم!» کفتار را هفت قلم آرایش کردند و دو تا شاخ گاو میش روی سرمش چسبانندند. کفتار یک ریش کوسه هم زیر چانه‌اش گذاشت و شلیته قرمز هم به پایش کرد و آمد در چراگاه گوسیندها جلو میکروfon فریاد زد: «ای ملت نجیب ستمدیله خمر در چمن! من سال‌هاست تو قبرستان در تبعید و انزوا به سر برده‌ام ...».

وی در داستان «احاجی آقا» نیز به طرح طنزآلود رضاخان و دوره دیکتاتوری وی پرداخته است.

هدایت در نوشه‌های سیاسی‌اش ریشه دیکتاتوری و ستم‌پذیری مردم را در وجود عقاید خرافی آنان می‌داند و شاید به همین دلیل است که با مردم بیگانه است و برای آنان نمی‌نویسد.

آثار طنز هدایت شاید به دلیل اشتهرار او در حیطه ادبیات جدی، تا به حال از منظر قضاوت صاحبنظران پنهان مانده، اما آثاری است قابل تأمل، شیرین و به شکلی بی‌رحمانه اتفاقادی.

قضیه تیارت « توفان عشق خون‌آلود »

دیشب رفتیم به تماشای تیارت: « توفان عشق خون‌آلود »
که اعلان شده بود شروع می‌شود خیلی زود
ولی بر عکس خیلی دیر شروع کردند؛
مردم را از انتظار ذله کردند.

پس به قلم نویسنده شهیر بی‌نظیری بود؛
که « شکسپیر » و « مولیر » و « گوته » را از رو برده بود؛
هم درام، هم تراژدی، هم کمدی، هم اخلاقی.
هم اجتماعی، هم تاریخی، هم تفریحی، هم ادبی.
هم اپر کمیک و هم دراما تیک،
روی هم رفته تیارتی بود آتیک.

□ □ □

پرده چون پس رفت، یک ضعیفه شد پدید،
که یک نفر جوان گردن کلفتی به او عشق می‌ورزید.
جوان قلب خود را گرفته بود در چنگول،
با بیانات احساساتی ضعیفه را کرده بود مشغول؛
جوان: دل من از فراغ تو بربان است،
چشم از دوری جمال تو همیشه گربان است.
دیشب از غصه و غم کم خفته‌ام،
ابیات زیادی به هم باfte و گفت‌هایم.
شعرهایی که در مدح تو ساختم،
شرح می‌دهد که چگونه به تو دل باختم.
نه شب خواب دارم، نه روز خوراک.

نه کفشم را واکس می‌زنم، نه اتو می‌زنم به فراک.
آوخ توفان عشقم جهیدن گرفت،
هیهات خون قلبم جهیدن گرفت.

آهنگ آسمانی صدایت چنگ می‌زند به دلم
هر کجا می‌روم درد عشق تو نمی‌کند ولم.
توراکه می‌بینم قلبم می‌زند تپ و توب،
نه دلم هوای سینما می‌کند نه رفتن کلوب.

چون صدایت را می‌شnom روحm زنده می‌شود.
همین که از تو دور می‌شوم دلم از جاکنده می‌شود.
مه جبین خانم: برگو به من مقصود تو چیست؟
از این سخنان جسورانه آخر سود تو چیست؟
من پرندۀ بی‌گناه و لطیفی بودم؛
من دوشیزه پاک و ظریفی بودم؛
آمدی با کثافت خودت مرا آلوده کردی؛
غم و غصه را روی قلبم توده کردی.

اما من به درد عشق تو جنایتکار مبتلام،
چون عشقم به جنایت آلوده شده دیگر زندگی نمی‌خام.
اینک بر لب پرتگاه ابدیت وایساده‌ام
هیچ چیز تغیر نخواهد داد در اراده‌ام،
خود را پرت خواهم کرد در اعماق مفاک هولناک،
میمیرم و تو...

سوفلور: «نیست اینجا جای مردن ای مه جبین،
رلت را فراموش کردی حواس‌ت را جمع کن.»
مه جبین: نیست اینجا جای مردن ای مه جبین!

رلت یادت رفت، حواس است کجا است؟

سوفلور: حرف‌های مرا تکرار نکن،
گوشت را بیار جلو بشنو چی می‌گم.
مه جبین: حرف‌های مرا تکرار نکن تو
گوش تو جلو آمد چی گفت؟

اینجا مردم دست زده، خنده سر دادند - مه جبین دست پاچه شد و
دولاشد از سوفلور بپرسد چه باید کرد. زلفش به بند عینک سوفلور گیر
کرد و چون سرش را بلند کرد که حرف‌های خود را بزنند عینک سوفلور را
هم همراه گیس خود برد. سوفلور عصبانی شده یکهو جست زده‌ها و
دست انداخت که عینک خود را به دست بیاورد غافل از آن که مه جبین
خانم کلاه گیس عاریه‌ای دارد. کلاه گیس کنده شد. سر کچل مه جبین
خانم، زیست‌افزای منظره تیارت گردید مردم سوت زدند و پاکویدند. در
این موقع جوان عاشق پیش آمد و با ملایمت کلاه گیس را روی سر
مشوق گذاشت و دنباله پیس را از یک خردہ پایین‌تر گرفت و چنین گفت:

جوان: من بسان بليل شوريده‌ام
مدت مدیدی است از گل روی تو دوريده‌ام
وا اسفا سخت ماتم زده شده‌ام مگر نمی‌بینی؟!
چرا با احساسات لطیف من ابراز موافقت نمی‌کنم و می‌خواهی از من
دوری بگزینی؟

حقا که تو بسیار بی وفا بی ای عزیز
من هر شب مجبور خواهم شد که از فراق تو اشک بریزم یه ریز،
اما نی، نی م خود را زنده نخواهم نهاد
از رأی خود برگرد و با وصال فوری خود دل شکسته بنما شاد.
مه جبین خانم: ممکن نیست، من حتماً خود را خواهم کشت،

تا دیگر از وجود آن خود نشوم سخنان درشت.

جوان: پس من بفوریت خود را قتل عام می‌کنم
در راه عشق تو فداکاری می‌کنم

تا عبرت بگیرند سایر دوشیزه‌ها با عشاق خود نتمایند جفا
جوان به قصد اتحار قمچیل کشید، مه جین خانم طاقت نیاورد.
از وحشت عشق جیغی زد و سکته مليح کرد و مرد.

جوان: هآن ای عشق و وفاداری

تو نام پوچی هستی ای زندگی دیگر فایده‌ای نداری.

سپس قمچیل دروغی را سه بار دور سر خود گردانید

سپس در زیر بغل (یعنی قلب) خود کرد فرو،

سپس سه مرتبه دور خود چون مرغ سرکنده چرخ زد،

سپس آمد دم نعش معشوقه و خورد زمین روی او،

پرده پایین افتاد و مردم دست زدند

پی در پی هورا کشیدند

چونکه بهتر از این پیس

در عمرش ندیده بود هیچ کس!

شیوه‌های نوین در شعر فارسی

«باطل اباظبل، همه چیز باطل است»

توراه کتاب جامعه-۲

می‌گویند شعر آینه دل است، اما اگر گرد و غباری بر روی آن بنشینند و آن را کدر کند محتاج صیقلی است، این همان صیقل تجدد است که شعرای معاصر پدید آورده‌اند و البته این معنی دل و جگر را تروتازه می‌سازد.

نقص مهمی که ادبای متجدد برای شعر فارسی قدیم شمرده‌اند آنست که از حیث صورت و معنی تنوعی نداشته و بیشتر شاعران همان شیوه‌های کهن را پیروی می‌کرده‌اند، اگر این ایراد به جا باشد به جرئت می‌توان گفت که شعر جدید فارسی از این نقیصه بری است؛ زیرا هم از حیث لفظ و قالب شعر و هم از حیث معنی شاعران جدید از تقلید چشم پوشیده و شیوه‌های تازه یافته بکار برده‌اند به طوری که شعرای جدید حق لایق برابری با اسلاف نامدار و بزرگوار خود می‌باشند.

چون در این مقاله مجال تطویل سخن نیست، ما اینک به ذکر بعضی از شیوه‌های نوین که در شعر فارسی بوجود آمده و بیشتر اهمیت دارد با آوردن نمونه‌ای از آثار سخنوران سخن سنج نامدار اخیر اکتفا می‌کنیم. گروهی از شاعران بزرگ اخیر معتقدند که شاعر باید موضوع‌های تازه و نو برای آزمایش طبع به کار برد، البته سلامت و انسجام الفاظ قدمرا باید حفظ کرد و حدود قوانین ادبی را محترم شمرد، یعنی معانی نورا در همان لباس فاخر کهنه جلوه گر باید ساخت. ابیات زیر از قصیده غرائی است که یکی از شاعران زبردست در موضوع بسیار تازه و بسیار ساخته و نمونه کاملی از این شیوه بشمار می‌رود:

در نعمت سرکه شیره و اینکه باید جوانان مذهب الاحلاق باشند:
 ز سرکه شیره که گردید ترا زیان خیزد،
 ز ترش و شیرین کس را زیان چنان خیزد؟
 اگر چه مایه نفع است غم مدار از آن،
 که نفع نیز به یک لحظه از میان خیزد.
 عصیر دانه انگور را سه خاصیت است،
 بگوییم بیقین کز میان گمان خیزد:
 یک که باشد شیرین و آن دو دیگر را
 تو خود بنوش و بدان کان دوز امتحان خیزد^۱
 یکی دیگر از شاعران بزرگ که اشعارش در السنه و افواه خاص و عام
 است در عین آنکه همیشه معانی لطیف تازه می‌جوید، بروانی و سلامت
 گفتار اهمیت بسیار می‌دهد. هر چند این شاعر پیشقدم دبستان «بابا
 شملیسم» و Skatophilisme شمرده می‌شود معهذا از غور و تفحص در
 مطالب سودمند اخلاقی و اجتماعی خودداری نمی‌کند حتی در تحت
 تأثیر دبستان فلسفی Cruditariens واقع می‌شود. اینک نمونه‌ای از آثار
 او:

قصه شنیدم که اشتربی به چراغاه
 ذات بیانات نبات را ز خود آزرد
 لیک چو دندان او ز پیری فرسود
 چند کدو ساریان به آخرور او برد

۱ - این شعر دارای صنعت جدید «تعارف الجاہل» است و این صنعت را خود شاعر در مقابل تعاجل العارف قدمًا ابداع کرده است.

چونکه شتر آن کدو بیدید برابر
 اشک تحسر ز هر دو دیده بیفشد
 گفت کدو را چرا خیار نگشتی
 تا بتوان سهل بر تو گاز زد و خورد
 هرچه بود سبز و ترد خورده شود زود

هر کدویی را شتر خورد چو بود ترد
 گروهی دیگر از شاعران اخیر (پیرو دستان Fadisme) برای آنکه در
 قالب شعر تجددی ایجاد کنند بپاره کردن آن پرداخته و هر یک شعر را
 چهار پاره یا پنج پاره (خماسی) یا پاره پاره و منقطع ساخته‌اند و البته همه
 ایشان در ابداع جدید نیز کوشش فراوان نشان داده‌اند و مضامین ایشان در
 اشعار قدمای بکلی بیسابقه است. از آن جمله چهار پاره زیر را از منظومه
 «روی بام مطبخ» برای نمونه ذکر می‌کنیم^۱：
 چیست دل درد؟ آن که در روده

اندکی از خسراک گیر کند
 وز فشارش چو روده شد سوده

آدمی را ز عمر سیر کند.
 قطعه ذیل نیز نمونه‌ای از پنج پاره یا خماسی است و الحق معنی آن
 بسیار متفسکرانه و جدید است:

راجع به قلمکار و تشویق جوانان به سمعی و عمل:
 کاری که نکو بود نمودار بود
 و انرا بهمه جای خریدار بود

۱ - اینجانب مدت‌هاست که در نظر دارد سبک جدیدی ابداع کند و نام آن را «خمپاره» بگذارد که جدیدتر خواهد بود، زیرا چهار پاره را شکارچیان در قدیم بسیار استعمال کرده‌اند. اما هنوز متأسفانه طبعیم یاری نکرده است.

هر کس که قلمکار نکو بافته است
بس سود که از بافته اش یافته است
هر کار نکو همچو قلمکار بود.

بعضی دیگر از شاعران بزرگوار پیر و دبستان **Vomitisme** معتقدند که مضامین شعر باید با زندگی جدید و فقی بدهد. بنا بر این البته شاعر باید ازین پس بجای شمع و پروانه از چراغ برق و پروانه گفتگو بکند و خود ایشان این شیوه مرضیه را با زیردستی تمام بکار بسته‌اند:
چراغ برق را پروانه‌ای گفت:

که آخر از چه با گرمی نشی جفت؟

جوابش داد آن معشوق روشن:

نمی‌سوزم ترا، بد می‌کنم من؟

بعضی از جوانان نورس هم با آنکه فحامت الفاظ قدمارا حفظ و حتی تفاوت دال و ذال را نیز مراعات می‌نمایند در ابداع معانی جدید معرفکه می‌کنند. این ابیات نمونه هنرهای یکی از این جوانان است:

ناخورددها

چند پرسی که چرا جان من از غم فرسود
خوردنه چون نبود راستی از عمر چه سود
بوستانیست از آن سوی جهان سخت فراغ
که پرست از هلو و سیب و به و شفتالود
چاشنی‌هاست در آن میوه کرز آنجا آرند
که نه آنرا تو در انجیر بیابی و نه تود...

اما پیروان دبستان چرندیسم و **Devergondisme** در تجدد شعر فارسی وظیفه مهمی انجام داده و قدم‌های بزرگتری برداشته‌اند. شاعران نوظهوری هستند که معتقدند بیان را بکلی باید تغییر داد. عقیده این دسته

چون اشعار پیشینیان همه دارای معنی بوده مهمترین وظیفه شاعر متجدد آنست که معنی را بکلی از میان بردارد تا اشعارش تازگی حقیقی داشته باشد.

عالیترین شاهکار این گروه سبک جدید «شترمرغ» است که شاعر در آن تجدید را به نهایت رسانیده چنانکه در مقدمه «شترمرغ شماره یک» می‌نویسد:

معنی شل است، لفظ لغت است.

«لفظ باید شل بشود تا هرچه بیشتر پیرو ساخت و آینه معنی باشد». این شاعر بزرگوار همه نویسندگان و جوانان پرشور را به تکمیل این سبک تازه دعوت کرده و البته در اینجا شکسته نفسی کرده‌اند و گرنه از آنچه ایشان ساخته‌اند کامل‌تر نمی‌توان ساخت. ولی این ضعیف که جوان پرشوری می‌باشم در نظر دارم سبک جدیدتری به نام «لاشخور» اختراع نمایم و امیدوارم در انجام این خدمت توفيق بیابم. اینک چند سطر از کتاب «شترمرغ شماره یک» برای نمونه ذکر می‌کنیم:

آه ای دلم، آه ای خدا، دکتر کمک!! ای وای! ای وای!

ای جوش شیرینا! بیا!

کن راحتمن! کن راحتمن!

دل درد، دردی مشکل است

درد دل است^۱

شاعر بزرگ دیگری که پیرو دستان Dedalo-abyssalisme می‌باشد و از همین گروه شمرده می‌شود اما البته از حیث تجدید و تازگی در رتبه دوم قرار دارد. در مقدمه کتاب «خانواده بزار» ضمن بیان سبک

خود و دشواری‌هایی که برای هر متجلدی در شیوع دادن نظریات تازه پیش می‌آید می‌گوید:

«شاعر جفتک می‌انداخت، جرأت نداشتند به او حمله کنند».

شاهکار این شاعر منظومهٔ ذیل است که مختصراً از آن نقل می‌شود:

فرحناک روز

هنگام روز سایهٔ هر چیز مختفی است

و در اتاق

از رنگ‌های تلخ که بیوی دهنده‌ند

بس غول‌ها

خیلی بلند بالا

از دور می‌رسند چو موجی زکوه‌ها

تا

فریاد برکشند.^۱

شاعر جوان دیگری که اخیراً ظهر کرده و در بعضی مجله‌ها آثار نوین او دیده می‌شود از گروه دبستان Bandetombanisme بشمار می‌آید. این شاعر عقیده دارد که باید مضامین شعر را از زندگی عادی گرفت و خود او در این کار پیش قدم می‌باشد اشعار آبداری در این شیوه ساخته که نمونهٔ آن ذیلاً نقل می‌شود:

یادبود

یاد داری که شبی کشک و لبو می‌خوردیم

عکس تو نیز ز بالین من آوریخته بود

اندکی کشک و لبو بر سر آن ریخته بود

ما به انگشت خود از عکس تو آن بستردیم^۱
 امیدواریم این شاعر خوش قریحه موفق شود که درباره «ماست و
 خیار» و «لنگه کفشه یار» و اینگونه مضامین دلپذیر جدید نیز اشعار
 شیوایی بسرايد و ما را از پرتو قریحه خود مستفیض نماید^۲.
 اما این شاعران بزرگ با آنکه هر یک در مقام خود فرید عصر می‌باشند
 و ادبیات فارسی را با ایيات غرای خود زینت داده‌اند، نمی‌توان گفت که به
 آخرین مرحله کمال رسیده‌اند.

این افتخار بزرگ در ادبیات جدید نصب شاعر بزرگ دیگری است که
 متأسفانه هنوز قدرش چنانکه باید آشکار نشده است. دیوان این نابغة
 خوش قریحه با ترجمة اشعار چاپ شده و خوشنختانه نسخه‌ای از آن
 بدست این ضعیف افتاده است. در پشت کتاب نام و نشان شاعر چنان ذکر
 شده است: «حکیم میرزا فضل الله رهبر نیریزی که طبیب دندان»^۳
 شاعر شهیر مرام خود و سبب تألیف کتاب را در این ایيات بیان می‌کند:
 اکثر قصد و مرامی چو بتأليف كتاب اين بوده،
 بر تأليف قلوب و دیگرش سهل معاشر بوده

1 - Taedium viae

۲ - علاوه بر طبقه‌بندی زیرین شعرای واحدالشعری Monopoemistes مستند که در
 مدت عمر خود فقط یک قطعه شعر سروده و گوی سبقت را ریوده‌اند چنانکه هر
 حروفچین در ابتدای کار خود شعر بگانه ایشان را چیده است و در اینجا تکرار شعرشان
 لزومی ندارد. وظیفه دیگر به عنوان کثیرالشعر Polypoemistes سزاوارند زیرا از خود
 سخنی نسروده‌اند و گفته‌های دیگران را از بر کرده و در مجالس با آب و ناب قرات
 می‌فرمایند.

۳ - نسخ محدودی از این کتاب هنوز باقی است و در کتابفروشی‌های بسیار معتبر به
 بهای ۲۵ ریال بفروش می‌رسد.

ISBN 325-02-9

